



دومین شکست

Nihan کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، پلیسی، اجتماعی

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: N_Zeynali

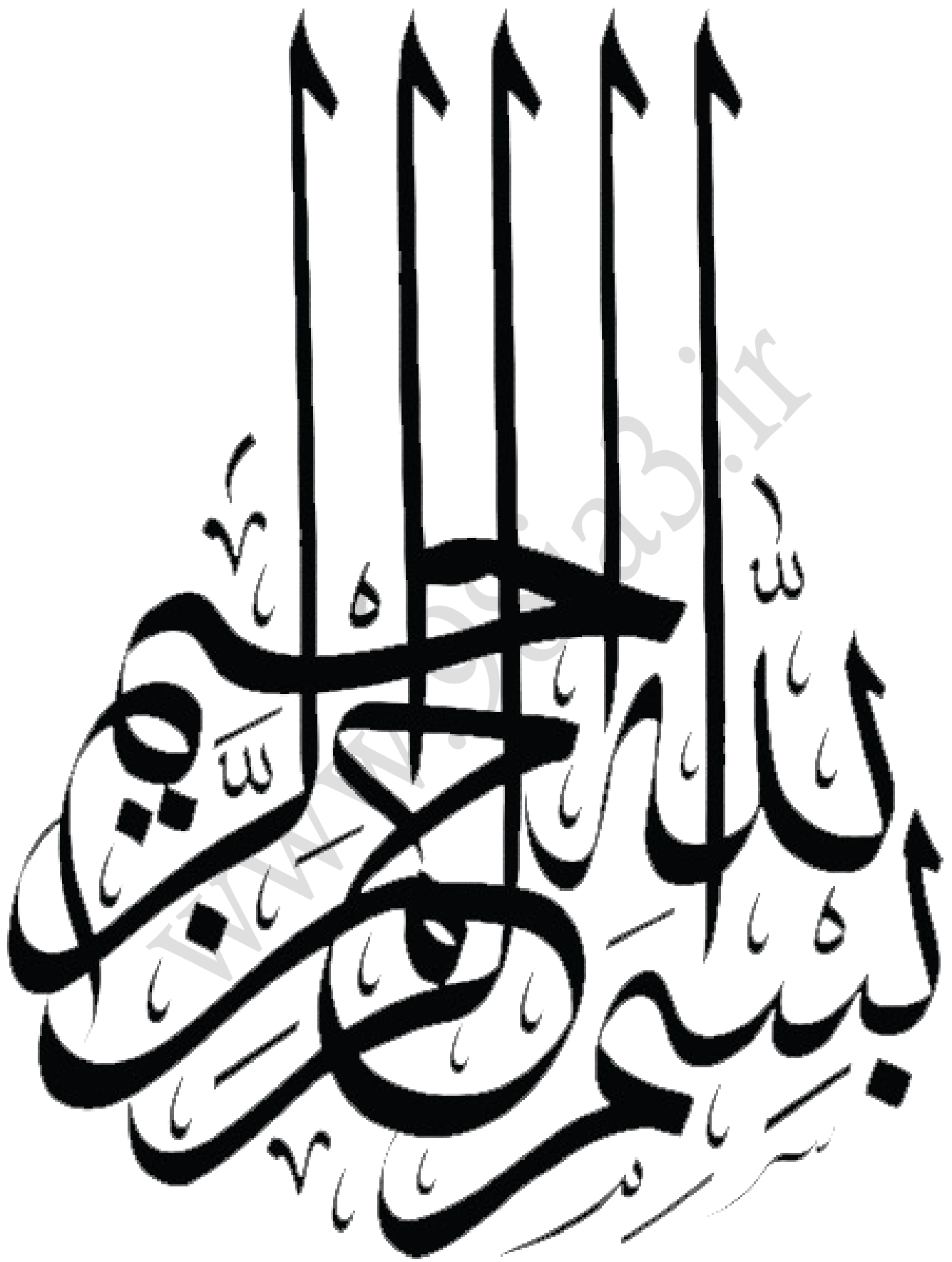
ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 388

www.98ia3.ir

1402 / 2 / 19

سایت نودهشتیا





98ia

G.D:

N_zeynali

T.M:

Www_98ia_com

L.G:

book_98ia

98ia.ir



خلاصه:

دختری به اسم فرا که متولد ایران ولی اکنون در نیویورک زندگی می‌کند.

برای اشتغال و کنجکاوی خودش تنهایی و بدون خانواده به ایران سفر می‌کند و در ایران عاشق میشه.

مقدمه:

کورش کبیر میگه:

بودن با کسی که دوستش نداری و نبودن با کسی که دوستش داری همه‌اش رنج و عذاب است، پس اگر چو خود پیدا نکردی مثل خدا تنها باش و اگر پیدا کردی سخت حافظش باش گویی جزئی از وجود توست. سخن نویسند:

سلام. من نیهان هستم نویسنده رمان دومین شکست. رمانی عاشقانه، پلیسی و اجتماعی امیدوارم مورد قبول و پسند دوستان عزیز واقع بشه.

بسم الله الرحمن الرحيم

فرا:

مامان من رفتم.

مامان:

برو به سلامت عزیزم مواظب خودت باش.

من:

چشم

رفتم پارکینگ سوار بنز جیگرم شدم و با سرعت تمام تو خیابونا میرفتم پانزده دقیقه بعد رسیدم جلو دانشگاه پارک کردم پیش به سوی کلاس. از دور هانا رو دیدم که سخت مشغول مطالعه بود؛ بهش رسیدم و در گوشش جیغی زدم هانا بیچاره یک متر پرید هوا ومن ولو شدم روی زمین به خندیدن.

هانا: فرا ان شالله که صفر بشی مثل اینکه خیلی خوشحالی امتحان به این سختی داریم.

من: نه بابا خوشحال که نیستم ولی یه چیزایی بلدم.

شارلوت: ایول فرا پس برسون.

من: ای به چشمم

در همین موقع استاد وارد شد و بعد از پنج دقیقه ورقه‌ها رو پخش کرد خیلی سریع نوشتم و بعد از دید زدن اطراف و مطمئن شدن از اینکه کسی تقلب نمی‌خواد بلندشدم ورق رو تحویل استاد دادم. آسون بود،

روز آخر دانشگاه بود و من لیسانس پزشکی‌ام رو تو دانشگاه
Cunycity در سن بیست سالگی گرفتم در واقع من یه نخبه بودم که
بیشتر مقاطع تحصیلی‌ام رو جهشی خونده بودم. نه فقط من بلکه فریا
خواهرم و کیوان دایم هم جهشی درس خونده بودند.
چون روز آخر بود صبر کردم تا بچه‌ها بیان همه اومدن بیرون وبعد از
گرفتن یک عالمه عکس یادگاری، راهی کافه‌ی نزدیک دانشگاه شدیم.
همه مهمون کیدی بودیم و کیک و قهوه سفارش دادیم بعد از خوردن و
خداحافظی از بچه‌ها که به هم قول دادیم همیشه با هم در ارتباط باشیم
راهی خونه شدم(هانا دوست صمیمی‌ام بود و زبان فارسی رو بلد بود؛
علاوه بر هانا بعضی از بچه‌های دانشگاه کم و بیش فارسی رو از من یاد
گرفته بودند اون‌هایی هم که فارسی بلد نبودند انگلیسی باهاشون حرف
می‌زدم.) به سمت خونه حرکت کردم. پشت در بوق زدم آقا جاستین
که باغبانمون بود درو برام باز کرد؛ براش بوقی زدم که اونم دست تکون
داد. ماشین بابا رو تو پارکینگ دیدم. با سرعت رفتم داخل..

-سلام من اومدم.

مامان: سلام گلم.

بابا: سلام عسلم.

فریا که خواهر بزرگم بود بیست و چهار سالش بود و نامزد داشت اسم نامزدش ارمیا بود. در واقع فقط دو تا خواهر بودیم.

فریا: سلام عزیزم.

رفتم کنارشون نشستم.

بابا: دختر بابا امتحان چطور بود؟

من: عالی.

مامان: خوشحالم که موفق شدی عزیزم.

فریا: تو هم چهارمین دکتر خانواده شدی.

بابا: دختر من باید هم دکتر می شد.

مامان پشت چشمی نازک کرد و رو به بابا گفت:

-معلومه دیگه بچه هام مثل خودم با استعدادن.

با این شوخی مامان همه خندیدیم. همین موقع شارلا خانم برا نهار

صدامون زد. همه با هم راهی آشپزخونه شدیم. بعد از خوردن نهار

خوشمزه و تشکر از شارلا خانم و خداحافظی با بقیه راهی اتاقم شدم تا

بالاخره بعد یک ماه یک دل سیر بخوابم آخه واسه امتحانات خیلی کم

می خوابیدم و فکر به اهدافم من رو مصمم می کرد تا از تفریح و

استراحت خودم بکاهم و به جاش درس بخونم. تا به تخت رسیدم از

فرط خستگی بشمار سه خوابم برد.

با احساس نوازش‌های دستی چشم‌هام رو باز کردم و با لب خندون
کیوان مواجه شدم (کیوان تنها داییم بود خیلی دوش داشتم فقط
بیست و پنج سالش بود و هنوز مجرد بود به خاطر سن کمش باهم مثل
رفیق بودیم اونم الان تو همون بیمارستانی کار می‌کرد که بابام از سهام
دارهای معروفش بود. یک خاله هم داشتم به اسم فرنوش)

من: سلام کیوانی چه عجب از این طرفا.

کیوان: سلام کوالای دایی چقد می‌خوابی!

من: مگه ساعت چنده؟

کیوان: شش.

من: وای پنج ساعت خوابیدم.

کیوان: آره دیگه واسه همینه که لقب کوالا رو گرفتی.

و چشمکی زد.

من: وای کیوان بعد این همه درس و مشق چشم نداری ما رو یک روز

بیکار ببینی؟

کیوان خندید.

من: کی اومدی؟

کیوان: دو ساعتی میشه.

من: آها.

کیوان: خب خانم خانما من میرم پایین تو هم آبی به دست و صورت

بزن و بیا.

من: ای به چشم.

کیوان از اتاقم رفت بیرون و من پریدم تو حمام بعد از یک دوش پنج دقیقه‌ای بیرون اومدم و لباس راحتی‌هام رو که عکس خرس روشن بود رو پوشیدم و رفتم پایین.

مامان و کیوان و فریا نشسته بودند منم با صدای بلندی سلام کردم که همه با لبخند جوابم رو دادن

فریا: خسته نباشی خوش خواب.

براش چشمکی زدم و گفتم:

-مرسی جونم.

رفتم سمت کیوان ازش آویزون شدم و بوس گنده‌ای از لپش گرفتم که دادش بلند شد.

کیوان: وای دختر تف مالی‌ام کردی هم سن‌های تو دارن سه تا بچه رو بزرگ می‌کنن تو هنوز بلد نیستی این دایی خوشگل‌ت رو یک بوس

بکنی؟

بعد یه چشمک زد.

کیوان واقعا هم خوشگل بود هم خوشتیپ ولی به خودش این رو نمی‌گفتم. واقعا دخترکش بود خخخ.

من: وای کیوان دلتم بخواد این قدر غر نزن مردم آرزوشونه من ببوسمشون.

کیوان: اونی که آرزوشه تو ببوسیش مگه جاستین باغبون باشه. با این حرفش بقیه زدن زیر خنده.

من: چی گفتی پسرهی زشت؟

کیوان: اولاً بگو دایی دوما با من درست صحبت کن. بعد هم افتاد دنبالم.

من بدو و کیوان بدو و همش تهدید می‌کرد که اگه بگیرمت حسابی قفلکت میدم و منم فقط جیغ می‌زدم تا اینکه در سالن باز شد و قامت ددی جونم ظاهر شد با خنده و خوشحالی رفتم پشتش قایم شدم.

من: بابا نزار کیوان قفلکم بده.

بابا: باز چه آتیشی سوزوندی؟

با این حرف بابا مظلوم نگاش کردم که همه زدند زیر خنده و زبونی برا

کیوان درآوردم.

بابا بعد از دست دادن با کیوان و احوالپرسی کنارش نشست منم رفتم روبه روش نشستم. بابا و دایی داشتند درباره‌ی یکی از بیمارا حرف می‌زدند و مامان و فریا درباره جهیزیه. منم فقط به دهنشون نگاه می‌کردم تا اینکه شارلاخانم از آشپز خونه خارج شد و گفت:
-بفرمائید شام حاضره.

ما هم واسه شام راهی آشپزخونه شدیم.

شارلاخانم که خدمتکارمون بود واقعا گل کاشته بود عجب غذایی پخته بود. به خواسته‌ی بابام همه‌ی غذاهای ایرانی رو یاد گرفته بود و ما اکثرا غذای ایرانی می‌خوردیم. بعد از شام رفتیم تو پذیرایی نشستیم و دوباره بحث به بیمارستان، اقتصاد و مملکت کشیده شد. بعد از کلی حرف زدن کیوان گفت:

-فرزاد؟

بابا : جان.

کیوان : میگم این دوستم هست آتاش.

بابا : خب؟

کیوان: یه دوست داره تو ایران به اسم سپهر ریاحی چند شرکت و

کارخونه‌ی داروسازی بزرگ داره از خانواده‌های اشرافی و ثروتمندند نیاز به یک پزشک خوب و کاربلد واسه نظارت بر کارخانه‌هاش و همچنین پزشکی که ماهر باشه واسه خانواده‌اش داره. گفته دستمزد خیلی خوبی هم میدن خیلی دوست دارم برم وطن خودم کار کنم راستش از این بیست سالی که اینجام فقط دو بار سر به کشورم زدم کلی دلتنگم ولی مامانم و چکار کنم که به خاطر فرنوش و فرانک و همچنین امکانات اینجا دل نمی‌کنه ببرمش و اجازه هم نمیده خودم تنهایی برم.

بابا: آره واقعا منم دوست دارم سری به وطن بزنم ولی چه کنم که کار زیاد این اجازه رو بهم نمیده. ولی اینم موقعیت خوبیه اگه می‌تونستی مادرت رو راضی کنی.

کیوان: اون که راضی نمیشه ولی اگه تو می‌رفتی خوب میشد آخه موقعیت خیلی خوبیه.

بابا: من دیگه به این بیمارستان عادت کردم و همچنین وجودم به عنوان پزشک ماهر و سرمایه دار اینجا لازمه.

فریا: بابا مثل اون مرده می‌مونه تو قصه‌های ایرانی کی بود که عاشق لیلا بود.

بابا خندید و گفت:

-عاشق لیلی نه لیللا اسم مرده هم مجنون بود.

فریا: بابام مثل مجنون می‌مونه دل از لیلی‌اش نمی‌کنه.

و چشمکی زد با این حرفش همه خندیدیم.

پیش خودم فکر کردم کاش بابا اجازه می‌داد من برم هم سری به زادگاه

پدر و مادرم بزنم و البته زادگاه خودم، هم اونجا کار بکنم وقتی من یک

ساله بودم و فریا پنج ساله به خاطر کار مامان و بابام که دو پزشک ماهر

بودند مجبور به مهاجرت به نیویورک شدیم (بابا پزشک مغز و اعصاب و

مامان پزشک جراحی‌های زیبایی بود. من و فریا هم به پیروی از اونا تو

رشته پزشکی مشغول شدیم). مطمئن نبودم بابا اجازه بده یا نه ولی

امتحانش هم ضرر نداشت.

من: بابا میشه من برم؟

همه با تعجب و چشم‌های گشاد شده بهم خیره شدند.

بابا: فرا عزیزم شوخی می‌کنی؟

من: نه بابا جون.

بابا: تو هنوز کم سنی همیشه تنهایی بری کشوری که آشنا زیاد نداریم و

اگرم داریم همه اصفهان‌اند این آقای سپهر ریاحی که داییت می‌گه تهران

هستش و تو تنهایی نمی‌تونی بری.

من: ولی بابا من اونجا می تونم هم کار کنم هم تو کشور خودم به مردم خدمت کنم.

بابا: عزیزم تو که به پول نیازی نداری.

من: بابا من می خوام مستقل باشم.

مامان که تا الان ساکت بود گفت:

-عزیزم ما چطور می تونیم از تو دل بکنیم. کیوان واسه چند سال باید بره؟

کیوان: قرارداد سه ساله می بندند ولی فرا خانم تو اصلا نمی تونی بری اون طوری که آتاش میگه این آقای ریاحی خیلی مغرور و گند اخلاقه تو اصلا نمیتونی باهاش کنار بیای تو مغرور و اون مغرور اصلا جور نیست بعدش هم دایی جان اصلا درست نیست یه دختر تنها سفر کنه اون هم این همه دور و بدون خانواده.

من: تو رو خدا بزارید من برم کی می خواید باور کنید که من بزرگ شدم.

خودم هم دلیل این هم پافشاری برای رفتن به ایران رو نمی دونستم این تصمیم ناگهانی ام مثل یک هوس بود، همون قدر مشتاق و همون قدر زود گذر. با لب و لوچه‌ی آویزون به بابا خیره شدم.

فریا: وای دختر اصلا حرف گوش نمی کنی تو فقط بیست سالته همش میگی بزرگ شدم.

من: حرف من اصلا براتون مهم نیست.
با اعصابی داغون به سمت اتاقم حرکت کردم.

همه اش با خودم فکر می کردم اگه من برم
چقد خوب میشه، مامان و بابا اکثر رسوم ایرانی رو تو خونه پیاده کرده
بودند؛ درسته حجاب نداشتیم ولی خدا و امامان رو قبول داشتیم. من و
فریا اصلا اهل دوست پسر هم نبودیم، کلا بابام سعی می کرد ما رو تا
حدودی پایبند به ایران و آدابش بزرگ کنه حتی تا جایی هم که مقدور
بود فارسی صحبت می کردیم. تو همین فکرا بودم که صدای در اتاقم
بلند شد.

من:

-کیه؟

بابا:

-اجازه هست عزیزم؟

من:

-بفرمائید.

بابا اومد داخل نشست گوشه تخت و به من خیره شد منم سرم رو انداختم پایین این بابا بود که سکوت اتاق رو شکست.

بابا:

-فرا جان؟

من:

-جانم بابا.

بابا:

-عزیزم چقد مصممی رو این تصمیم سفر به ایران و البته اقامت به مدت سه سال؟

من:

-راستش بابایی از چند ساعت پیش که کیوان درموردش حرف زد علامت سوال های زیادی تو ذهنم به وجود اومده درباره کشور ایران؛ دوست دارم خودم برم ببینم تجربه کنم و استعدادم رو به خوبی کشف کنم و به مردمم خدمت کنم دوست دارم بهم اطمینان کنید و این فرصت رو بهم بدید.

بابا:

- عزیزم هیچ فکر کردی چقد سخته دوری از خونوادهات؟ عزیزم سه سال واسه کسی مثل تو که تا الان تنهایی و بدون ما جایی نرفتی خیلی سخته، بیشتر فت کن.

من:

- بابا لطفا بزارید من برم قول میدم پشیمون نشید.

بابا:

- چطور شد که به فکر رفتن افتادی؟

من:

- راستش یه جورایی دوست دارم این همه درس خوندم علمم رو تو کشور ایران و وطنم پیاده کنم.

بابا:

- ولی تو که بعد سه سال برمی گردی.

من:

- همون سه سال هم غنیمته.

بعد از مکالمه‌ای تقریبا بلند بین من و بابا،

بابا به من نگاهی کرد و بلند شد قبل از خروج از اتاق پشت به من گفت درباره‌ی این آقا سپهر از آتاش تحقیق می‌کنم، می‌خوام بدونم دخترم رو

می خوام بسپارم دست کی بعد از مشورت با خانواده نظرم رو اعلام می کنم.

بابا همیشه به نظر ما اهمیت می داد هیچ وقت هیچ چیزی رو به ما تحمیل نمی کرد فقط وقتی تصمیمی می گرفتیم درست و غلط بودن رو بهمون نشون می داد.

خیلی خوشحال شدم وایی بابا مرسی.

بابا: شب بخیر

من: شب شما هم بخیر

تا صبح بیدار بودم یه هیجان خاصی داشتم. هرچی بیشتر فکر می کردم بیشتر مصمم می شدم حالا من یه بار دور از خانواده باشم و کار کنم و درس بخونم فقط سه سال مگه چی میشه؟

متوجه ساعت شدم شش صبح بود اوه کی این همه زمان رفت و من همش در حال کلنجار با خودم بودم؟

از تختم پایین اومدم رفتم سمت آشپز خونه مامان و بابا داشتند صبحونه می خوردن می خواستن برن بیمارستان.

من: سلام صبحتون بخیر

بابا: صبح بخیر گلم سحرخیز شدی.

مامان: وای فرا رنگ به رو نداری.

با نگاهی غضبناک بهم خیره شد: نکنه به خاطر فکر رفتن به ایران شب تا صبح بیدار بودی؟

من: راستش خب آره یکم فکرم مشغول بود.

مامان در حالتی که بلند میشد:

-من اجازه بده نیستم حالا هم برو بخواب

با ناامیدی به بابا خیره شدم که با حرکت دست بهم فهموند که ناراحت نشم. بابا و مامان بعد از خداحافظی راهی بیمارستان شدن.

اصلا خوابم نمی‌اومد پس بی خیال خواب شدم رفتم دوش گرفتم و صبحونه‌ای خوردم ساعت هشت شده بود. صدای تق تق کفش اومد سرم رو بلند کردم.

فریا: صبح بخیر

من: صحبت بخیر عجب زود بیدار شدی؟

فریا دو هفته بود واسه کارهای عقد و عروسیش از بیمارستان مرخصی گرفته بود.

فریا: ارمیا قراره بیاد بریم دنبال کارای محضر

من: آها به سلامتی

بعد از یه خرده صحبت با خواهر گرام زنگ زدم به هانا و واسه چهار عصر قرار گذاشتم بریم کافی شاپ. می خواستم درباره‌ی رفتنم به ایران باهاش صحبت کنم هرچی باشه اون بهترین دوستم بود.

فریا با ارمیا رفتن دنبال کاراشون منم رفتم اتاق مطالعه مامان و یک کتاب برداشتم و رفتم تو پذیرایی و شروع کردم به خوندن و راه رفتن تو خونه. خونه که نه ماشالله قصر بود همون طور که مشغول بودم صدای شارلا خانم اومد:

-خانم جان ناهار حاضره.

من: باشه الان میام.

رفتم پایین بعد از خوردن ناهار و تشکر از شارلا خانم رفتم تو اتاقم تا استراحت کنم.

ساعت دو و نیم بود که بیدار شدم. دوشی گرفتم و کم کم آماده بیرون رفتن شدم اصلا نیازی به آرایش نداشتم چون خداجون در خلقت من هیچی کم نداشته بود؛ به شدت زیبا و بانمک و جذاب و لوند بودم خخخخ عجب از خود متشکرم. صورت سفیدی با چشم‌هایی درشت مشکی با ابروهایی مرتب شده و لب قلوه ای و دماغ کوچیک و عملی همه از زیباییم تعریف می کردند من شبیه مامان بودم و فریا شبیه بابا

بود.

بعد از بستن موهام به صورت دم اسبی و پوشیدن تاپ و شلوارک خوشگل صورتی‌ام و صندل صورتی‌ام رفتم سوار بنزم شدم پیش به سوی خونه‌ی هانا.

وقتی رسیدم بوق زدم هانا و هارپر خواهرش سوار شدن.

هانا: سلام

هارپر: سلام فرا جون

من: سلام عزیزان . هارپر ۵ سال از ما کوچک‌تر بود و اکثرا به خاطر تنها بودنش با ما بود رفتم جلو یه کافی شاپ گرون و خوشگل توقف کردم اونا هم پیاده شدن .

کافه خلوت بود حدود هفت نفری نشسته بودند؛ رفتیم یه جای دنج

نشستیم. وقتی گارسون اومد

سه تامون قهوه با کیک شکلاتی سفارش دادیم.

هانا: خوشگله چیه تو فکری؟

من : راستش می‌خوام درمورد موضوعی باهات مشورت کنم.

هانا: چه موضوعی ؟ نکنه می‌خوای ازدواج کنی خخخ.

من: یه لحظه وایسا الان میگم.

شروع کردم از حرف‌های کیوان تا بابا تا فکرهای خودم تا مخالفت مامان همه و همه گفتم و هانا و هارپر گوش دادن.

هانا رفت تو فکر بعد از چند دقیقه قهوه‌هارو آوردن.

هانا: فرا همه چیزو در نظر گرفتی؟ تو اصلا با آداب ایران آشنا نیستی

واست سخت نیست محجبه شدن؟ زندگی با افرادی که اصلا

نمیشناسی؟ بدون دوست، بدون خانواده؟ میتونی؟ اون پسره مغرور کی

بود آها سپهر اونو چکار می‌کنی؟ اون می‌خواد همه‌اش بهت دستور بده.

سه سال تنهایی زندگی کردن اونم تو مکانی بجز دوست و آشنا و

خانواده و بدون آگاهی مثل زندانه.

من : هانا فکر همه چی رو کردم اصلا می‌خوام فکر کنم مثل همه ی

مردم می‌خوام چندسال واسه ادامه تحصیل برم کشور دیگه یا اصلا فک

کن ازدواج کردم رفتم کشور دیگه مگه این سه سال چقده؟

هارپر انگلیسی حرف می‌زد و بر خلاف خواهرش که فارسی رو به خوبی

بلد بود اون اصلا فارسی بلد نبود. هارپر با اون لهجه شیرینش که من

عاشقش بودم گفتم:

-فراجون دلمون برات تنگ میشه الان که امتحاناتتون تموم شدن قرار

بود خوش بگذرونیم.

من: عزیزم فعلا که قرار نیست برم

هارپر: پس کی میری؟

من: اگه خانواده‌ام راضی بشن اون موقع معلوم میشه کی می‌خوام برم.

هارپر: پس گلم برو موفق میشی من به اراده تو ایمان دارم.

من: مرسی عزیزم خودمم همین فکر میکنم.

هانا که تا الان ساکت بود گفت:

-اگه اتفاقی برات افتاد چی؟

با لب برچیده نگاش کردم که گفت:

-آره الان که فکر می‌کنم بری بهتره تو که این قدر علاقه به رفتن داری

بری موفق میشی تو تا حرف‌های ما رو تجربه نکنی به مفهوم حرف‌هام

پی نمی‌بری.

من: مطمئن باش هیچ اتفاق بدی برام نمیفته طوری که من شنیدم

ایران امنیتش از اینجا خیلی بیشتره.

هانا دستم رو تو دست‌هایش گرفت فشار داد و گفت:

-خواهری برات آرزوی موفقیت می‌کنم.

به این همه خوبیش لبخندی زدم. بعد از کلی گپ با هانا و هارپر رفتم و

پول قهوه‌ها رو حساب کردم بعد راه افتادیم اون‌ها رو به خونه‌اشون

رسوندم خودمم رفتم خونه.

دم در حیاط بوق زدم آقا جاستین درو باز کرد رفتم داخل و ماشینو پارک کردم راهی خونه شدم.

من: سلاممم

ارمیا: اووه خانم سلام خوبی عزیزم؟

من: مرسی تو خوبی؟

ارمیا: به خوبیت.

مامان: سلام کجا بودی؟

من: باهانا بیرون بودم.

مامان: آها.

فریا داشت از پله ها پایین می اومد با دیدنش سلام کردم و جواب شنیدم ولی بابا هنوز نیومده بود.

ارمیا: خبرهای جدید جدید می شنوم؛ میگن می خوای بری وطن!

من: آره اگه خدا بخواد.

یه نگاه به مامانم کردم: و البته مامان مخالفه.

و لب و لوچم رو آویزون کردم.

ارمیا: عزیزم تنهایی سخته.

من: ارمیا تو دیگه چرا آخه فک کنی منم می خوام برم درس بخونم، چرا این سه سال رو اینقد بزرگ می کنی؟

ارمیا: سه سال کم نیست تو می تونی اینجا و تو بیمارستان بابات کلی پیشرفت کنی و درضمن پیش خانوادهات هم هستی.

من: من این همه درس خوندم دوست دارم به مردم کشور خودم خدمت کنم کشوری که از اونجا متولد شدم تازه تنوع هم هست مگه مشکلش کجاست؟

ارمیا: باشه عزیزم با بابات حرف میزنم.

بلند شدم گونه اش رو بوسیدم: مرسی ارمیا جونم.

ارمیا هم خندید. صدای بوق ماشین اومد فهمیدم باباس یه جور استرس داشتم نکنه بابام قبول نکنه؟

در باز شد و قامت بلند بابا تو چارچوب در نمایان شد. بلند سلام داد

همه جوابش رو دادیم رفتیم آشپزخونه مثل همیشه واسش یه لیوان آب آوردیم و دادیم دستش.

بابا: مرسی عزیزم

رفتم نشستیم با چشم هام به ارمیا علامت می دادیم بحث رو شروع کنه که در همین موقع شارلاخانم اومد و واسه شام صدامون کرد. فریا که

متوجه چشم و ابرو اومدن من به ارمیا میشد زد زیر خنده چشم غره‌ای
بهش رفتم که مامان هم لبخندی زد.

رفتیم واسه شام ولی من اصلا اشتها نداشتم همه‌اش می ترسیدم بابا
پشیمون شده باشه یا مامان رضایت نده. تو این دو روز درباره ی ایران
خیلی تو گوگل سرچ کردم به نظرم جای مناسبی بود. همه متوجه
گرفتگی ام شدن که شام نمی خورم مامان کاملا کلافه شده بود.
فریا: شامتو بخور دختر

من: میل ندارم و به پذیرایی رفتم.
بعد از نیم ساعت بقیه هم اومدن تو پذیرایی. ارمیا کم کم بحث رو شروع
کرد و از مزایای سفر برا من گفت بابا هم حرف‌هاش رو تایید کرد.
بابا: امروز با آتاش حرف زدم خیلی از دوستش تعریف می کرد گفت
درسته کمی مغروره ولی پسر خوبیه تو کار شراکت با هم در ارتباطن و
ضمانت کرد که هیچ اتفاقی نمیفته ولی کیوان مخالفه.
من: بابا خودم با کیوان حرف میزنم.

مامان چشم غره‌ای برام اومد و گفت: دختر منم مخالفم.
دوباره قهر کردم و رفتم تو اتاقم که پشت سرم ارمیا وارد شد با اخم بهم
نگاه می کرد.

من : چیه؟

ارمیا: به جا دلیل و برهان و منطق و راضی کردنشون فرارو بر قرار

ترجیح میدی؟ یعنی اینقد بچه ای؟

من اشکم جاری شد: ارمیا اینا نمی خوان ببینن من بزرگ شدم مگه من

می خوام کار غیر قانونی انجام بدم. مثل مردم منم واسه پیشرفت

می خوام برم نه تفریح اشکالش کجاس؟

ارمیا: حتی اگه واسه تفریح هم بود اشکالی نداشت عزیزم فقط

خانواده اتن نگرانتن باید راضی شون کنی بهشون قول بدی که مواظب

خودت هستی و سالم میری و میای هم جسمی هم روحی.

من : ممنونم ارمیا جان.

ارمیا: من بازم باهاشون حرف میزنم فعلا تو استراحت کن. شبت بخیر.

من: شب تو هم بخیر . گونه امو بوسید و رفت.

بعد از زدن مسواک و پوشیدن لباس خواب به تختم پناه بردم ولی همه

چیز مثل شب گذشته بود بازم فکر و خیال بازم بی خوابی بازم استرس

و اضطراب در مقابل آینده ی نامعلومم پوف تو همین فکر و خیال بودم

که به دنیای بی خبری پناه بردم .

وقتی بیدار شدم یک ظهر بود وای چقد خوابیدم. دوشی گرفتم و رفتم پایین. هرچی نگاه کردم کسی رو ندیدم تا اینکه تو آشپزخونه صدا می‌اومد رفتم تو آشپزخونه؛ فقط شارلا خانم بود که داشت جارو می‌کشید.

شارلا خانم: روزتون بخیر.

من: سلام روز خوش بقیه کجان؟

شارلا: مامان و باباتون بیمارستانن فریا خانم و ارمیا خان هم رفتن دنبال کارای عقد.

من: ظهر نیومدن خونه؟

شارلا: نه دخترم.

من: اُکی.

صدای زنگ گوشی من رو به اتاق کشوند کیوان بود. جواب دادم:
-الو سلام عشقم.

کیوان: ببخشید اشتباه گرفتم.

من: ای کیوان خو اذیت نکن.

کیوان: خخخ من عشق تو نیستم.

من: اصلا به جهنم.

کیوان: خخخ بیکاری عصری بریم باهات کار دارم؟

من: چکار داری؟ دوباره می‌خوای بگی نرو.

کیوان: نه دخترجون چرا اینقدر عجولی شما تشریف بیار با هم حرف می‌زنیم.

من: باشه بیا دنبالم.

کیوان اوکی فعلا.

بعد از یکی کردن صبحونه و نهار به کتابخونه رفتم؛ یه مقداری مطالعه کردم و آماده‌ی رفتن شدم صدای بوق ماشین کیوان اومد رفتم بیرون تکیه داده بود به کرایس‌لرش مثل همیشه خوشگل و خوشتیپ. رفتم سمتش گونه‌ام رو بوسید منم بوسیدمش و سوار شدم.

کیوان: خانم خانما کجا بریم؟

من: حوصله رستوران و کافی شاپ ندارم برو یک پارک خلوت.

کیوان: اوکی.

بعد از رسیدن به یک پارک توقف کرد رفتیم نشستیم رو یه نیمکت.

کیوان: آتاش گفت سپهر می‌گه اگر دکتر سراغ داری فرصت نداری تا فردا معرفی کن حالا می‌خوای چکار کنی؟

من: می‌خوام برم.

کیوان: پشیمون میشی.

من: کیوان تو رو خدا کنارم باش نه روبه روم.

کیوان خیره بهم نگاه کرد بعد شماره‌ی شخصی رو گرفت و آدرس پارک رو داد.

من: کی بود؟

کیوان: آتاش الان خودش میاد باهات حرف میزنه.

آتاش چند سال پیش بهم ابراز علاقه کرد من بهش جواب رد دادم اصلا خوشم ازش نمی‌اومد اونم بیخیال شد و ادامه به اصرارش نداد.
آتاش رو از دور دیدم از پانوزش پیاده شد اومد سمت ما.
آتاش: سلام.

کیوان: سلام رفیق.

من: سلام آقا آتاش.

بهم خیره بود از زیر نگاهش معذب بودم سرم رو انداختم پایین مثل اینکه فهمید چون رو برگردوند.

آتاش: فرا تو مطمئنی می‌خوای بری؟

من: تو این چند روز صدمبار به این سوال پاسخ دادم آره.

آتاش: آخه دختر فک کردی بچه بازیه؟ وقتی کیوان بهم گفت قصد

داری بری تعجب کردم.

من: اصلا هم تعجب نکنید آقا آتاش من بیست سالمه و یک پزشک هستم بچه‌ی دبستانی نیستم که نتونم از خودم مراقبت کنم.
آتاش: کاش بودی.

من: چی؟

آتاش: بچه‌ی دبستانی رو میگم.

من: اون وقت چرا؟

آتاش: حداقل اینقد عجول نبودی با بزرگتری مشورت می‌کردی و البته به حرف بزرگتر گوش می‌دادی.

واقعا حالم بد شده بود چرا به هرکسی که می‌رسم به جای آرزوی موفقیت فقط میگه نرو، نمی‌تونی، پشیمون میشی.

من: لطفا من رو با مقدار توانایی‌های خودت نسنج جناب آتاش.

کیوان: بس کنید. عزیزم ما واسه خودت می‌گیم چرا اینقدر لجبازی.

من: اصلا لازم نیست واسم اطلاعات جمع آوری کنید خودم میرم.

و بلند شدم

کیوان دستمو گرفت و گفت:

-بشین باشه هرچی تو بگی چه زودم بهش بر می‌خوره.

دیگه چیزی نگفتم.

کیوان گفت: من برم خوراکی بگیرم و بیام.

کیوان رفت و منو آتاش تنها شدیم بازم بهم خیره شد

من: چیزی شده؟

آتاش: آره.

من: چی؟

آتاش: سپهر مثل من مهربان نیست بری غرورت رو می شکنه.

من: مهم نیست

آتاش: اوه عزیزم شجاع شدی.

من: بودم تو ندیدی.

آتاش: هنوز دوستت دارم.

من: دوست نداشتم، ندارم، نخواهم داشت. من فک می کردم این

پیشنهاد مسخرهات رو فراموش کردی.

آتاش با اخم بهم خیره شد و چیزی نگفت که من پوزخندی زدم.

کیوان اومد و خوراکی هارو بهمون داد

آبمیوه ای برا خودم و یکی برا کیوان باز کردم و بقیه رو گذاشتم رو

نیمکت تا آتاش هم استفاده کنه.

آتش درباره ی اوضاع ایران و سپهر و کار گفت و در آخر با پوزخندی رو
به من گفت سپهر دخترکش و البته مغروره هر دختری میبندش
عاشقش میشه مواظب باش تو دام نیوفتی.
من : از اون بهتراشم نگاه نکردم.

آتش : میبینیم
بعد از حدود نیم ساعت آتش رفت و منو کیوان هم رفتیم خونه. بالاخره
همه راضی شدن قرار شد هفته دیگه حرکت کنم ایران به سوی آینده
ای نامعلوم.

یک هفته و همچنین عروسی فریا مثل برق و باد گذشتند و الان منو بابا
و مامان با فورد بابا و ارمیا و فریا با پلیموت خودشون رفتیم فرودگاه.
مامان و فریا اشک میریختن و ازم میخواستن لحظه آخری پشیمون بشم
و ارمیا و کیوان و بابا با غم نگام میکردند.

هانا و هارپر هم با بغض بهم خیره شده بودند.
همین موقع یه استودیو بیکر اومد فرودگاه که دیدم آتش پیاده شد
ایششششش دوباره این نجسب.

آتش: سلام برهمگی خوبیت
همه جوابشو دادن جز من

که پوزخدی به روم زد .من خواستگار زیاد داشتم که به هیچ کدومشون فکر نکردم ولی این آتاش کنه بود. مدتی بود دست از سرم برداشته بود منم خوشحال بودم ولی مثل اینکه دوباره فیلس یاد هندوستان کرده. صدای زنی اومد که به انگلیسی میگفت: پرواز نیویورک ایران لطفا آماده شید.

اشکو تو چشمای بابا و کیوان دیدم اول بابا بغلم کرد و ازم قول گرفت بعد از رسیدنم فوری بهش خبر بدم و پدرانہ منو بوسید و بعد از نصیحت رفت. آتاش گفته بود که سپهر قراره تو حیاط خونه خودشون بهم خونه بده برا همین بابام خیالش از بابت مکانم راحت بود.

بعد کیوان اومد چند تا بوس ازم گرفت منم بوسیدمش اشکی از چشمش چکید و گفت: همیشه پشتتم فراموش نکن هر وقت مشکلی داشتی کافیه فقط زنگ بزنی سریع خودمو میرسونم ، منم اشک ریختم. بعد از اومدن مامان و فریا و آب غوره گرفتنشون ارمیا هم اومد برادرانه منو بوسید و ازم تحمل و موفقیت خواست و رفت.

مامان: دخترم قربونت برم به خدا می سپارم مراقب خودت باشی.
فریا: خواهری اگه اذیت شدی بگو خودم میام پیشت یا فوری برگرد.

من: چشم

هانا: عزیزم امیدوارم هرگز پشیمون نشی موفق برگردی فدات شم

من: مرسی رفیق

آتش اومد کنارم لبخندی زد و گفت: عزیزم ایران میام بهت سر میزنم.

من: ایششششششششش نمیخوام

آتش: خخخ راستی احمد دوست سپهره قراره اون بیاد فرودگاه

دنبالت مشخصاتو با همین لباسات دادم البته عکستو هم دیده اگه بیکار

بودم خودم میبوردمت سیم کارت جدیدتم آمادست.

زیر لب گفتم بهتر که بیکار نیستی.

رفتم سوار هواپیما شدم و واسه عزیزترین کسانم دست تکون دادم البته

بجز آتش خخخ.

خاله فرنوش کلی عذر خواست که نتونسته بیاد راهیم کنه مامان بزرگم

که با دوستاش رفته بود استانبول تفریح برا خودش دل خجسته ای

داشت به بقیه فامیل هم خبر ندادیم وگرنه همه میومدن.

تو هواپیما به آینده فکر کردم که قراره چه اتفاقاتی واسم بیفته و چه

آینده ای انتظارمو میکشه به شال دور گردنم توجه کردم که اصلا بلد

نبودم بیوشم و به محض رسیدن به مرز ایران باید میپوشیدمش من
خودم این راه رو قبول کردم آره خودم، الانم پشیمون نیستم هرگز هم
پشیمون نمیشم

مهماندار اومد و پذیرایی کرد و من خوابم برد.

بالاخره بعد از ۱۲ ساعت و ۴۷ دقیقه رسیدم تهران.

شهری پر از دود و هوای آلوده ولی نمیدونم چرا دوش داشتم انگار
خونه ی خودم بود واقعا وطنم جای باصفایع

احساس میکردم سال ها در این کشور زندگی کردم.

از هواپیما پیاده شدم و به مردم اطرافم نگاه کردم احساس کردم جوری
نگام میکنند بعله شال نپوشیده بودم.

سریع شالم و پوشیدم و از پله ها پایین رفتم.

از دور مردی رو دیدم که بهم نزدیک میشد به من رسید و به انگلیسی
سلام کرد

فک میکرد من فارسی بلد نیستم مردی بود قد بلند و هیکلی با قیافه ای
خوشگل و ابروهایی به هم گره خورده شاید سی سالی سن داشت.

من : سلام

مرد با تعجب: تو مگه فارسی بلدی؟

من: بله من اینجا به دنیا اومدم پدر و مادرمم ایرانی اند.

مرد که به من خیره بود گفت: اها

من دیگه به نگاه های خیره ی مردها عادت کرده بودم.

مرد: من اکبریم احمد اکبری شما هم باید خانم فرا فاضلی باشید

درسته؟

من: بله

احمد: خیلی کم سن و سالی خدا کنه مهدی قبولت کنه

من باتعجب: مهدی کیه من اومدم واسه سپهر ریاحی کار کنم نه این

مهدی که شما میگرد

احمد: بله همون سپهر

بهش نگاه کردم احساس کردم جایی از کار میلنگه ولی دوست نداشتم

زیاد با این مرد صحبت کنم، آخه معلوم بود خیلی بداخلاقه.

نیم ساعتی تو راه بودیم که احمد جلوی یک خونه ی خیلی بزرگ که از

بیرون شبیه یک قصر بود توقف کرد خونه ی خودمونم به این خوشگلی

بود ولی نه به این بزرگی.

من: اینجا کجاست؟

احمد: خونه ی سپهر که خونه ی تو هم همین جاست سپهر فعلا ایران

نیست برو استراحت کن شب میاد

من :باشه

پیاده شدم زنگ درو زد دختری باناز گفت احمد تویی؟

احمد: مهیسا درو باز کن

رفتیم داخل، حیاط خیلی بزرگی داشت چند نفر مشغول آب دادن به گل و گیاه و درختان بودند یک نفر هم توی قفس پرندگان بود و بهشون رسیدگی میکرد خیلی حیاط خوشگلی داشتند یک قسمت حیاط خونه ی بزرگی بود که فک کنم مال آقای ریاحی بود و قسمت دیگه ای از حیاط خونه ای دیگه بود فک کنم اینو میخواستند بدن به من چون آتاش گفته بود سپهر توی حیاط خودش به من خونه میده . حیاطشون بیشتر شبیه جنگل بود تا حیاط آخه یک حوض بزرگ وسطش بود با درختای بزرگ و بلندی که بیشترشون درخت میوه بودند واقعا نمی تونستم از این منظره ی زیبا دل بکنم.

احمد : بیا اینجا. با صدای احمد به خودم اومدم و همراهش شدم.

درب همون خونه ای رو که حدس میزدم مال من باشه رو باز کرد.

دوتایی رفتیم داخل خونه ی خوشگلی بود که با سلیقه چیده شده بود

حدودا ۹۰ متر میشد.

به‌هم خیره شد زیر نگاه خیرش معذب بودم پس بهش اخم کردم مثل اینکه خودش فهمید چون با اخم گفت: اینجا خونه ی توه استراحت کن تا شب که سپهر میاد و رفت بیرون.

من زیر لب: بری که برنگردی.

بعد رفتن احمد رفتم نگاهی به آشپزخونه و اتاقا کردم ۲ تا اتاق داشت واقعا خوب و تمیز بودند.

صدای در بلند شد روسریم از سرم افتاده بود و موهای بلندم دورم پخش شده بودند درو باز کردم احمد بود که خیره شده بود به‌هم

من: چیزی می‌خوایید؟؟

احمد: چمدوناتو اوردم

من: اها ممنونم

احمد اومد داخل و وقتی می‌خواست بره بیرون گفت: سپهر رو حجاب خیلی حساسه این شالتو بپوش

من: من اصلا بلد نیستم شال بپوشم اگر بپوشم فقط تو خیابون

احمد: همین که گفتم باید قوانین رو رعایت کنی

با اخم بهش خیره شدم که رفت بیرون.

لباسامو با لباس راحتی عوض کردم و خوابیدم صدای درب میومد از

تخت پریدم شالمو انداختم رو سرم که دوباره عمو اخمو گیرنده درو باز کردم

خانمی بود که لباس خدمت کارا تنش بود معلوم بود ۶۰ سالی سن داره بهم نگاه کرد و با مهربانی گفت : سلام عزیزم همه چیز تو یخچال هست آقا گفتند ۱ ساعت وقت داری چیزی بخوری و آماده بشی اقا احمد میاد دنبالت و تا بالا راهنماییت میکنه.

من: مرسی مادر جان

زن : میتونی رعنا صدام کنی

من : باشه خاله رعنا

لبخندی زد و رفت.

بعد رفتن رعنا درو بستم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم در یخچالو باز کردم همه چی تو یخچال بود ۱ تخم مرغ درآوردم آماده کردم و با نون و خیارشور خوردم.

رفتم چمدونم رو باز کردم مانتو کوتاه تا بالای رونم به رنگ آبی پوشیدم با شلوار جین مشکی رنگ ساعت سفید رنگمو هم دستم کردم با شال مشکی و صندل های آبی رفتم جلوی آینه پوست سفیدم نیاز به کرم نداشت فقط خط چشمی برا چشمای مشکی خوشگلم کشیدم و رژ

قرمزی زدم و تو آینه بوسی برا خودم فرستادم صدای در اومد درو باز کردم احمد بود که بازم داشت نگام میکرد کلافه گفتم : من آماده ام احمد : پس بیا بریم.

رفتم گوشیمو برداشتمو همراهیش کردم .

مهدی:

در حیاطو باز کردم و بی حوصله راهی خونه شدم خیلی خسته بودم ساعت ۵ عصر بود رفتم داخل رعنا خانم اومد جلو در

رعنا: سلام آقا

من سرمو تکون دادم و گفتم: بقیه کجان؟

رعنا: بهار خانم و مهیسا خانم رفتن باشگاه مامان و باباتون هم سفرن.

بهار دخترخاله بود که چون همسن مهیسا بود همیشه خونمون بود.

رفتم طبقه ی بالا، خونه ی خودم خدمتکارا اینجا نمیومدن چون اجازه

نمی دادم مگه ماهی یکبار واسه تمیز کردن خونه.

رفتم دوشی گرفتم و خوابیدم با صدای زنگ بیدار شدم ساعت ۸ بود درو

باز کردم احمد بود

احمد: وای عشقم هنوز خوابی زیبای خفته هم تو خونه ی خودش خوابه

منتظره تو بیدار بشی شرفیاب بشه.

من: احمد کم چرت بگو بیا داخل

احمد: ای به چشم

من: حالا این دختره چطور دختریه؟

احمد: بیست سالشه به شدت زیباست و البته مغرور و پولدار

من با پوزخند: بره بمیره اینم آویزونیه مثل بقیه

احمد: نه بابا بهش نمیداد

من: میبینیم. تو بشین تا من دوشی بگیرم و بیام.

رفتم دوشی گرفتم و پیراهن آستین کوتاه قرمزی پوشیدم و یک شلوار

جین مشکی رفتم تو پذیرایی

احمد: اوووه آقا رو چه جیگر شد

من: خخخ ببند دهن تو گرسنمه برو پیش رعنا چیزی بیار بخوریم

احمد: به من چه اینجا هم رئیس بازی؟

من: برو دیگه

احمد: حالا که التماس میکنی باشه

احمد رفت پایین و با غذا برگشت رفتم سفره رو پهن کردم و با هم غذا

رو خوردیم

احمد: برم دنبال فرا

ابرویی بالا اخداختم

من:چه زود فامیل شدید

احمد: ما اینیم مثل بعضیا بدعنق که نیستیم.

کوسن کاناپه رو به سمتش پرت کردم که فوری از در خارج شد و کوسن

خورد به در

(منو احمد و فرهاد دوستای دوران بچگی هم بودیم که از پیش

دبستانی با هم بودیم فرهاد پسر خالم بود ولی احمد فقط دوستم بود

البته احمد یک سال از ما بزرگتر بود ولی یک سال دیر تر رفته بود

مدرسه) وایسادم پشت پنجره و حوض پایین رو با عروسکا و ماهی و

اردک ها و پرندگان رو تماشا کردم واقعا صداشون آرامش بخش

بود.صدای در اومد و متاقبش صدای کفش

فرا:

منو احمد رفتیم طبقه بالای خونه روبه روی احمد درو باز کردخونه ای

بزرگ و زیبا بود کنار پنجره مردی وایساده بود که پشت به ما بود از

پشت که بی نهایت جذاب و خوشتیپ بود

من: سلام.

ولی مرد هیچ جوابی نداد. شنیده بودم میانه ی خوبی با زنها نداره ولی

نمیدونستم تا این حد بی ادبه که حتی جواب سلام رو هم نمیده.

احمد: بشین

چون جواب سلاممو نداده بود عصبانی بودم

من با عصبانیت: همین جوری راحتم کارتون رو بگید میخوام برم.

احمد با تعجب بهم نگاه کرد

بالاخره آقا دهان مبارکشون رو باز کردند

سپهر: اون چیزی نیستی که آتاش تعریف تو میکرد

من : خداروشکر که شبیه تصورات آتاش نیستم احمد خندید و سپهر برگشت.

بی نهایت زیبا بود به طوری که فکم خورد زمین ولی چشمم به اخمش که افتاد خودمو جمع کردم و بهش خیره شدم.

سپهر: درست صحبت کن

من : آقا احمد من اومدم مواخذه؟

احمد که تعجب کرده بود اسمحو گفته بودم بهم نگاه کردو گفت: تو

فعلا بشین

منم نشستم سپهر هم اومد روبه روم نشست.

چشمای درشت مشکی ابروهای مرتب دماغ عملی لب های قلوه ای

صورت سبزه ی جذاب کلا خیلییی خوشگل بود اونم اول بهم نگاه کرد و بعد پوزخندی زد

در همین موقع صدای تلفنم بلند شد وای یادم رفته بود به بابا خبر بدم خوبه کیوان شماره ایرانمو از آتاش گرفته بود.

من: ببخشید

احمد: بفرمایید

گوشی رو جواب دادم

من: سلام خوبی معذرت میخوام یادم رفت بهت زنگ بزنم

کیوان: فوری فراموشم کردی

من: نه به جون خودت یادم رفته حتی به بابام هم زنگ بزنم

کیوان: آتاش سلام میرسونه

من: بره بمیره بعد هم خندیدم

کیوان با خنده: عزیزم من برم مهمون دارم خدافظ

من: فداتیشم خدافظ

احمد و سپهر هر دو مشغول صحبت بودن البته اینجوری نشون میدادن.

سپهر: اگه صحبتاتون تموم شد تا ما شروع کنیم بعد هم پوزخندی زد.

الهی دهند کج بشه کلا بشی شکل پوزخند.

من با اخم: بفرمایید

سپهر : من وقت اضافه ندارم برای صحبت با شما حرفامو احمد بهت

میرسونه بعد هم بلند شد و رفت سمت آشپز خونه

صورتتم از عصبانیت قرمز شده بود

من: یعنی یک ساعته الکی این جام؟

سپهر بی تفاوت گفت: تو این جوری فک کن و رفت

حسابی عصبانی بودم احمد هم خندش گرفته بود بلند شدم و رفتم

بیرون دیگه راهو بلد بودم

رفتم پایین در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم لباسامو عوض کردم

خیلی عصبانی بودم پسره ی از خودمتشکر لیوانی آب خوردم و به سمت

اتاق حرکت کردم.

واقعا مغرور و از خودمتشکر بود ولی خدایی جذاب بود همینم باعث این

همه غرورش شده بود البته قیافه ی منم کمتر از اون نبود، تو همین

فکرا بودم که خوابم برد.

مهدی:

ذهنم درگیر این دختره بود خیلی مغرور بود فک کردم مثل دخترای

دیگه تا منو ببینه دست و پاشو گم میکنه، اول کمی با تعجب بهم نگاه کرد ولی خیلی زود خودشو جمع و جور کرد واقعا خوشگل و خوشتیپ بود از اولم خودم نمیخواستم کارشو براش توضیح بدم میخواستم فقط بکشونمش اینجا و بهش بگم که کاری باهات ندارم بدونه در چه حد غرور دارم تا این چند سال مواظب خودش باشه اطرافم نیلکه. من از این زیباتراشو هم دیدم این دختره هم ۲ روز بیشتر خودشو نمیگیره و میدونم اینم آویزونم میشه فقط نمیدونم چطوری باید شرشو کم کنم.

شماره ی مامانو گرفتم بعد از ۳ بوق جواب داد. من: سلام عزیزم

مامان: سلام فداتشم خوبی

من: مرسی تو خوبی بابا خوبه

مامان: مرسی عزیزم کجایی؟

من: خونه ام شما کی میاید؟

مامان: عزیزم بستگی داره کار بابات کی تموم بشه هر وقت کارش تموم

شد زود برمیگردیم

من: باشه مواظب خودتون باشید

مامان: باشه عزیزم تو هم مراقب خودت باش

من: چشم خدافظ

مامان: خدافظ

بعد از انجام دادن کار های مربوط به خواب، رفتم تو تخت بعد از این یک ماه ماموریت ۳ روزی تعطیل بودم میتونستم به خوبی استراحت کنم هرچند کارهای شرکت هم زیاد بودند.

فرا:

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم وای ساعت ۱۱ بود چقد خوابیم شماره مامان افتاد رو گوشی، جواب دادم

من: الو مامان جان

مامان: سلام دخترم خوبی

من: وای مامان باز که بغض کردی به خدا من خوبم همه چی خوبه از اومدنم هم اصلا پشیمون نیستم.

مامان: اخه عزیزم تو بعد اون شکستی که خوردی به خودم قول دادم همیشه مواظبت باشم و نزارم ازم دور بیفتی ولی گوش ندادی که ندادی الانم همش میترسم نکنه دوباره اذیت بشی.

باز هم یاد شکستی افتادم که نتیجه حماقت خودم بود اهی کشیدم

من: مامانم گذشته ها گذشت منم احمق بودم و حماقت کردم تو رو خدا

اینقد گذشته رو تداعی نکنید

مامان: اخه دخترکم میترسم دوباره بلایی سرت بیاد

من: مامان جان خیالت راحت سالم اومدم سالم هم برمیگردم

مامان: امیدوارم . عزیزم بابات هم میخواد باهات حرف بزنه

من : باشه

با مامان خداحافظی کردم گوشی رو داد به بابا

بابا: سلام عزیزم

من: سلام عشقمم خوبی

بابا: خخخ باز که تو زبون ریختی من خوبم تو خوبی

من: مرسی بابایی خوب خوبم

بابا خداوشکر امروز نرفتی کار؟

من : نه قراره ساعت ۳ با آقای اکبری برم کارو ببینم

بابا: اها خب دخترم مزاحمت نمیشم برو به کارت برس

من: مراحمی بابا جان دوستت دارم فعلا خداحافظ

بابا: خداحافظ عزیزم

بعد از اینکه تلفن رو قطع کردم اشکام ریخت حرف مامانم باعث شد یاد

گذشته و شکستم بیفتم

اکیپ کیوان ۵ نفر بودند کیوان و ساشا و اریک و آتاش و امیر.
اریک به فریا علاقه داشت ولی فریا جواب رد داد چون هیچ علاقه ای
بهش نداشت و مثل برادر خودش دوستش داشت، بعد از اون قضیه
اریک رفت اروپا بعد رفتن اریک همه ناراحت شدیم چون واقعا گروه
خوبی بودیم و همیشه بهمون خوش میگذشت اریک رفت و حدود ۲ ماه
بعدش با دختر خالش نامزد کرد.

منو فریا و دختر خالم سوفیا همیشه با اکیپ کیوان اینا بیرون بودیم و
خوش میگذشت تا اینکه من به امیر علاقه مند شدم ولی به جاش آتاش
بهم ابراز علاقه کرد که من جواب رد بهش دادم که الان هم ول کن
نیست.

بعد از مدت ها انتظار امیر بهم گفت که دوستم داره و ما دوتا علاقمون
رو به همه اعلام کردیم من ۱۷ سالم بود و امیر ۲۳ سالش بود.
وقتی خانواده ها فهمیدن گفتند حتما باید نامزد کنید چون بابام سخت
گیر بود، و دوست نداشت مدت زیادی با پسر نامحرمی در ارتباط باشم
منو امیر قبول کردیم.

تو ۱۸ سالگی نامزد کردم حدود ۵ ماه از نامزدی گذشت که امیر برای
درس راهی اروپا شد و قرار شد بعد ۴ سال برگرده تا جشن عروسی

بگیریم.

من خیلی امیرو دوست داشتم و اصلا دوست نداشتم بره ولی خب مجبور بودیم.

۵ ماه از رفتنش گذشت هر روز بهم زنگ میزد و منم بهش زنگ میزدم تا اینکه یک هفته ازش خبری نبود و بعد از یک هفته خودش زنگ زدو خبر نامزدیش با هلن رو گفت ولی من شوکه شدم نابود شدم افسرده شدم گوشه گیرشدم تو این مدت مامان و فریا فقط اشک میریختن بابا و کیوان فقط غصه می خوردند کیوان که خیانت این نارفیشو دید کمرش شکست.

تو این مدت فقط ساشا بود که مثل یک پدر و برادر و عمو و دای و همهههه پشتم بود

هیچ وقت پشتمو خالی نکرد بابا کامل منو دست ساشا سپرد چون بهش اعتماد داشت

من که فقط مینشستم یک گوشه و به دیوار خیره میشدم ساشا درمواقع مختلف نقش پدر ، مادر، خواهر ، برادر رو برام ایفا میکرد تا اینکه تونست بعد از ۵ ماه منو به زندگی برگردونه الان وقتی یاد اون روزها میوفتم فقط به خاطر حماقت و اعتمادم به امیر اشک میریزم نه به خاطر

علاقه ای که برای همیشه نابود شد و دیگه وجود نداره.
صدای زنگ منو به خودم آورد وقتی متوجه صورتم شدم کاملا خیس از
اشک بود آبی به صورتم زدم شالم رو روی سرم انداختم و شنلی روی
لباسم پوشیدم و درو باز کردم احمد بود.

احمد: سلام

من: سلام

احمد: چشمت چرا قرمزه

من: خواب بودم با تعجب بهم نگاه کرد به معنای خودتی

احمد: الان ساعت ۱۲ است تا ۳ وقت داری نهار تو بخور و آماده شو تا

بریم شرکت

من: باشه

رفتم داخل صبحانه و نهار رو یکی کردم و رفتم تو باغ حیاط قدم بزنم

شماره ساشا رو گرفتم بعد از دو بوق جواب داد

ساشا: بفرمایید

من: سلاممم فدام شی خخ

ساشا: تویی دخترخل خوبی

من: وای ساشا با منی

ساشا: اره عزیزم خوبی

من: مرسی تو خوبی

ساشا: کیوان گفت رفتی ایران شماره ایرانتو نداشتم میدونستم خودت زنگ میزنی ،

فرا عزیزم بیمارستانم دارن صدام میزنن چند ساعت دیگه بهت زنگ میزنم باشه؟

من: باشه عزیزم فعلا و گوشی رو قطع کردم همه دوستای کیوان در واقع همون اکیپمون فارسی رو یادگرفته بودند و به خوبی حرف میزدند رفتم نشستم زیر درخت و به ماهی ها داخل حوض خیره شدم حوض پر از ماهی های رنگارنگ بود با لبخند نگاهشون میکردم صدایی پشت سرم گفت

صدا: سلام

برگشتم پشت سرم مردی بود قد بلند خوشگل و خوش هیكل ولی هیچ کدوم اندازه سپهر خوشگل و خوش هیكل نبودن

من: سلام

مرد: من فرهادیم، فرهاد فرهادی

من: خوشبختم منم فرا فاضلیم

مرد: از دیدنت خوشحالم دکتر جوان

اومد کنارم نشست نگاش خیلی دوستانه بود

فرهاد: دختر جوون و خوشگلی هستی

من: ممنونم شما هم همینطور

فرهاد: جدی؟ پس باهام ازدواج کن

من با دهن باز بهش نگاه میکردم که خودش زد زیر خنده

فرهاد: تو چقد بامزه ای دختر من کلا زیاد شوخی میکنم

وقتی اینو گفت منم خندیدم

من: وای آقا فرهاد شما چقد خوش برخوردید برخلاف اون دوست

اخموت. فرهاد واقعا پسر خوبی بود من که اصلا با مردها جور نبودم ولی

با فرهاد زود خو گرفتم.

فرهاد با خنده: مهدی؟

من: آقا سپهر رو میگم. بازم به فکر فرو رفتم شاید این آقا سپهر اسم

دیگش مهدی اصلا به من چه اسم این اخمو هرچی که هست به من

ربطی نداره.

فرهاد: اون همیشه اخمو تو ناراحت نشو

من : آقا فرهاد چندسالتونه؟

فرهاد : فرهاد صدام کن منم فرا صدات میکنم هرچی باشه قراره ۳ سال
با هم زندگی کنیم خوبه ؟

من: اره عالیه

فرهاد: خب من و سپهر ۳۰ سالمونه ولی احمد ۳۱ سالشه. منو سپهر
پسرخاله ایم ولی احمد فقط دوستمونه

من: اها

با خاله مهدیس و مهیسا آشنا شدی؟

من: اینا کین؟

فرهاد: مامان و خواهر سپهر . یکی از خواهراشم ازدواج کرده لندن
زندگی میکنه اسمش مهیاس

من: اها . نه هنوز بجز آقا سپهر و احمد کسی رو ندیدم

فرهاد: باشه به موقع با اونا هم آشنا میشی.

من: اصلا ندیدمشون اینجا زندگی میکنن؟

فرهاد : اره ولی خب فک کنم سفر کاری باشن.

راستی یک سوال؟

من: چی؟

فرهاد: چطور شده که تو این سن کم دکتر شدی؟

من: هرکی منو میبینه همینو میگه اره خب عجیبه ولی فقط من تنها

که نیستم خواهرم و دایم هم همینطور بودن خواهرم تو ۲۱ سالگی

دکتر شد و دایم تو ۲۰ سالگی ما جهشی خوندیم من خودم تو این ۲۰

سال سن خیلی سختی کشیدم همش درس خوندم اصلا استراحت

نداشتم ولی خب خوشحالم به اون چیزی که میخواستم رسیدم.

فرهاد لبخندی زد و گفت: واقعا نابغه ای ان شالله موفق بشی

من: مرسی تو همین موقع یاد قرارم با احمد افتادم.

من : وای ساعت ۲ شد من برم آماده شم ساعت ۳ میخوام با آقا احمد

برم شرکت

فرهاد: اها باشه برو

من: فعلا

رفتم داخل خونه و لباسامو پوشیدم و آماده شدم تا احمد خودش بیاد

دنبالم

مهدی:

صبح ساعت ۹ بیدار شدم دوش گرفتم و رفتم پایین مامان و بابا هنوز

نیومده بودن فقط منو مهیسا خونه بودیم

رعنا خانم: سلام آقا

به تکان سرم اکتفا کردم مهیسا کجاس؟

رعنا: آشپزخونه

رفتم داخل آشپزخونه مهیسا بلند شد اومد از گردنم آویزون شد

مهیسا: وای مهدی ۱ ماهه ندیدمت

منم بوسیدمش مهیسا ۲۱ سالش بود و داشت مهندسی میخوند اخه به

مهندسی علاقه داشت بعد از خوردن صبحونه و شیرین زبونی های

مهیسا با هم رفتیم بالا.

مهیسا ازم خواست از خاطرات سفر براش بگم منم شروع کردم به تعریف

ماجرا. هرچقدر با مردم بداخلاق بودم ولی با خانواده ی خودم اصلا.

مهیسا رفت کنار پنجره و به بیرون خیره شد

مهیسا: مهدی بیا اینجا

رفتم کنارش منم متوجه روی نیمکت شدم

مهیسا: اون دکتره پیش فرهاد؟

من: اره

معلوم بود فرهاد مثل همیشه زود باهاش جور شده داشتند با هم می

گفتند و میخندیدند.

پوزخندی زدم و نشستم دختره ی جلف.

بعد از کلی گپ زدن با مهیسا رفتم پایین نهارمو خوردم و رفتم بالا تا آماده ی رفتن به شرکت بشم قرار بود احمد بیاد با این دختره بریم شرکت تا با کارها آشنا بشه و منم یک سری پرونده ها رو چک بکنم. صدای احمد و فرهاد میومد که داشتند با هم حرف میزدن پس احمد اومد منم رفتم بیرون .

فرا:

شال مشکی با کفش پاشنه بلند مشکی و شلوار جین مشکی و مانتوی کوتاه قرمز پوشیدم و رژ قرمزمو هم زدم و آماده نشستم رو صندلی کنار تخت.

بعد از ۵ دقیقه صدای در بلند شد . درو باز کردم فرهاد بود

فرهاد: اوووه خانم خوشگله شماره بدم

من: خخخ فرهاد چی میگی تو

متوجه احمد و سپهر شدم که دورتر از ما وایساده بودن و سپهر با

پوزخند و اخم به من نگاه میکرد . بری بمیری دهن کج

احمد: خانم فاضلی بفرمائید بیاید سوار شید

من: باشه

منو فرهاد رفتیم عقب نشستیم و احمد پشت فرمون و سپهر هم جلو نشست

ماشین حرکت کرد همه ساکت بودن و به بیرون نگاه میکردند واقعا این سکوتشون کلافه کننده بود حتی آهنگی هم نمی گذاشتند.

من: آقا فرها راهش چقد طولانیه

فرهاد: حدود ۳۰ دقیقه

من: اها . دوباره سکوت

گوشیم زنگ خورد ساشا بود

من : آقا فرهاد مشکلی نیست بگم واسم ماشین بفرستن؟

فرهاد: نه چه اشکالی

گوشی رو جواب دادم

من : الو سلام جلبک چطوری

ساشا: سلام دختره ی خل چطوری

من : خوبم تو خوبی؟

ساشا: مرسی

من: ساشا؟

ساشا: جانم

من: یا ماشین خودمو یا یکی از ماشین های دایمو یا یکی از ماشین

های خودتو واسم بفرست

ساشا: امری دیگه

من: خخخ اذیت نکن بفرست دیگه

ساشا: باشه یکی از ماشین های خودم و واست میفرستم

من: باشه مرسی جونم

ساشا: پررو

من: خخخ مزاحم نشو خداحافظ

ساشا: خداحافظ عزیزم

گوشی رو قطع کردم و لبخندی زدم من خیلی ساشا رو دوست داشتم

حتی بیشتر از یک داداش.

فرهاد: داداشته؟

من: نه من داداش ندارم

سپهر با پوزخند: لابد دوست دوست پسرشه چرا میپرسی. به این کنایه

ی غیر مستقیمش احم کردم هیچی نگفتم و به بیرون خیره شدم بعد از

حدود نیم ساعت رسیدیم، جلوی یک شرکت بزرگ به اسم دارو سازی

سپهر پیاده شدیم.

رفتیم داخل، شرکت بزرگی بود خیلی هم شیک و قشنگ بود با کارمندهایی که همه لباس رسمی پوشیده بودند.

همه ی کارمندا با دیدن سپهر بلند شدند و خوش آمد گفتند ، فرهاد و سپهر به سمت اتاق ریاست رفتند.

احمد همه ی بخش های مختلف و کارمو بهم توضیح داد و اتاقمو که کنار اتاق رئیس که همون سپهر بود بهم نشون داد ، اتاق شیک و مجهزی بود بعد از آشنایی با اتاق و وسایل از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق آقای ریاحی رفتم.

دیگه آماده ی رفتن شدیم احمد و فرهاد رفتن دنبال کارهای کارخونه ولی منو سپهر برگشتیم، واقعا جذاب بود یک لحظه که سرمو بلند کردم تو آینه با هم چشم تو چشم شدیم نمیتونستم چشممو ازش بگیرم تا اینکه پوزخندی زد و سرشو انداخت پایین وای فرا خاک تو سرت خودتو ضایع کردی این از خود متشکر الان فکر میکنه چه آش دهن سوزیه که من بهش خیره شدم.

از پنجره به بیرون خیره شدم که ساشا پیام داد آدرس رو براش بفرستم تا ماشین رو برام بفرسته درب منزل

من: ببخشید

سپهر: چیه. بمیری با این جواب دادنت

من: آدرس خونتون رو لطف کنید میخوام بفرستم برا ساشا ماشینو بفرسته

سپهر: چرا تو ایران ماشین نخردی پول هم که داری مشکلت چی بود
من: ماشین های آمریکایی رو ترجیح میدم دیگه چیزی نگفت فقط
آدرس رو بهم گفت و منم واسه ساشا فرستادم.

رسیدیم خونه قرار بود از فردا کارمو شروع کنم تا ماشینم میرسه، قرار بود فعلا با راننده پیام و برم.

ماشینو پارک کرد، دوتامون از ماشین پیاده شدیم ۲ تا دختر داخل حیاط نشسته بودند که با اومدن سپهر از جاشون بلند شدن رو به من دختر اولی : سلام من مهیسام خواهر مهدی و شما هم دکتر مهدی درسته؟

بازم گفت مهدی واقعا عجیبه

من: فرام خوشبختم

دختر دومی: منم بهارم دخترخاله مهدی

باهاش دست دادم خوشبختم . نگاه بهار اصلا دوستانه نبود . مهیسا و

بهار هر دو دخترانی خوشگل بودن ولی مهیسا خوشگل تر بود و خیلی

شبيه داداشش بود در حال معارفه بوديم كه گوشيم زنگ خورد با
معذرت خواهى ازشون دور شدم و به سمت خونه رفتم جواب گوشى رو
دادم كيوان بود.

كيوان: سلام داي

من: سلام، كيوان دلم برات تنگ شده

كيوان: منم عزيزم خوبى؟

من: مرسى تو خوبى

كيوان: منم خوبم، سعى ميكنم بيام بهت سر بزوم.

من: واى زود بيا

كيوان: اگه بيكار بودم حتما

بعد از حرف زدن با كيوان گوشى رو قطع كردم

يك ماه از اومدنم به ايران ميگذشت، هر روز مامان و بابا و فريا و ساشا

و كيوان و ارميا بهم زنگ ميزدند كه مبادا دل تنگ بشم و اذيت بشم.

اتفاق خاصى تو اين يك ماه نيوفتاد فقط با مهديس خانم مادر سپهر

آشنا شدم زنى بود مغرور و زيبا كه به شدت به تك پسرش علاقه داشت.

پدرش هم مرد خوب و دوست داشتنى بود.

تو اين يك ماه حدود ۳ بار رفتم خونه ي خانواده رياحى يك بار واسه

معارفه با مادر سپهر یک بار برا معارفه با پدرش و دفعه سوم برا گرفتن فشار مادرش.

با فرهاد و احمد خیلی جور شده بودم بخصوص فرهاد . احمد بر خلاف قیافه ی جدیش خیلی مهربان بود.

مثل هرروز با ماشینی که ساشا برام فرستاده بود در حال رانندگی بودم به در حیاط خونه رسیدم و بوق زدم آقا قربان درو باز کرد رفتم داخل و ماشینو پارک کردم بازم این دختره نجسب بهار اینجا بود مثل اینکه خودش خونه و زندگی نداره.

رفتم پایین متوجه شدم آتاش هم اینجاست این کی اومده بود که من متوجه نشدم.

سلام کردم همه جوابمو دادن جز سپهر و بهار ایششش نجسب آتاش : سلام خانم دکتر

من: سلام ساشا چرا نیومده؟

آتاش : اوووو خانمو منم خوبم از احوالپرسی های شما

حوصلشو نداشتم مسیر خونه رو در پیش گرفتم که آتاش گفت: ساشا کار داشت فک کنم ماه بعدی بیاد . جوابشو ندادم و رفتم داخل خونه. صدای بهار اومد: وای این دختره بد اخلاق چشه.

نمیدونم بهار چه بدی از من دیده بود که اینطوری باهام رفتار میکرد
چه پشت سرم حرف میزد چه در روبه روی خودم باهام بد رفتار میکرد ،
بارها متوجه نگاه های خیره ی بهار به سپهر شده بودم معلوم بود که
دوش داره شاید دلیل تنفرش از من نزدیکی شغلیم به سپهر باشه،
درسته سپهر خوشگل و خوش هیكل بود ولی با این اخلاق گندش به
خصوص در مقابل من چنگی به دلم نمیزد.
مهدی:

رفتم آمریکا ماموریت از اونجا سری به آتاش زدم که گفت میخواد باهام
بیاد ایران منو آتاش دوست صمیمی نبودیم، ولی به خاطر ارتباط شرکت
هامون باهم خودمونم دوست شده بودیم ، شرکت معروف و به نامی
داشت و میتونست موقعیت پیشرفت خوبی برای شرکتش باشه برا همین
سعی میکردم بهش نزدیک بشم

در بین راه آتاش همش از این دختره فرا حرف میزد و سخت مشتاق
دیدار بود و میگفت که خیلی دوشش داره ولی فرا بهش توجه نمیکنه و
دختر خوبیه و از این چیزا.

منم نمیدونم چرا درباره فرا کنجکاو شدم شروع کردم درباره خانوادش و
خودش پرسیدن و آتاش هم جواب میداد به نظر می رسید خانواده خوب

و پولداری باشن پدر و مادرش هر دو دکتر بودند خواهرش هم دکتر بود و شوهر خواهرش استاد دانشگاه بود.

ظهر رسیدیم ایران منو آتاش تا ساعت ۵ عصر استراحت کردیم و بعد از خوردن عصرانه منو آتاش و بهار و فرهاد و مهیسا نشستیم بیرون حدود نیم ساعت گذشت که صدای بوق اتومبیل فرا اومد و متعاقبش ترمز ماشینش تو پارکینگ، اومد داخل به سلام سردی اکتفا کرد که البته از من و بهار جوابی نشنید دلیل حرف نزدن من این بود که کلا با دخترها جماعت گرم نمیگرفتم و نمیخواستم ازم آویزون بشن ولی دلیل بهارو نمیدونستم.

آتاش به حرف گرفتش ولی فرا فقط حال ساشا رو پرسید یادم باشه بپرسم ساشا کیه.

بعد از اینکه فرا رفت داخل رو کردم به آتاش

من: آتاش

آتاش: بله

من: ساشا کیه؟

آتاش: ساشا دوست منو فرا و دای فراست درواقع فرا از طریق داییش با ما آشنا شد

من: دوست پسرشه؟ نمیدونم چرا واسم مهم شده بود.

ساشا: دوست هستند همو خیلی هم دوست دارن ولی نه به قصد ازدواج
یا عاشقی فقط یک دوستی ساده ولی عمیق

بهار: همون دوست پسرشه دیگه خخخ

دیگه چیزی نگفتم تا اینکه صدای در خونه ی فرا اومد داشت با
گوشیش حرف میزد

فرا: باشه حتما، خودم زنگ میزنم

آتش: کی بود؟

فرا چپ چپ نگاهش کرد به معنای به تو چه

ولی آتش از رو نرفت و گفت

آتش: کجا میری؟

فرا: بیرون کار دارم

و دوباره رو کرد به آتش: شما مسول پرسو جویی؟

آتش: فرا درست جوابمو بده

فرا بدون توجه به حرف آتش رفت که آتش پشت سرش با صدای
بلندی گفت آدمت میکنم و زد روی میز.

من: حالا چته چرا اینقد جوش میزنی؟

آتش: اخه دختره انگار من آدم نیستم که سوال پرسیدم

مهیسا: آقا آتش دوشش داری؟

آتش: اره ولی متاسفانه خانم اصلا ما رو نمیبینه

نمیدونم چرا بدم اومد آتش گفت دوشش دارم . شایدم چون دکتر من

بود دوست نداشتم کسی بهش چشم داشته باشه.

رفتیم خونه رعنا خانم ۳ نوع غذا درست کرده بود واقعا خوشمزه بودند

آتش کلی خوشش اومد و همش از غذا های ایرانی تعریف میکرد، آتش

به خوبی میتونست فارسی حرف بزنه وقتی ازش پرسیدم چرا اینقدر

خوب بلدی تو که پدر و مادرت ایرانی نیستن گفت: کیوان دوستم که

دای فراست بچه ی ایران بوده و منم از طریق اون فارسی رو یاد گرفتم.

شام خوردیم و نشستیم جلو TV آتش از آمریکا گفت و مردم و شغل

های پردرامد. صدای زنگ آیفون بلند شد که احمد رفت جواب داد.

احمد: سپهر دم در کارت دارن.

سپهر اسم واقعی من نبود فقط توی شناسنامه ی قلابیم به این اسم

شناخته میشدم. نمیخواستم کسی اسم واقعی منو بدونه چون واسم خطر

ناک بود.

رفتم دم در سروان محبی بود کاغذی رو برای امضا آورده بود امضا کردم و رفت.

داخل حیاط بودم که احساس کردم صدای گریه میاد متوجه شدم زیر درخت مجنون فرا نشسته و داره گریه میکنه منم به مکالمش گوش دادم

فرا با گریه: تا کی میخواید حماقتمو مثل چماق بزنید تو سرم منم ادمم ، مامانم هم هر وقتی زنگ میزنه همینا رو میگه دیگه خستم کردید فرا: نه خوبم گریه نمیکنم

فرا: ساشا فعلا حاله خوب نیست خدافظ و گوشی رو قطع کرد.

این ساشا کی بود؟ چرا روزی ۱۰۰ بار بهش زنگ میزد؟ عاشقشه؟ یا فقط دوست ساده اند؟

با خودم گفتم اصلا به من چه هرکی میخواد باشه، با کلی مجهولات ذهنی رفتم خونه

آتاش: کی بود؟

من: از شرکت اومده بودند باید پرونده ای رو امضا میکردم

آتاش: اها، راستی فرا اومده؟

من: اره ماشینش تو پارکینگ بود.

آتش : پس بزار بهش زنگ بزنم بیاد اینجا

من: باشه

آتش زنگ زد و به زور کشوندش اونجا بعد از ده دقیقه ،صدای زنگ اومد رعنا خانم درو باز کرد فرا بود عجب خوشگل و خوشتیپ بود شلوار جین سفید با مانتو جیگری کوتاه و شال مشکی و صندل مشکی ، همیشه شالش مشکی بود نمیدونم چرا رنگ دیگه ای استفاده نمیکنه.

فرا: سلام

همه جوابشو دادن

آتش: نگران شدم چرا غروب جواب گوشیتو ندادی

فرا : گوشی تو ماشین بود

فرهاد: فراجان بیا بشین پیش خودم

فرارفت نشست جفتش

آتش: اگه من می گفتم بشین کنارم عمرا مینشستی رو صندلی حتما سرپا رو ترجیح میدادی و خندید.

همه خندیدن منم جلو خندمو گرفته بودم واقعا راست میگفت فرا اصلا خوشش از آتش نمیومد.

فرهاد : اخه من خاصم مگه نه فرا جون

فرا: اهومممم

احمد: اره تو که راست میگی

فرهاد چشمکی زد و چیزی نگفت.

اون شب هم گذشت و شب های دیگری هم گذشت و تعطیلی من تموم

شد و برای ماموریتی راهی کرج شدم.

فرا:

نمیدونم چرا شب اصلا خوابم نمیبرد همش خنده های سپهر میومدن

جلو چشم یک لحظه ترسیدم و نشستم سر جام وای خدایا روزهای اول

آشناییم با امیر شبا همین حس و داشتم ولی نه مطمئنم نسبت به

سپهر اونجوری نیستم فقط چون زیباست بهش توجه میکنم اره همینه،

با این فکر و امید به خواب رفتم.

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم ساعت ۷ بود فوری

دوشی گرفتم و صبحونه ای خوردم و سوار ماشین شدم و راهی شرکت

شدم امروز نه احمد نه فرهاد نه سپهر کسی اونجا نبود خودم باید همه

چیزو اداره میکردم ساعت ۸ رسیدم شرکت همه ی پرونده ها رو دیدم و

امضا کردم و مهر رئیس رو گذاشتم رو پرونده ها ظهر غذا رو داخل

شرکت خوردم و راهی کارخانه شدم.

اول رفتم آزمایشگاه و مشغول چک محلول های جدید شدم فرمولی جدید رو به کار برده بودم برای از بین رفتن خواب آلودگی امیدوار بودم جواب بده ، اگه جواب میداد خیلی خوب میشد.

دیدم همه چیز خوبه سفارش های لازم رو کردم ساعت ۵ عصر بود راهی خونه شدم تو راه با هانا تماس گرفتم و کلی با هم حرف زدیم.

از ماشین پیاده شدم و راهی خونه شدم که صدای بهار منو متوجه خودش کرد

بهار: فرا؟

من: بله

بهار : خاله گفتند بیای تبشو بگیری مثل اینکه داره سرما میخوره

من: باشه لباسامو عوض کنم میام ،رفتم لباسامو عوض کردم و نشستم روی تخت چنان خسته بودم که همون جوری خوابم برد با صدای زنگ در بلند شدم و یادم افتاد که باید میرفتم پیش مادر سپهر، رفتم دم در بهار بود

که با احم بهم خیره شده بود و گفت:

مگه قرار نشد بیای، گرفتی خوابیدی؟ بدون جواب از کنارش رد شدم و رفتم داخل ویلای ریاحی، سپهر هم اومده بود

من: سلام

فقط مهیسا : سلام

مهدیس خانم: قرار بوده ۱ ساعت پیش بیای الان موقع اومدنه؟

من : ببخشید که امروز خودم تنهایی همه ی کارخونه ها و شرکت های

پسرتون رو چرخوندم از بس خسته بودم همون جور نشسته روی تخت

خوابم برده بود

سپهر با اخم: وظیفه

من: وظیفه ی من این همه کار نیست

مهدیس خانم: خیلی زبونت دراز شده

بهار: درست حرف بزن

من: وای ۳ نفر به یک نفر اصلا عادلانه نیست

سپهر : کارتو انجام بده و سریع برو بیرون

حسابی عصبانی شده بودم که گوشیم زنگ خورد ساشا بود جواب دادم

من : الان حال خوب نیست بعدا بهت زنگ میزنم

ساشا: چی شده؟ مشکلی هست؟ کسی اذیت میکنه؟ همین الان پیام

من: وای ساشا یکی یکی بپرس نه عزیزم کجا بیای همه چی خوبه فعلا

و گوشی و قطع کردم

بهار: اگه مکالمه ی عاشقونت تموم شد بفرما بیا تب خالمو بگیر
نمیدونم چرا دلم از حرفای سپهر گرفته بود نباید اون طوری باهام حرف
میزد، خیلی ناراحت شدم از حرفاش

رو به بهار گفتم: عزیزم تو خونه نداری همش اینجا پلاسی؟؟

مهدیس خانم: اونقدر پررو شدی که واسه مهمونای منم تصمیم

میگیری، روزی به هزار پسر زنگ میزنی ارمیا جانو ساشا جان و کیوان

جون من نمیدونم این آتاش خیر ندیده تو رو از کجا آورد.

با ناباوری بهش نگاه میکردم این داره چی میگه؟ اما به کدوم جرم؟ چرا

مردم این روزا اینقد ناجوانمردانه تصمیم میگیرن و همدیگرو قضاوت

میکنند؟

اشکم رو گونه هام چکید جوابشو ندادم و از در خارج شدم لحظه آخر

لبخند پیروزی رو روی لب های بهار دیدم. همون جوری افتادم رو تخت

و تا صبح هق زدم از وقتی که امیر اون بلا رو سرم آورده بود حسابی دلم

نازک شده بود اونقد گریه کردم که نمیدونم کی خوابم برد.

مهدی:

هر کاری میکردم شب خوابم نمیبود انگار عذاب وجدان داشتم اچه دختره بیچاره فقط به خاطر خستگی زیاد خوابش برده بود ولی چه حرفا و تهمت هایی که نشنید.

من دربارش تحقیق کردم کیوان دایشه و ارمیا هم شوهر خواهرشه و ساشا هم صمیمی ترین دوستشه ولی مامان هرزه خوندش منی که از حقیقت خبر داشتم هم ساکت وایسادم و نگاه کردم.

بالاخره با این حرف که حقش بود تا اون باشه جلو من و مامانم قد علم نکنه وجدانو ساکت کردم و خوابیدم.

صبح با صدای زنگ در بیدار شدم فرهاد بود اومده بود دنبالم بریم شرکت لباسامو پوشیدم رفتم پایین صبحونه ای هم خوردم سوار ماشین شدیم و پیش به سوی شرکت.

وارد شرکت شدم فرا رو دیدم که نشسته بود پیش یک پسر و قاه قاه میخندید نمیدونم چرا بدم اومد خب اینم یکیع مثل همه ی دخترا ولی با این فکر که دکتر منه حق دارم که بدم بیاد خودمو قانع کردم و رفتم تو اتاقم دیگه فرا رو ندیدم.

احمد امروز ماموریت بود فقط منو فرهاد شرکت بودیم کارهای عقب افتاده ی زیادی داشتم که حتما باید بهشون رسیدگی میکردم ولی این

دختره فرا میتونست بهترین کسی باشه که به جا من ریاست کنه، کارها رو اونقدر خوب انجام میداد که حتی احمد و فرهاد نمیتونستند در نبود من اینجوری اداره امور رو در دست بگیرند این کارهای عقب افتاده هم به خاطر کوتاهی های خودم بود نه اون.

منو فرهاد کارها رو با هم انجام دادیم و به سمت خونه رفتیم فرهاد رفت خونه خودشون کار داشت.

رفتم تو پارکینگ و ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم مامان و بابا و مهیسا و خاله مریم مامان بهار نشسته بودند، کنارحوض منم رفتم پیششون و سلام دادم اونا هم به گرمی جوابم رو دادند.

مشغول صحبت بودیم که همون مردی رو که صبح با فرا دیدم الان از خونش خارج شد با دیدن ما به سمتمون اومد، ناخداگاه اخم کردم که اومد طرفمون سلام کرد

همه جوابش رو دادن منم زیر لب سلامی دادم که خودمم بزور شنیدم مرد: من کیوان ارجمند هستم دای فرا

آها پس دای کیوانش این بود تو این ۳ ماهی که فرا اینجاست دفعه ی اولیه که میاد بهش سر میزنه.

کیوان: شما باید آقا سپهر باشید

من : بله درسته

کیوان: خوشبختم

من: منم همینطور

بابا: مثل اینکه قبلا ایران زندگی کردید چون به زبان فارسی خیلی خوب

مسلطیت هم شما هم فرا

کیوان: بله درسته پدر من ناصر ارجمند خلبان بودند بعد از اینکه

تصادف میکنند و عمرشو به شما میدن

همه ی ما: خدا رحمتشون کنه

کیوان : رفتگانتون بله ما کوچیک بودیم که رفتیم آمریکا پیش خانواده

ی مادریم که فرانک خواهرم که مامان فرا است ازدواج میکنه با یه دکتر

ایرانی و دوباره برمیگرده ایران ولی وقتی فریا دختر بزرگش ۵ ساله و فرا

۱ ساله بود دوباره برمیگردن نیویورک.

بابا: بعله پس که اینطور

من: تخصصتون چیه؟

کیوان: قلب

همین موقع صدای فرا اومد کیوانننن کجا رفتی

کیوان: نفسم بیرونم بیا

همه چقد دوشش داشتن معلوم بود واسه همه عزیزه ، فرا اومد بیرون
واقعا زیبا بود موهاشو باز گذاشته بود و شالی انداخته بود رو سرش با
لباس کوتاه راحتی و شلوار گشادی اومد سلام کرد همه جوابشو دادیم ،
کاملا معلوم بود که از حرف های منو مامانم کینه به دل گرفته البته حق
هم داشت.

کیوان : عزیز دلم فردا بیا بریم میخوام ویلایی بخرم به سلیقه ی تو باشه
فرا: واسه کادو تولدم و چشمکی بهش زد

کیوان: خخخخخ پررو نخیر برا خودم
همین موقع صدای تلفن کیوان اومد فرا نگاهش کرد لبخندی زدو
گوشی رو جواب داد

کیوان: پررو گوشی منو جواب نده
فرا: سلوم ساشایی

کیوان: بده به من

فرا : نه واسه خودمه

نمیدونم چرا خوشم نمیومد اینقد با ساشا راحت باشه

بابا واسه شام دعوتشون کرد رفتیم داخل شام و خوردیم اونا سریع بلند

شدن و رفتن منم رفتم که استراحت کنم فردا باید میرفتم ماموریت ترکیه تو این ماموریت قرار بود دل دختر حیدر سوئیدره رو به دست بیارم آخه رئیس یکی از بزرگترین بانتهای قاچاق مواد از ایران به ترکیه بود با نزدیک شدن به دخترش میتونستم وارد خونش بشم و از این طریق خلافاکارای بزرگ ایرانی رو شناسایی کنم.

این ماموریت حدود یک ماه طول میکشید رفتم رو تخت و خوابیدم. فرا:

مهدی قرار بود واسه یک ماه بره، نه گفت کجا نه گفت واسه چکاری فقط رفت خیلی مشکوک میزنه آخه چکاری میتونه داشته باشه خدا میدونه.

روزها گذشت هفته ها و ماه ها هم گذشتند یک سال بود که ایران بودم نمیدونم چرا با دیدن مهدی قلبم تند تند میزد از بس که بهش گفته بودند مهدی منم عادت کرده بودم میگفتم مهدی، البته جلو خودش فقط آقای ریاحی صداش میکردم.

ولی یه حس جدید بهش پیدا کرده بودم که درباره ی این حسم با هانا حرف زدم که خیلی خوشحال شد، برام آرزو کرد که به صورت کامل امیرو فراموش کنم شاید دوسش داشته باشم که این هم طبیعیه بالاخره

یک سال در نزدیکی هم زندگی کرده بودیم ولی اون هیچ حسی بهم
نداشت هیچ حتی جواب سلامم رو هم نمی داد خاک تو سرم . ولی
خوشحالم که عشق نیست دوست داشتن مهم نیست من همه رو دوست
دارم ،اره جون خودم قانع شدم خخخ
مهدی:

یک سال بود که فرا اینجا بود ، دختر خوبی بود خوشم ازش
میومد آویزون نبود، بر خلاف بیشتر دخترهایی که تا الان در خارج از
کشور دیده بودم با اینکه آزاد بزرگ شده بود ولی حدومرز خودشو خوب
میدونست و خیلی متین رفتار میکرد.
قرار بود امروز با هم بریم سری به چند کارخونه ی داروسازی خارج از
شهر بزنیم نشستیم تو ماشینم و منتظرش موندیم.
بعد از ۵ دقیقه اومد واقعا جیگر شده بود شلوار سفید جین با مانتو زرد و
کفش پاشنه بلند با شال سفید

فرا: سلام

من: سلام

نشست و سرشو به صندلی تکیه داد و چشماشو بست نمیدونم چرا
نمیتونستم چشممو ازش بگیرم تا اینکه صدای زنگ گوشیش منو از

حس خارج کرد گوشیشو جواب داد

فرا: جونم ساشا

حرصم گرفت که جواب ساشا رو اینجوری داد پامو رو پدال گاز فشار

دادم و حرصمو روی اون خالی کردم

فرا: خوبم تو خوبی

من صدای ساشا رو نمیشنیدم فقط صدای فرا بود که شنیده میشد

فرا: اره مراقب خودم هستم

از این همه توجه ساشا خوشم نمیومد

فرا: ساشا دوباره شروع نکن به دکتر جورج بگو قصد ازدواج نداره با چه

زبونی بگم، ساشا من دیگه اون افسرده ی سابق نیستم چرا درکم

نمیکنید من خوبم.

افسرده؟ چرا افسرده مگه چه اتفاقی براش افتاده؟

فرا: من مشکلی ندارم که بخواد با ازدواج حل بشه

فرا: ساشا من به خاطر دلسوزی های مامانم فرار کردم تو دیگه چرا

اشک بود که میریخت نمیدونم چرا اشکش حالمو خراب میکرد

فرا: لعنت به امیر لعنت به کیوان لعنت به همشون ازت خواهش میکنم

ساشا دکتر جورج رو جواب رد بده.

بعد هم گوشی رو قطع کرد سرشو دوباره به پشتی صندلی تکیه داد
اشک بود که عین بارون میریخت یهو به سرفه افتاد ماشین رو یک
گوشه پارک کردم و آب براش ریختم فوری از کیفش قرصی دراورد
نمیدونم چه قرصی بود ۲ تا خورد فوری سرفش بند اومد

من: خانم فاضلی اتفاقی افتاده؟

چشماش کاسه خون بودن از خودم بدم اومد که این دختر تو این کشور
غریب داره اینجوری زجر میکشه و من نمیتونم کمکی بهش بکنم
فرا با چشمای قرمز بهم خیره شد: مرسی خوبم حرکت کنید
شماره ای رو گرفت و زنگ زد منم سرعتمو کم کردم شروع کرد
انگلیسی حرف زدن

فرا: الو شارلوت سلام مرسی منم خوبم

شارلوت چند روزه ساشا بهم گیر داده که باید به خواستگاری دکتر
جورج جواب مثبت بدم تو نمیدونی چشه

ساشا چرا بهش گیر داده غلط کرده پسره ی بی همه چیز ، اصلا به اون
چه ربطی داره.

فرا: شارلوت اگه چیزی میدونی بگو دارم دیونه میشم دلم شور میزنه
میدونم اتفاقی افتاده ولی نمیدونم چی شده

فرا: باشه اگه چیزی فهمیدی حتما منو در جریان بزار

من: خانم فاضلی میتونم کمکتون کنم؟

پوزخندی زد فرا: نه متاسفانه هیچکس نمیتونه بهم کمک کنه به خاطر یک انتخاب اشتباه باید تا ابد زجر بکشم.

خیلی دوست داشتم پیرسم چه انتخابی ولی حال خرابش این اجازه رو بهم نداد، رسیدیم هردو پیاده شدیم و وارد کارخونه شدیم نگاه همه ی مردا زوم بود رو فرا اصلا از این نگاه های هیز خوشم نمیومد اخمامو کشیدم تو هم تا حساب کار دستشون بیاد.

حدود ۲ ساعت تو کارخونه بودیم و مواد رو چک کردیم و فرا یه سری فرمول ها رو ارائه داد که مورد تشویق قرار گرفت. کارمون تموم شد و رفتیم خونه.

فرا:

به محض رسیدن به خونه از شدت خستگی با همون لباسا خوابم برد وقتی بیدار شدم ۵ عصر بود وای با شکم گرسنه چقد خوابیدم گوشیم

زنگ خورد فریا بود جواب دادم

من: سلام فریا جان خوبی

فریا: سلام عزیزم ممنونم تو خوبی

من : مرسی

فریا : یه خبر دارم برات مژدگونی بده

من: چه خبری

فریا : داری خاله میشی

من: جیغ زدم شوخی میکنی فریا؟

فریا : نه جون تو

من: مبارکه خواهی

بعد هم گوشی رو به ارمیا داد و به اون هم تبریک گفتم بعد هم

خداحافظی کردم زنگ زدم به مامان و بابا اونا هم کلی خوشحال بودن

بعد از خداحافظی با اونا به هانا هم خبر دادم بعد رفتم بازار شیرینی

خریدم و برگشتم

به کیوان و ساشا هم پیام دادم به این مضمون: دارم خاله میشم اونا هم

کلی تبریک گفتن با شیرینی رفتم خونه خانواده ریاحی چون میدونستم

مهدیس خانم خونه نیست و احمدو فرهاد اینجان .

زنگ درو زدم در با صدای تیکی باز شد فقط احمد و سپهر و فرهاد بودن

من: سلام

همه : سلام

فرهاد چشمکی زد و گفت : مناسبست شیرینی چیه؟

دلہ یکم شیطنت خواست

من: شوهر کردم

هرسه با تعجب بهم نگاه میکردن نمیدونم چرا احساس کردم مہدی

کلافه و عصبانی شد چون با حرص گفت

مہدی: مثل اینکه خیلی خوشحالی؟

من با مظلومیت : خب ارہ

مہدی پوزخندی زد و از جاش بلند شد کہ برہ

وا این چرا اینجوری کرد؟؟؟؟

من: شوخی کردم این شیرینی خاله شدنمہ و زدم زیر خندہ هرسه با

حرص بهم نگاه میکردن

من: ببخشید خب خواستم شوخی کنم

احمد : رعنا خانم چای بیار کہ این شیرینی خوردن دارہ

من با مظلومیت : پس اولی نداشت؟

هر ۳ خندیدند نمیدونم چرا احساس میکنم مہدی عصبانی شد وقتی کہ

گفتم ازدواج کردم.

احمد: چندتا خواهر داری؟

من: همین یکی رو

فرهاد: فقط ۲ تا بچه اید؟

من: اره. مِهدی با بی خیالی مشغول خوردن چای بود

فرها: بچه ی خواهر خیلی عزیزه من به شخصه عاشق خواهرزاده هامم

لبخندی زدم وای قربونش برم الان چقد کوچولو موچولوه کی بشه

بگیرمش بغل.

بعد از حدود نیم ساعت عزم رفتن کردم

من: دیگه برم

مِهدی: سرم درد میکنه

من: وسیله ها خونه خودتونن

مِهدی: میدونم بریم بالا

احمد و فرهاد لبخند مرموزی زدن نمیدونم چشون بود

این ۳ تا تنها تو خونه بودن چون آقای ریاحی با مِهدیس خانم و مهیسا

رفته بودن خونه مهیاس و تا یک ماه نمیومدن آخه میخواست بچه به

دنیا بیاره

منو مِهدی رفتیم بالا.

مِهدی: درو ببند

من: باشه

رفتم تو آشپز خونه واسه خودم آب ریختم دیدم مهدي دم در آشپز خونه وایساده و بهم خیره شده آب پرید تو گلوم و سرفم گرفت مهدي: وای دختر چکار کردی امد دستشو یواش زد به پشت کمرم از تماس دستش با بدنم قلبم به تپش افتاد نگام تو نگاش خیره موند هیچ کدوم از هم چشم برنمی داشتیم که زنگ گوشی مهدي ما رو از حال و هوامون خارج کرد. یعنی همیشه مهدي دوسم داشته باشه؟ چرا اینجوری خیره نگام میکنه؟

رفت با گوشی حرف زد حرفش که تموم شد من: آقای ریاحی لطفا

بنشینید تا فشارتون رو بگیرم

مهدي: باشه بیا اتاق خواب

من: همیشه همین جا؟

مهدي: نه بیا

رفتم داخل که درو پشت سرم بست بعد گفت بشین منم نشستم گوشه تخت، اونم وسایلو آورد و دراز کشید وسایلو از کیف خارج کردم و دستمو رو پیشانیاش گذاشتم کمی داغ بود البته چشماشم قرمز بود من: در اثر کم خوابیه باید بیشتر استراحت کنید آقای ریاحی

مهدی: باشه

صدای گوشیم اومد نگاه کردم شارلوت بود، شارلوت خواهر ساشا بود

من : بله

شارلوت : خوبی

من : خوبم تو خوبی

شارلوت : مرسی میدونی ساشا داره میاد ایران؟

من با خوشحالی : چی؟ راست میگی؟

شارلوت: اره ولی میدونی چرا میخواد بیاد؟

من: خب میخواد بیاد بهم سر بزنه

شارلوت : اره ولی ولی خب میدونی

من: شارلوت حرفتو بزن

مهدی داشت با تعجب بهم نگاه میکرد

شارلوت : راستش ساشا میخواد خبری از امیر برا تو بیاره اینکه امیر بعد

این همه سال پیداش شده ، میدونست اگه پشت گوشی حرف بزنه بازم

حالت بد میشه واسه همین میخواد بیاد حضوری باهات حرف بزنه .

من: آآ امیر؟

شارلوت : تو رو خدا به اعصاب مسلط باش کسی نمیزاره امیر بهت

نزدیک بشه حرفی برا ساشا نگو که منو میکشه

گوشی رو قطع کردم و اشک رو گونم چکید خدایا تا کی باید تقاص پس بدم آخه به خاطر کدوم گناه؟ بلند شدم که برم که مچ دستم از پشت کشیده شد افتادم رو تخت

مهدی: چی شده؟ چرا نمیخوای با کسی حرف بزنی تا حداقل کمی از دردات کمتر بشه

من: ببخشید باید برم، و بی توجه بهش رفتم بیرون مستقیم رفتم اتاقم روی تخت دراز کشیدم و به چند سال پیش فکر کردم همه ی اون کادوها، همه ی اون مسافرت ها آخه امیر من چه بدی در حق تو کردم که این کارو باهام کردی نامرد؟ چطور تونستی اون همه خاطره رو فراموش کنی؟

تا صبح فکر کردم یعنی چی شده که ساشا میخواد بیاد؟ یعنی کیوان میدونه؟ امیر چرا برگشته؟ میخواد چی بگه؟ نزدیکای صبح خوابم برد. مهدی:

نمیدونم چرا هرکاری میکردم خوابم نمیبرد فکر اشک این دختره داشت دیونم میکرد.

چند روزی بود فقط در حال گریه و زاری میدیدمش، اصلا مهدی چرا

اشک یک دختر باید تو رو اینجوری بهم بریزه؟ آخه مشککش چیه؟
ساشا چرا میخواد بیاد؟ امیر کیه که فرا اینقد از خودش و اسمش
میترسه؟ وای دارم دیونه میشم خودمو که نمیتونم گول بدم واقعا این
دختره با همه برام فرق داره همون لحظه که گفت این شیرینی
ازدواجمه و چیزی تو دلم فرو ریخت همون موقع فهمیدم اره من اعتراف
میکنم که دوشش دارم ولی غرورمو چکار کنم؟ مامانمو چکار کنم که
گیر داده باید با بهار ازدواج کنی؟ یعنی من فرا رو برای ازدواج میخوام؟
خلاصه تا صبح با خودم کلنجار رفتم تا اینکه خوابم برد
روزها گذشت و هفته ها هم گذشت تا اینکه زمان اومدن ساشا فرارسید
پروازش ساعت ۱ ظهر مینشت مامانم اینا هم گفته بودن که شوهر
مهیاس مرخصی نداره پس دیر تر میایم که اونا رو هم با خودمون
بیاریم.

ساعت ۱۱ بود که زنگ در خونم به صدا دراومد دیشب از ماموریت اومده
بودم حسابی خسته بودم ولی مجبوری بلند شدم رفتم، با دیدن فرا
پشت در با اون خوشگلی و خوش هیכלی که برای آمدن ساشا آماده بود
ناخودآگاه ابروهام گره خورد.

فرا: سلام ببخشید نمیخواستم مزاحم بشم فقط گفتم اگه با من کاری

ندارید تا برم فرودگاه

نمیدونم چرا یهو از دهنم پرید : منم میام

فرا اول با تعجب بهم نگاه کرد بعد لبخندی زد و گفت ممنون خب سریع آماده شید تا بریم و رفت پایین.

نمیدونم چرا دوست نداشتم ساشا و فرا با هم تنها بشن هرچند میدونستم چیزی بین این دو حداقل از لحاظ احساسی نیست.

سریع آماده شدم و رفتم پایین سوار آئودی مشکی رنگم شدم فرا هم عقب نشست کاش این غرور لعنتی میزاشت بگم بیا جلو پیش خودم بنشین اخ

باسرعت به سمت فرودگاه میرفتم یک لحظه سنگینی نگاه فرا رو احساس کردم سرمو بلند کردم و از آینه نگاهشو غافلگیر کردم که سریع سرشو انداخت پایین لبخندی زدم این دختر واقعا بچه بود، همون قدر خواستنی و همون قدر شیرین.

رسیدیم فرودگاه فرا سریع پیاده شد و رفت روی صندلی های انتظار نشست پروازشان تاخیر داشت و گفته شد نیم ساعت دیگه پرواز می شینه.

با فاصله ی یک صندلی کنار فرا نشستم عجیب تو فکر بود

من: ساشا رو چند ساله میشناسی؟

سرشو بلند کرد و با تعجب بهم نگاه کرد شاید واقعا سوالم تعجب آور بود
فرا: ۵ سالی میشه

من: اونقدر میشناسیش که میخوای این چند روز رو باهاش تو یک خونه
باشی؟ یعنی اینقدر قابل اعتماد؟

فرا پوزخندی زد و گفت: تو میگی چند روز؟ من ۱ سال پیش حدود ۳
ماه خودم تنهایی خونه ی ساشا بودم
اخم کردم و گفتم: اونوقت چرا؟

فرا بهم نگاه کرد و گفت: چون افسردگی داشتم و ساشا هم دکتر و هم
پرستارم بود

تا خواستم بیرسم چرا افسرده شدی، نشست هواپیما رو اعلام کردند و
فرا با خوشحالی از جاش بلند شد.

همون موقع پرواز نشست مردی قد بلند و خوشگل و خوشتیپ که از
دور با لبخند به سمتمون میومد دستاشو باز کرد که فرا هم دستاشو باز
کرد وای نه اینا میخوان چه غلطی بکنند سریع رفتم میونشون وایسادم.

من با اخم گفتم:

-اینجا جای بغل نیست.

ساشا با لبخند مرموزی به اطراف نگاه کرد و گفت:
-همه که دارن بغل می کنند.

من: همه بی خود می کنند راه بیفتید بریم دیر شد.

ساشا لبخند معنی داری زد و همراهمون شد فرا که تو برجکش خورده
بود بی صدا باهامون همراه شد سوار ماشین شدیم و پیش به سوی
خونه.

بعد از اینکه به داخل حیاط رسیدیم به ساشا گفتم که بیاد بریم خونه
خودم ولی ساشا گفت که خسته است و باید استراحت کنه.

سه روز از اومدن ساشا می گذشت و اون و فرا همه اش با هم بیرون بودن
و من حرص می خوردم. اول که ازم مرخصی خواست، خواستم بهش
مرخصی ندم ولی چون مدت ها بود از خونواده اش دور افتاده بود خواستم
چند روزی رو خوش بگذرونه تا کمتر غصه بخوره آخه چند روزی بود
فقط ناراحت بود و گریه می کرد.

یک هفته ای بود که در نبود فرا مجبور بودم خودم به کار های شرکت
رسیدگی کنم و ماموریت نرفته بودم.

از شرکت برگشتم و بعد از خوردن شام رفتم تو حیاط که دیدم فرا داره
هق می زنه و ساشا جلوش زانو زده.

ساشا: فداتشم اتفاقی نمیفته به من اعتماد کن.

فرا: نه نه ساشا من بعد اون لعنتی نابود شدم دوباره می‌خواد بیاد.

لعنتی؟ لعنتی کیه؟ اها لابد امیرو میگه.

ساشا: کیوان براش قسم خورد که اگه اطراف تو پیداش بشه می‌کشتش ولی اون مصممه حتما با خودت حرف بزنه میگه برای نامزد کردنم دلیل داشتم.

فرا جیغ زد:

-می‌خوام دلیلش بخوره تو سرش آشغال، بگید سمت من نیاد.

ساشا: باشه فداتشم تو گریه نکن.

فرا آرام شد و تکیه داد به نیمکت و چشم‌هاش رو بست.

ای کاش می‌دونستم کیه که آرامشدرو ازت گرفته تا به خاک بزنمش.

یک هفته گذشت و ساشا می‌خواست برگرده. قبل رفتن اومد پیش من

لبخندی زد و گفت:

-من میدونم تو یه حسی به فرا داری این چند روز همه چیزو از حرکات

و رفتار و نگاهت خوندم ولی غرورت مانع اعتراف میشه من یه مردم

همه اینا رو می‌فهمم به کسی هم نمیگم تا زمانی که خودت نخوای. ازت

می‌خوام خوب مراقب فرا باشی اون تو زندگیش شکست سختی خورده

بهش کمک کن.

از اینکه فوری به درونم پی برده بود اول تعجب کردم ولی بعدش اخم کردم.

من: شکست عشقی خورده درسته؟

ساشا: خودت باهش حرف بزن بهت میگه.

بعد رفت.

ساشا رفت و منو با دنیایی از علامت سوال‌ها جا گذاشت. مرد خیلی خوبی بود فرا حق داشت اینقد دوشش داشته باشه و بهش اعتماد کنه هوای فرا رو خیلی داشت.

فرا:

تو این هفته‌ای که ساشا اینجا بود واقعا خوش گذشت همه‌اش با هم بیرون بودیم. ساشا هیچی برام کم نگذاشت همه ی این مدت تنهایی‌هام رو جبران کرد.

ساشا رفت و بهم قول داد اجازه نده امیر بهم نزدیک بشه و هر وقت که بتونه بیاد و بهم سر بزنه.

یک هفته از رفتن ساشا گذشته بود که آتاش اومد. وقتی می‌دید اصلا حوصله ندارم باهام کاری نداشت مثل اینکه اونم از برگشت ناگهانی امیر

شوکه بود و اومده بود حال من رو ببینه ولی من بی خیال تر از این حرف‌ها بودم.

آماده شدم و رفتم شرکت؛ همه‌ی پرونده‌ها رو چک و امضا کردم و با چند شرکت خارجی که مربوط به امور دارویی بودن دیدار تنظیم کردم و بقیه امور رو به منشی سپردم و به کارخونه رفتم. خوشحال بودم که فرمولم جواب داده و مشتری‌های زیادی جذب شد و مهدی فرمول رو به قیمت گزافی به فروش گذاشت. در حال ترکیب محلول بودم که گوشیم زنگ خورد؛ کیوان بود لبخندی زدم و جواب دادم:

من: سلوم

کیوان: علیک دختر خل.

من: باز شروع کردی قطع می‌کنما.

کیوان: خخخ نه قطع نکن چه خبر خوبی کارهات چطور پیش میرن؟

من: جواب همه سوالات عالی‌ه خخخ خودت خوبی؟

کیوان: آره منم خوبم.

من: چطور شده که امیر برگشته؟

کیوان: زنش رو طلاق داده یادش افتاده زنی تو گوشه‌ای دیگه هم داره.

من: غلط کرده.

کیوان: خودت رو ناراحت نکن اطرافت پیداش نمیشه.

من: خداکنه کاری نداری.

کیوان: نه عزیزم خدافظ.

من: فعلا.

و گوشه رو قطع کردم.

محلول رو قاطی کردم رفتم سراغ پمادها کلا ساعت از دستم رفته بود که نگهبان کارخانه اومد گفت می خواد در هارو ببنده؛ وای ساعت هشت شب بود.

رفتم بیرون سوار ماشین شدم با یاد حرف بابا آهی کشیدم. بابا با خنده

گفت دخترم یک سال دیگه برمی گردی می خوام بزرگترین جشن رو

واست بگیرم. منم کلی تشکر کردم ولی اصلا از بازگشتم خشنود نبودم،

چون من دلمو تو ایران باخته بودم.

رسیدم به خونه، فوری لباس هام رو با تاپ و شلوارک راحتی عوض کردم

و موهام رو باز کردم که در به صدا دراومد شنلمو پوشیدم دیدم مهدی.

من: سلام .

مهدی : سلام.

اومد داخل نشست و بهم خیره شد نگاهش یه جور خاصی بود شایدم

من اینجوری فکر می‌کردم. گفت:

-خانواده‌ام فردا میان می‌خوام یک جشن بزرگ و خوب برایشون تدارک بدم.

من: عه به سلامتی ماشالله همه‌اش که سفرن.

و لبخندی زدم؛ ولی نمیدونم چرا با این حرفم چشم‌های مهدی غمگین شد و اخم کرد. یعنی به خاطر حرف من بود ولی من که چیز بدی نگفتم، اینم با خودش مشکل داره.

مهدی: فرا؟

شنیدن اسمم از زبون مهدی برای اولین بار شوکه‌ام کرد.

مهدی: میخوام ازت سوالی بپرسم و ازت می‌خوام که حقیقت رو بهم بگی.

من: باشه بفرمائید.

مهدی: امیر کیه؟

با این سوال یهوی‌اش غافلگیر شدم ولی خیلی خونسرد گفتم:

من: چرا می‌خوای بدونی؟

مهدی: کنجکاوم.

من: نامزدم بود.

چشم‌هاش از تعجب گشاد شد.

مهدی: نامزد؟! تو که الانم بچه‌ای!

من: وقتی هجده سالم بود نامزد کردم. امیر واسه درس رفت اروپا بعد

خبر داد که اونجا نامزد کرده الانم بعد دو سال برگشته می‌گه پشیمونم

دوستت دارم بیا ازدواج کنیم.

مهدی: عاشقش بودی که باهاش نامزد کردی؟

من: نه عشق نبود چون زود فراموشش کردم ولی دوشش داشتم.

مهدی: اونم دوستت داشت؟

من: حرفی آره ولی عملش چیز دیگه‌ای رو ثابت کرد.

مهدی که چشمش از عصبانیت قرمز شده بود و من دلیلش رو

نمی‌دونستم گفت:

-مرتیکه بی عرضه

از لحنش خندم گرفت. مهدی موشکافانه بهم نگاه کرد و گفت: بینم نکنه

هنوزم دوشش داری که با اومدن اسمش گریه می‌کنی؟

من: نه من دیگه دوشش ندارم واسه بدبختی خودم دل می‌سوزونم که

چه ساده دل بستم ولی اون دلم رو شکست و حالا مرتیکه زباله برگشته

واسه معذرت خواهی.

مهدی: اینا حرف‌های دلته؟

من: خب معلومه آره.

مهدی با لبخندی بهم خیره شد و زیر لب طوری که من نشنوم گفتم: چه خوب.

حرفش رو شنیدم ولی دلیل این حرفش رو نفهمیدم. نگاهش خیره بود همچین نگاه‌هایی از مهدی بعید بود. زیر نگاهش معذب بودم سرم رو انداختم پایین که بلند شد خداحافظی کرد و رفت اون شب تا صبح به خاطر توجه مهدی قند تو دلم آب شد.

به هانا پیام دادم و در این باره باهاش صحبت کردم، اونم کلی خوشحال شد و گفت که مطمئنه که مهدی دوستم داره؛ با این حرفش خیلی خوشحال شدم.

تو این دو سال من زیاد دلم برا خونوادم تنگ نشد چون همه‌اشون هرروز بهم زنگ می‌زدن تا دلتنگ نشم، از طرف دیگه وجود مهدی و عشقی که تو وجودم ریشه دوانده بود طاقتم رو زیاد کرده بود.

بعد از کلی فکر و خیال خوابیدم چون فردا همه تعطیل بودیم و می‌خواستیم خونه رو برای ورود خانواده مهدی و جشن بزرگ آماده کنیم.

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم ساعت هشت بود. دوشی گرفتم و صبحونه‌ای هم خوردم ساعت نه بود که رفتم سمت ویلای ریاحی. مهدی رو دیدم که پشت به من داشت با گوشیش حرف میزد خواستم سلام کنم که صداش من رو شوکه زده کرد.

مهدی: رئیس باند رو من کشتم بهم اجازه شلیک دادن منم یک گلوله زدم تو پیشونی‌اش.

وارفتم حاله اصلا خوب نبود مطمئنم رنگم پرید یعنی مهدی آدم کشه؟ داشتم با خودم زمزمه می‌کردم که تند برگشت متوجه من که شد اخم‌هاش رو تو هم کشید با عصبانیت گفت:
-گوش وایساده بودی؟

من اصلا متوجه سوالش نبودم واقعا تو شوک بودم که بلند شد و پیشم اومد دستم رو گرفت.

مهدی: فرا خوبی؟

من: به من دست نزن.

و عقب عقب رفتم.

مهدی: اون حرفایی که شنیدی هیچ جا و با هیچکس نمیگی وگرنه تو هم کشته میشی.

من: با... باشه.

مهدی: حالا هم برو.

به جای ویلا به سمت خونه خودم حرکت کردم

مهدی: کجا؟ برو کمک..

من: کا... کار دارم.

مهدی که متوجه ترسم شده بود لبخندی زد و به سمت ویلای خودشون حرکت کرد.

حالم اصلا خوب نبود ولی چه کنم که مجبور بودم تو این جشن شرکت کنم همین جوریش هم مهدیس خانم زیاد خوشش از من نمی‌اومد چه برسه بهشون بی احترامی هم بکنم.

شماره ژاله رو گرفتم؛ منشی شرکت بود که با هم دوست شده بودیم. من زیاد بازار های اینجا رو بلد نبودم و کلا نیاز به کسی داشتم که تو خرید همراهیم کنه. وقتی نیویورک هم بودم هیچ وقت خودم به تنهایی خرید نمی‌رفتم همیشه یا مامان یا فریا یا از دوست‌هام باهام بودند.

بعد از سه بوق ژاله جواب داد:

-الو فرا جون خوبی؟

من: سلام ژاله مرسی تو خوبی؟

ژاله : منم خوبم کاری داشتی؟ یا دلت واسم تنگ شده؟

من: تو واسه بچه مهیاس کادو گرفتی؟

ژاله: راستش نه دیروز خب شب برگشتم خونه الان می خوام برم هم

کادو بگیرم هم لباس برا خودم.

من: منم میام.

ژاله: باشه عزیزم پس ساعت دو بیا دنبالم.

با ژاله خداحافظی کردم الان ساعت روزه. بود کاش برم سری به ویلا

بزنم چه کنم که مجبورم برم ولی فکرم بدجور درگیر حرفهای مهدی

بود.

راه افتادم سمت ویلا، فرهاد رو از دور دیدم.

فرهاد: وای عشقم اومدی؟

من: خخخ پسر دیونه آره کلی هم با خودم صفا آوردم

فرهاد: بله اون که آره.

فرهاد رو خیلی دوست داشتم واقعا مرد خوبی بود البته مثل یک داداش

دوستش داشتم.

رفتم کنار فرهاد داشتیم با هم حرف می زدیم که صدای مهدی اومد.

مهدی: دارید چی میگوید شما دوتا؟

تا صداش رو شنیدم واقعه صبح برام تداعی شد. اخم هامو تو هم کشیدم و جوابش رو ندادم که فرهاد متعجب بهم نگاه می کرد.

فرهاد : چیزی شده؟

من : نه.

دیگه چیزی نگفت منم فقط به خدمتکارا نگاه می کردم که هر کدوم مشغول انجام دادن کاری بودن.

تو همین موقع پسری اومد داخل، پسری بود با قد بلند چهارشونه و خوش پوش قیافه متوسطی داشت با حضورش به من خیره شد و خیره خیره نگام می کرد برام عجیب نبود هر جا می رفتم بیشتر مردها اینجوری نگام می کردند دیگه برام عادی شده بود.

فرهاد دست جلو صورتش تگون داد و با خنده گفت:

-داداش غرق نشی.

مهدی با اخم : آرشام بیا اینجا کارت دارم.

و از ما دور شد آرشام نگاهشو از صورت من جدا کرد و دنبال مهدی رفت.

من : فرهاد این چش بود!

فرهاد : خخخ آخه فکر کرد توه آفریقایی اینجا چکار می کنی واسه همین

تعجب کرده بود

من: پسرهی خل وایسا کارت دارم.

و افتادم دنبالش من بدو و فرهاد بدو. بابام همیشه می گفت تو هیچ وقت

بزرگ نمیشی و دست از این بازی کردن هات بر نمی داری. یادش بخیر.

دنبال فرهاد بودم که به یک جسم سفت و سخت برخورددم تعادل رو از

دست دادم خواستم بیفتم که دستی دور کمرم حلقه شد سرم رو بالا

گرفتم تو چشمای مشکی خوش رنگش غرق شدم ولی بازم یاد صبح

افتادم. لعنت به صبح. سریع گفتم:

من: مرسی ولم کن.

مهدی: بهت گفتم هرچی که صبح شنیدی فراموش کن ولی مثل اینکه

تو زبون خوش نمی فهمی.

اخم کردم و جوابش رو ندادم آخه چطور می تونستم چیزی به این مهمی

رو فراموش کنم.

فرهاد: بیا اینجا بشین.

من: باید برم کار دارم.

و از شون دور شدم

فرهاد: فرا چی شد؟

بی توجه بهش به سمت در رفتم .

وارد خونه‌ام شدم. آبی به صورتم زدم؛ نهار خوردم و لباس پوشیدم شلوار

جین مشکی با مانتو کوتاه سفید و کفش سفید و شال مشکی با رژ

قهوه‌ای تیره که تضاد جالبی با پوست سفیدم داشت.

به سمت ماشینم رفتم که صدایی از پشت گفت:

-بخشید خانم؟

برگشتم همون پسری بود که تو ویلا بهم خیره شده بود. اسمش چی

بود؟ آها آرشام بود با تعجب بهش خیره شدم گفتم:

-بفرمائید.

گفت: می‌تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

یاد حرف مِهدی افتادم که روز اول بهم گفت نباید با هیچکس گرم

بگیرم وگرنه برام بدموم میشه باز یاد مِهدی افتادم یعنی عشق تازه

شکوفام پرپر شد؟ یعنی مِهدی آدم می‌کشه؟ اشکم بی اختیار جوشید.

آرشام : خانم اتفاقی افتاده ؟

گفتم: خیر من وقت حرف زدن با شما رو ندارم.

که از پشت دستم کشیده شد.

جیغ زدم : چه غلطی می کنی؟

صدای مِهدی اومد با عصبانیت: اینجا چه خبره؟

اصلا به حرفش توجه نکردم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه ژاله حرکت کردم که صدای زنگ گوشیم اومد ساشا بود.

من: سلام عزیزم.

ساشا: سلام لیدی محترم حال شما؟

من: خوبم تو چطوری؟

ساشا: ما هم خوبیم. فرا؟

من: جانم.

ساشا: دلت بسوزه من و کیوان می خوام بریم اروپا پیش اریک چندهفته بمونیم.

من: آره دیگه من اونجا نیستم سفر دور دنیا می رید.

ساشا: تا تو دق کنی ولی کاش بودی با هم می رفتیم.

من: آره واقعا کاش بودم.

بعد از گپ با ساشا گوشی رو قطع کردم.

و رفتم دنبال ژاله با هم رفتیم خرید که جلو یک پاساژ بزرگ گفت

توقف کنم.

هر دو تا پیاده شدیم و لباس‌های مختلف رو از نظر گذروندیم، بعد از کلی گشتن ژاله یک پیراهن کوتاه یاسی با کیف و کفش ستش خرید.

منم بعد کلی گشتن موفق شدم یک پیراهن مشکی که تا روی رونم بود و حسابی خوشگل و عروسکی بود هم خریدم با ساپورت هم رنگش درسته تو یک کشور دیگه بزرگ شده بودم ولی دوست نداشتم کسی پاهامو لخت ببینه بخصوص الان که عاشق مهدی بودم و دوست داشتم جلوش خوب جلوه کنم.

کفش مشکی و همچنین شال نازک مشکی خریدم، کلا علاقه به مشکی داشتم چون با پوست سفیدم تضاد جالبی داشت.

برای کادو هم یک سرویس طلا برا مهیاس و کت و شلوار کوچیک و با کفش ستشون برا نویان پسرش خریدم.

ژاله هم دستبند ظریفی برا مهیاس و ماشین اسباب‌بازی بزرگی برا پسرش خرید.

ساعت پنج بود که رفتیم آرایشگاه، زن تا من رو دید کلی به به و چهچه کرد که خیلی قشنگ میشم. بعد دو ساعت آماده بودیم رفتم جلو آینه وای این منم؟

موهامو شرابی کرده بودند با آرایش غلیظ تیره آرایشم خیلی خوشگل

بود، لباس‌هام رو پوشیدم حسابی تو چشم بودم.

ژاله: وای دختر چه چیزی شدی امشب همه‌ی نگاه‌ها سمت توئه.

من: نه بابا اغراق نکن.

ژاله: اغراق کجا بود ماشالله عجب تیکه‌ای هستی.

و چشمکی زد. من و ژاله راهی جشن شدیم مهمونا داشتن می‌اومدن
حتما خانواده ریاحی هم اومدن.

ژاله رفت داخل جشن منم رفتم لباس‌های قبلیم رو بزارم خونه.

داخل خونه شدم که صدای زنگ خونه اومد درو باز کردم که مهدی
بود، کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید پوشیده بود و موهاشوبالا زده
بود. واقعا Handsome بود.

عجب تیکه‌ای بود اونم بهم خیره شده بود مثل اینکه اونم مشغول
آنالیزم بود خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین.

مهدی: میتونم پیام داخل؟

من: بفرمائید .

مهدی بهم خیره شد ولی مثل اینکه چیزی یادش اومد چون باختم
گفت:

-بنینم با این آرشام حرف بزنی.

لجم گرفت چرا خودش هرکاری دوست داره انجام میده ولی به خاطر کار نکرده اینجوری واسه من اخم می کنه و به من گیر میده با اخم گفتم:

-خودم بهتر میدونم باید چطوری باهاش رفتارم کنم.

به سمتم اومد منم عقب عقب میرفتم که پشتم به دیوار خورد اومد جلو. من: جلو نیا ازت می ترسم تو یک آدم کشی.

مهدی با پوزخند: خوبه می ترسی و اینجوری حرف میزنی اگه نمی ترسیدی چطور حرف میزدی؟

اومد جلو و جلو تر فاصله صورت هامون فقط یک وجب بود به صورتم خیره شد و نفس داغش رو تو صورتم رها کرد چشم هام رو بستم

نمیدونم چرا احساس می کردم نگاهش خاصه چشم هام رو باز کردم.

مهدی: امشب از کنار خودم تکون نمی خوری با مردا گرم نمی گیری فقط حق داری با من و احمد و فرهاد حرف بزنی مفهومه؟

من با اخم:

-امر دیگه ای نیست جناب؟

مهدی با لبخند و شیطنت:

-نه دیگه بهت این افتخار رو می دم که باهام بیای.

این نگاه ها این لبخندها و این شیطنت ها از مهدی بعید بود ولی چرا؟
مهدی با لبخند: خوردیم.

با گیجی گفتم: چی؟

که خندید. یعنی این همه مدت بهش خیره بودم و فکر کردم؟

اخم هام رو تو هم کشیدم و گفتم: بریم.

مهدی: کسی نباید بفهمه تو دکتر منی و گرنه جونت درخطرہ چون

مهمون ها فقط ایرانی نیستند مهمون خارجی هم داریم، اگه شخص

مشکوکی دیدی باهاش حرف نمیزنی حتی جواب حرفش رو هم نمیدی.

میگم از دوستان خانوادگی هستی که از آمریکا اومدی.

جلوی راهش رو گرفتم و گفتم: تو رو خدا به من بگو شغلت چیه که

اینقد دشمن داری؟ تو کار قاچاق آدمی؟ آدم می کشی؟ خلافتکاری؟ به

من بگو من که به کسی نمیگم.

مهدی با چشم‌هایی بی روح و مغرور بهم زل زد. این چرا یهو نگاهش

عوض شد.

مهدی: هیچ کدوم بعدا می فهمی.

و رفت.

من رو تو فکر گذاشت و رفت. با علامت سوال‌های زیادی که تو ذهنم

بود دنبالش راه افتادم.

رفتیم داخل نگاه خیلی‌ها روم زوم بود، البته دختری که می‌خواستن
مهدی رو قورت بدن. حس فوق‌العاده‌ای داشتم که با مهدی هم قدم
بودم.

رفتیم سمت میزی که فرهاد و احمد دورش نشسته بودند، احمد کت و
شلوار آبی نفتی با کفش مشکی پوشیده بود ولی فرهاد کت و شلواری
مشکی و کفش‌هایی مشکی پوشیده بود، هر دوتا هم خوشگل بودند هم
خوشتیپ فرهاد چند سانتی از احمد بلندتر بود ولی هیچ‌کدام اندازه
مهدی خوشگل نبودند.

فرهاد رو به من چشمکی زد و گفت:

-چه زشت شدی.

همه زدند زیر خنده

من: ان‌شالله گور به گور شی که از دستت آسایش ندارم.

دوباره همه خندیدند. از دور بهارو دیدم که به سمت ما می‌اومد. وای باز

این‌کنه اومد بچسبه به مهدی

نگاهی به من کردو با اخم روش رو برگردوند. واه این‌چرا این‌جوری

کرد؟ دیوونه.

بهار: سلام مِهدی جون کجا بودی ندیدمت

در گوش احمد گفتم:

-این چرا تا من رو می بینه اخم می کنه؟

احمد: آخه سهمش رو خوردی.

بعد هم قاه قاه خندید

مِهدی رو به ما: آخه داشتیم؟ بلند بگید بشنویم.

فرهاد رو کرد به سمت من و با اخم بانمک و ساختگی گفت: چشمم

روشن خوب با مردها میگی و می خندی اگه به مامان نگفتم آشی برات

نپختم.

همه باز هم خندیدند

من: فرهاد اگه تو ایران نبودی من این سه سال پیر می شدم.

فرهاد: دست شما درد نکنه دلک هم شدیم.

ژاله داشت به سمتون می تومد لبخند زدم واقعا دختر خوبی بود

ژاله: به به فرا خانم بدون ما خوش می گذره؟

بهار: معلومه که بهش خوش می گذره.

بعد هم پوزخندی زد.

من از لج بهار گفتم: وای ژاله جون جات خالی بود می گفتیم و

می خندیدیم بعضیا چشم دیدن ندارن.

فرهاد و احمد با لبخند بهم نگاه می کردند ولی مهدی بی تفاوت بود.

بهار اخمی به من کرد و رو به مهدی گفت: عزیزم میای بریم برقصیم؟

مهدی با تعجب بهش نگاه کرد آخه چرا اینقدر تعجب کرد؟ احمد و

فرهاد زدند زیر خنده.

احمد: آخه مهدی بلده برقصه؟

و دوباره خندیدند.

فرهاد رو به من: بیا بریم خودمون برقصیم آبی از اینا گرم نمیشه.

گفتم: باشه.

یک لحظه چشمم به مهدی افتاد که با غرور و بی تفاوتی به روبه رو خیره

شده بود.

رفتیم وسط، رقص سالسا بود من رو فریا همیشه این رقص رو با هم

تمرین می کردیم فرهاد هم مردونه و قشنگ می رقصید، همه برامون

دست می زدن پاشنه کفش هام بلند بود زود خسته شدم و نشستیم.

نوبت شام شد، هفت نوع غذا رو با ژله و سالاد و ترشی آوردند؛ واقعا

غذاهای ایرانی بی نظیر اند.

بعد از شام با مهیاس و آنتونی شوهرش آشنا شدم، مهیاس قیافه ای

کاملاً شرقی داشت صورت گرد و سبزه با لب‌های نازک و چشم‌های قهوه‌ای در کل خوشگل بود.

آنتونی هم مردی بود کت و شلواری با قدی متوسط، قیافه‌ی خوشگلی هم داشت. در کل خانواده خوب و خوش اخلاقی بودند.

با خونواده‌های احمد و فرهاد هم آشنا شدم، فرهاد بجز خودش یک خواهر و یک داداش دیگه هم داشت و احمد فقط دو تا داداش بودند. نوبت به کادوها رسید، همه یکی یکی بلند شدن و کادوهاشون رو دادن منم رفتم پیششون و کادو رو بهشون دادم مهیاس خیلی تشکر کرد. کلا مهیاس و مهیسا برخلاف مادرشون دختران خوش اخلاقی بودند ولی مهدی شبیه مامانش بود حسابی بداخلاق بود. یک ساعت بعد از دادن کادو ها نشستم ولی دیگه خوابم اومد رفتم و باهاشون خداحافظی کردم و جشن رو به مقصد تخت خواب ترک کردم .

مهدی:

حدود یک ماه از جشن می گذشت، من این یک ماه رو تو کویت ماموریت بودم؛ حسابی خسته بودم ولی یادآوری موفقیت در این ماموریت سخت که تونسته بودم کامیون دختران ایرانی رو که به این کشور منتقل میشن رو متوقف کنم و عامل هاش رو دستگیر و محکوم به

اعدام کنم برام حکم عسل رو داشت.

صدای زنگ گوشییم اومد، فرا بود. با دیدن اسمش روی صفحه قلبم شروع به تپش کرد من این دختر رو چقد دوست دارم. هیجان داشتم ولی سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم.

من: الو.

فرا: الو سلام.

من: سلام خوبی؟

فرا: ممنونم شما خوبین؟

من: مرسی.

فرا: آقای ریاحی راستش تو این یک ماه که نبودید با مشاور چند شرکت خارجی ملاقات داشتم که قراره از فردا رئیس هاشون برای بستن و امضای قرارداد بیان شما هم باید باشید چون رئیسید.

من: من که به تو وکالت تام دادم.

فرا: ولی خودتون باشید بهتره راستش چطور بگم من تا الان قرارداد به این بزرگی اونم با کشورهای خارجی نبستم اگه قراردادی بسته شده در حضور احمد یا فرهاد بوده ولی الان دوتاشون رفتن اصفهان البته ممکنه تا فردا برسن، دقیق نمیدونم کی برمی گردن.

من : باشه میام.

فرا : مرسی خدافظ.

اصلا دوست نداشتم گوشی رو قطع کنه دوست داشتم تا خود صبح اون فقط حرف بزنه و من فقط گوش بدم. وقتی سکوتتم رو دید فک کرد مثل همیشه می خوام بی خداحافظی قطع کنم واسه همینم گوشی رو اول اون قطع کرد ولی اون که از دل من خبر نداشت که الان عجیب بی قراره.

شماره احمد رو گرفتم ولی جواب نمی داد دیگه می خواستم قطع کنم که صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید:
-این موقع زنگ زدنه مرد حسابی؟

من: چه میدونستم جنابعالی خوابی کجایی؟
احمد: یک ساعتی میشه که از اصفهان برگشتم می خواستم استراحت کنم که به لطف تو کنسل شد.

من: خخ اشکال نداره عزیزم.

احمد: کوفت حالا چرا زنگ زدی؟

من: گفتم فردا با شرکت خارجی قرارداد داریم حتما بیاید.

احمد: مگه تو و فرا اونجا نیستید؟

من: چرا ولی خب شما هم حتما بیاید امضاتون لازمه.

احمد: اگه گذاشتی یک روز بخوابیم، باشه فردا میام.

من: خب دیگه خدافظ.

احمد: خدافظ.

رو تخت دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم ، فرا ده سال از من کوچک تر بود واقعا بچه است ولی دل من این چیزا رو نمی فهمه فقط می ترسم دوستم نداشته باشه، خدا کنه اونم بهم علاقه داشته باشه حتی اگه علاقه نداشته باشه هم مال منه چون رو هر چیزی که دست بزارم متعلق به منه، با این فکرا و خیالا خوابم برد .

حال یک مجنون را فقط مجنون داند .

چشم گریان عاشق را فقط عاشق شناسد

آری این است رسم دلدادگی

فرا:

بعد از اینکه تماس مهدی رو قطع کردم ناخداگاه لبخندی روی لبانم آمد که منشا آن همان عشق یک ساله ام به مهدی بود. شماره ارمیا رو گرفتم.

من: سلام خوبی؟

ارمیا: سلام ممنون عزیزم تو چطوری خاله کوچولو؟

من: مرسی وای قربونش برم به دنیا اومد؟

ارمیا: آره خاله خانم یک پسر نانا خوشگل، همه میگن شبیه توئه.

من: فداش بشم اسمش چیه؟

ارمیا: رایا.

من: وای چه نازه اسمش ارمیا عکسش رو واسم بفرست.

ارمیا: باشه عزیزم کاری نداری برم پیش فریا حالش زیاد خوب نیست.

من: نه برو خدا فظ.

ارمیا: فعلا.

بعد از اون زنگ زدم به هانا از خواستگارش گفتم. می خواست باهاش

ازدواج کنه من اوایل خیلی دوست داشتم هانا با کیوان ازدواج کنه ولی

این دو هیچ علاقه‌ای به هم نداشتن منم بی خیال فکر پوچم شدم.

دیروقت بود صبح قرارداد مهمی با یک شرکت تازه کار آمریکایی داشتیم

پس باید الان بخوابم، بعد از انجام کارهای مربوط به خواب به سمت

تخت رفتم و با فکر و خیالهای رنگی رنگی خوابم برد.

مهدی:

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم، ساعت هفت بود. دیشب وقتی

تماس احمد رو قطع کردم ومی خواستم بخوابم صدای زنگ خونه اومد، احمد و فرهاد بودند که اومده بودند شب رو اینجا بخوابن تا صبح باهم بریم شرکت.

هنوز بیدار نشده بودند، لبخند مرموزی زدم و کلید هشدار خطر خونه رو فشار دادم که صدای مهیبی ایجاد کرد هردو با اخم از اتاقها اومدن بیرون.

احمد: بلد نیستی مثل آدم بیدار کنی؟

من ابرویی بالا انداختم: نوچچ.

فرهاد: الهی فرا ازدواج کنه تا کور و کر بشی این چه طرز بیدار کردنه؟ احمد و فرهاد هردو مشکوک شده بودند که من فرا رو دوست دارم، منم همش انکار می کردم، دیدم فایده‌ای نداره پس پیششون اعتراف کرده بودم اونا هم بهم گفتند که مامان بهارو عروس خودش میدونه و با این فکر و خیالام جدال بزرگی بین منو مامانمه ولی برام مهم نبود. احمد همیشه بهم می گفت که عشق به منو تو چشم‌های فرا دیده، و قول داده بودندتا اعترافم رو علنی نکردم پیش کسی حتی فرا چیزی نگن.

با هم صبحونه رو خوردیم و راه افتادیم هرکسی با ماشین خودش

می خواست بره چون قرار بود بعد از شرکت فرهاد بره به کارخونه سر
بزنه و احمد هم بره سمت کرج ولی من می خواستم برگردم خونه آخه تا
دو روز دیگه به خاطر ماموریت یادشدهام تعطیل بودم.

رفتیم پارکینگ فرا رو از دور دیدم مثل همیشه شیک و زیبا؛ بازم قلب
بی جنبه‌ام شروع به تپیدن کرد که بهش نهیب زدم چه مرگته تو که
اینقد بدبخت نبودی نگاه گدایی کنی! حالا چرا با دیدن یک دختر حال
این مرد سی ساله رو دگرگون می کنی.

یک کت و شلوار شیک مشکی رنگ پوشیده بود با مقنه مشکی و کفش
پاشنه پنج سانتی مشکی واقعا جذاب بود بعد از سلام با من و سروکله
زدن با فرهاد و احمد سوار ماشینش شد ما هم سوار شدیم پیش به
سوی شرکت.

چهار تا ماشین رو تو پارکینگ مخصوص پارک کردیم. ساعت نه بود بعله
جلسه الان باید شروع بشه.

چهار نفرمون رفتیم بالا ژاله همون منشی گفت: سلام رئیس شرکت

Amir pharmaceuticals

منظر شما هستند.

همه جواب سلامش رو دادیم و به سوی اتاق کنفرانس رفتیم درو باز

کردم و اول من وارد شدم بعد احمد بعد فرهاد و در آخر فرا.
مرد شیک پوش و اتوکشیده‌ای با کفش‌های براق مشکی نشسته بود و
مردی هم کنارش بود که گویا مشاورش بود.
بلندگفتم: سلام .

مرد سرش رو بلند کرد و گفت: سلا...

ولی به نقطه‌ای خیره شد و بقیه حرفش رو نگفت. رد نگاهشو دنبال
کردم و به فرا رسیدم، اول اخم کردم گفتم حتما مثل سایر مردهای
هیزه که با دیدن فرا اختیار از کف میدان ولی وقتی نگاه خیره‌ی فرا رو
هم دیدم تعجب کردم آخه دفعه اول بود فرا اینجوری به مردی خیره
میشد.

فرهاد گلویی صاف کرد و گفت : سلام جناب خوش اومدید.
اون آقا از فکر بیرون اومد و نگاهشو به فرهاد دوخت به سه تای ما دست
داد و دستش رو جلوی فرا برد که فرا پوزخند آشکاری زد و به دستش
خیره شد. بعد هم بدون اینکه باهاش دست بده سرش رو بلند کرد و
گفت: جناب ادوارد از دیدنتون خوشحالم.
و دوباره پوزخند زد.

ادوارد کیه؟ چرا فرا اینطوری باهاش حرف میرنه؟

ادوارد: چقد بزرگ شدی فک نمی کردم با گذشت سه سال و نیم دیگه
نشناسیم.

فرا: آقای محترم اینجا جای یادآوری و بازسازی خاطرات شما نیست
محل کاره.

و رو کرد به من و گفت: جناب ریاحی نمی خوای جلسه رو شروع کنی؟
من که کلا گیج بودم گفتم: چرا چرا البته.

یعنی این ادوارد فامیلی امیر بود؟ فرا بجز امیر تا این حد از کسی متنفر
نیست. پس پرسیدم:

اسم کوچیکتون؟

گفت: امیر ، امیر ادوارد هستم.

اخم هام رو تو هم کشیدم . احمد و فرهاد که کل قضیه رو می دونستن و
البته می دونستن که من الان حال خوشی ندارم که این مرد جلوم
نشسته پس جلسه رو در دست گرفتن.

همه اش متوجه نگاه های خیره ی امیر به فرا می شدم و البته غم و
حسرت نگاهش به خوبی مشهود بود ولی دوست نداشتم کسی اینجوری
فرا رو دید بزنه بخصوص اگه نامزد سابقش هم باشه، ولی فرا اصلا
حواسش نبود مثل اینکه ذهنش مشغول بود.

بعد از اتمام جلسه امیر گفت: فرا وایسا کارت دارم.
من: خانم فاضلی هستند.

امیر اول با تعجب بعد هم با اخم بهم نگاه کرد و بعد رو به فرا گفت:
فقط چند دقیقه.

فرا: خیر جناب محترم بنده وقتم پره اگه کاری دربارهی شراکت دارید با
آقایون صحبت کنید من فقط می‌تونم درباره داروها نظر پزشکی بدم.
از لحن قاطع و برندهی فرا کیف کردم و روبه امیر گفتم: با اجازه.
امیر مشتش رو روی میز کوبید و چیزی نگفت.

ما هم از اونجا خارج شدیم. مثل اینکه فرا اونجا همش تظاهر کرده بود
چون اصلا حالش خوب نبود. این راز رنگ پریده‌اش و لرزش دست‌هاش
می‌تونستم بفهمم.

احمد و فرهاد هم با نگرانی بهش نگاه می‌کردند که بهشون علامت دادم
چیزی نیست برید و اونا هم که از حضور من مطمئن بودند بعد از خدا
حافظی رفتند دنبال کارشون.

رفتم کنارش دستش رو گرفتم و به سوی ماشین خودم هدایتش کردم
آخه الان نمی‌تونست رانندگی کنه و ممکن بود خدایی نکرده اتفاقی
براش بیفته، در جلو رو براش باز کردم اون هم بدون حرف همراهی‌ام

کرد.

نشست و سرش رو به شیشه تکیه داد برایش یک لیوان آب ریختم و دادم دستش که بی حرف گرفتش و خوردش. منم برای شکستن سکوت هیچ تلاشی نکردم شاید به سکوت احتیاج داشت.

فرا:

اصلا حالم خوب نبود نه به خاطر دیدن عشق گذشته‌ام بلکه به خاطر پروپیش که می‌خواست باهام حرف بزنه.

مثلا می‌خواست چی بگه؟ بگه ببخش زن گرفتم؟ ببخش ترکت کردم؟

ببخش بهت خیانت کردم؟ ببخش تا پنج ماه تو سن کم یک افسرده

بودی؟ ولی کارهای اون که با درخواست بخشش حل نمیشد، میشد؟

مهدی در سکوت مشغول رانندگی بود بهش نگاه کردم اخم غلیظی رو

پیشونیش بود. نگاهی به ساعت کردم تازه ده و نیم صبح بود

بعد از چند دقیقه مهدی بهم نگاهی کردو گفت: پیام دادم به منشی

گفتم قرارداد رو فسخ کنه.

من: ولی آقای ریاحی این قرارداد سود زیادی...

که مهدی با عصبانیت حرفم رو قطع کرد:

-به جهنم.

ترسیده بهش نگاه کردم تا الان تا این حد عصبانی ندیده بودمش ولی چرا؟ مگه اون چه مشکلی با امیر می‌تونه داشته باشه؟ شاید به خاطر اینکه مجبوره قرار به این مهمی رو فسخ کنه ناراحته. ولی اصلا مجبور نیست. چی مجبورش کرده؟ کاملا گیج شده بودم.

مهدی ماشین رو یک گوشه پارک کرد و رو به من گفت:

-فرا سوالی ازت می‌پرسم تو چشم‌هام نگاه کن و واقعیت رو بگو.

بهش نگاه کردم و گفتم: باشه.

مهدی: امیرو دوست داری یا نه؟

این چه سوالی بود یعنی فک می‌کنه من امیر رو دوست دارم؟ یعنی

نمیدونه من واسه خودش می‌میرم؟ اشک تو چشم‌هام نشست و با اشک

و غم چشم دوختم تو چشم‌هاش.

من: یعنی تو فک می‌کنی من هنوز دوش دارم آره؟ تو این غم و

ناراحتی رو می‌ذاری پای دوست داشتن آره؟

و اشک‌هام چکید. مهدی روم خم شد و بهم خیره شد و با انگشت‌هاش

اشک‌هامو پاک کرد.

وای این مهدی؟ تماس دست‌هاش با صورتم حالمو دگرگون کرد و

ناراحتیم رو از یاد بردم هنوز رو صورتم خم بود که به چشم‌هام خیره

شد منم بهش خیره شدم که نگاهش سور خورد رو لبهام. قلبم به شدت میزد که کلافه دستی تو موهاش کشید و رفت عقب و ماشینو بی حرف حرکت داد.

دلیل این رفتارهاش چی بود؟ قلبم هنوز داشت تند میزد و مهدی هم اخماش تو هم بود و به روبه رو نگاه میکرد، بارون داشت نم نم میبارید شاید اسمانم بغض داره یا شایدم به حال منه بدبخت داره گریه میکنه. درو با ریموت باز کرد و داخل شد مش قربون دست تکون داد مهدی هم براش بوق زد. ماشینو پارک کرد رو بهم گفت: میگم نگهبان ماشینت رو بیاره و بی حرف و نگاهی خارج شد، منم که به این رفتارهای ضد و نقیضش عادت کرده بودم پیاده شدم و رفتم داخل خونم.

بارون شدت گرفته بود عجب دلم هوای بارونو داشت. لباسامو با شلوار گشاد راحتی و بلوز آستین بلند عوض کردم و رفتم تو حیاط بارون شدت گرفته بود، ولی من اصلا متوجه سرما و حرکت تند بارون روی بدنم نبودم فقط به خودم فکر میکردم به امیر که رفت و نابودم کرد و الان بازم برگشته بود زجرم بده به آینده ی نامعلومم با مهدی فکر میکردم که قراره چه اتفاقی واسم بیفته یعنی بعد سه سال برم و، واسه همیشه مهدی رو فراموش کنم؟ به این همه سنگدلی روزگار پوزخندی

زدم.

به ساعت نگاه کردم وای یک ساعته که وایسادم جلو بارون دارم فکر میکنم و اهنک میخونم حتما سرماخوردگی سختی در انتظارمه حسابی سردم شده بود خودمو بغل کردم به سمت خونه حرکت کردم ولی همین که وارد خونه شدم عطسه های پی در پیم شروع شدند ، توجه نکردم و به سمت تختم رفتم.

مهدی:

رفتم داخل خونه ، مهیاس، مامان و بابا و آنتونی و مهیسا تو پذیرایی بودن و حرف میزدن که من داخل شدم کت خیسم رو دادم دست رعنا اصلا حالم خوش نبود و نشستم

من: سلام برهمگی

بابا: سلام پسر جان

مامان: سلام فداتشم

مهیسا: سلام داداشی

من رو به آنتونی: چطوری پسر

آنتونی چشمک زد: خوبم

من: کوچولو دای کجاست؟

مهپاس : داداش خوابه

من: حلال زاده به خالش میره و چشمکی حواله ی مهپاسا کردم

مهپاسا : نخیرم ضرب المثل رو خراب نکن اولاً به دایش میره دوماً من کجا همش خوابم و لب برچید . همه بهش خندیدیم.

مامان با لبخند : عزیزم ذکر خیرت بود

ابرومو بالا دادم: من ؟ چرا؟

مامان: وقتشه دیگه زن بگیری

من: مامان دوباره شروع نکن اصلاً حالم خوب نیست

بابا: پسر مامانت راست میگه سی سالت

مامان : هر وقت من خواستم درباره زن دادن تو حرف بزنی همه‌اش که یا حالت خوب نبود یا خسته بودی یا اصلاً خونه نیستی.

من: مامان باور کن امروز اصلاً حوصله ندارم.

مامان: عزیزم چرا درک نمی‌کنی بهار بیست و سه سالشه وقتشه بریم

خواستگاریش آخه وکیل زندخواستگاریش می‌کنه می‌ترسم فرداها که

از تو ناامید بشن شوهرش بدن، آخه می‌خوای دختر به این خوبی از کجا

گیر بیاری؟

یاد افتادم چطور می‌تونم بجز اون با دختر دیگه‌ای ازدواج کنم آخه

چطور؟

من: مامان اولاً زن نمیگیرم دوما بخوام بگیرم اون زن بهار نیست.

بابا: مهدی رو حرف مامانت حرف میزنی؟

من: بابا شما با زن مورد علاقات ازدواج کردی پس لطفا بهم حق بده

بخوام با زن مورد علاقه‌ام ازدواج کنم.

همه مشکوک بهم نگاه کردند.

مهیسا: مهدی و زن مورد علاقه؟ عجیبه!

من: اینجوری نگام نکنید لطفا.

و بلند شدم که برم بالا، صدای مامان از پشت سرم شنیده میشد: آخرش

بهارو واست می‌گیرم من قبلاً قولی دادم.

دیگه بقیه حرف‌هاش رو نشنیدم رفتم بالا واسه نهار هم پایین رفتم.

دوشی گرفتم و خوابیدم وقتی بیدار شدم ساعت شش عصر بود وای

چقد خوابیدم

حسابی گرسنه‌ام بود رفتم پایین.

من: رعنا خانم غذا چی داریم؟

رعنا: آقا قرمه سبزی داریم.

من : باشه واسم آماده کن.

رعنا غذا رو آماده کرد، غدام رو خوردم نمیدونم چرا دلم هوای فرا رو کرد لبخندی زدم و رفتم در خونه‌اش.

در زدم و منتظر موندم ولی کسی درو باز نکرد. زنگو زدم باز هم کسی درو باز نکرد دلم شور زد یعنی چی شده؟

باعجله رفتم طبقه بالا و کلید یدک رو برداشتم و رفتم پایین در خونه

فرا رو باز کردم و صدای زدم ولی صدایی نیومد با عجله رفتم اتاق

خوابش روی تخت افتاده بود، زیر پتو بود با عجله رفتم پتو رو از روش

کنار کشیدم، عرق کرده بود. دستمو گذاشتم رو پیشونی‌اش خیلی داغ بود پس رفته جلو بارون مریض شده.

صدای زدم ولی انگار صدام رو نمی‌شنید.

رفتم روش خم شدم واقعا وسوسه برانگیز بود، من از این زیباتر هم دیده

بودم که اعتنا نکرده بودم ولی فرا چیز دیگه ای بود، با لبخند بهش خیره

شدم اصلا یادم رفته بود که مریضه وقتی شروع کرد به هزیون گفتن

متوجه حال خرابش شدم.

بانارضایتی بلند شدم رفتم تو آشپز خونه آب آوردم تا پاشویه‌اش بدم اول

پارچه رو خیس کردم و گذاشتم رو پیشونی‌اش. تاپشو بلند کردم و

پارچه خیس دیگه ای هم گذاشتم رو شکمش و نشستم پایین تخت و

شروع کردم به پاشویه‌اش.

بعد از نیم ساعت تبش پایین اومد ولی بیدار نشد دوباره براش پارچه گذاشتم و پاهاش و گذاشتم تو آب سرد.

خنده‌ام گرفت تا الان پرستاری نکرده بودم اونم پرستاری یک دختر که هیچ نسبتی باهام نداره؛ یعنی واقعا هیچ نسبتی باهام نداره؟ اگه نداره چرا در مقابلش خود دار نیستم و کم میارم؟ آخه چرا؟

وایسادم بالا سرش و بهش خیره شدم دستشو بلند کردم و بوسیدم که تکون خورد ولی بیدار نشد. خیره شدن بهش زمان رو از دستم در آورده بود ساعت دو بود رفتم تو آشپزخونه واسه خودم قهوه درست کردم و خوردم.

دوباره تبشو گرفتم که کامل پایین اومده بود ساعت چهار بود نشستم رو صندلی کنار تخت و سرمو گذاشتم رو تخت نمیدونم کی خوابم برد. فرا:

از خواب بیدار شدم ساعت شش بود نشستم رو تخت که با دیدن مهدی که سرش رو تخت بود و رو صندلی نشسته بود جیغ کوتاهی کشیدم که چشم‌هاشو باز کرد و بهم خیره شد.

من: س سلام اتفاقی افتاده؟

مهدی خمیازه ای کشید و گفت: امشب تا صبح از شدت تب هزیون می‌گفتی.

یک نگاه به لباس‌هام کردم وای من چرا اینجوری جلوش وایسادم.

نگاهی به پارچه‌های خیس و تشت آب کردم پس امشب تا صبح این

خوشگله پرستارم بوده؟

من: چطور اومدید داخل؟

مهدی: با کلید یدک.

بهش خیره شدم که اونم به من خیره بود معذب شدم و سرمو انداختم پایین.

من: م.. من واقعا شرمنده ام نمیدونم باید

چطوری ازتون تشکر کنم.

با لبخند بهم نگاه کرد چقد با لبخند زیبا بود الهی فدات بشم.

مهدی: تو دکتر منی من پرستار تو.

و بلند شد منم بلند شدم.

من: پس حداقل بزارید با صبحونه‌ای ازتون تشکر کنم.

به سرتاپام نگاه کرد کلا نیمه و جب لباس تنم نبود من تو نیویورک با

خیال راحت همین جوری می‌گشتم ولی نمیدونم چرا جلو مهدی معذب

بودم.

نگاهش خاص بود خیلی خاص به چشم هام خیره شد و گفت: باشه.

لبخندی زدم و شنلم رو پوشیدم رفتم تو آشپز خونه پنج تخم مرغ گذاشتم تا آب پز بشن و عسل و پنیر با مربا و خامه رو هم گذاشتم رو میز و چایی هم درست کردم خواستم صداش کنم وقتی برگشتم دیدم با لبخند داره بهم نگاه.

منو که دید لبخندش رو جمع کرد و جدی بهم نگاه کرد.

من: بفرمائید صبحونه آماده است.

رفتیم نشستیم رو میز و صبحونه رو خوردیم بهترین صبحونه‌ی عمرم بود.

بعد از تشکر بلند شد که بره که دوباره گفتم: واقعا ممنونم.

گفت: خواهش.

و دیگه چیزی نگفت و رفت بیرون، منم آماده شدم و رفتم شرکت.

خیلی عصبانی بودم دختره ی عوضی، حالم حسابی گرفته شده بود

صدای ماشین اومد تو پنجره شرکت نگاه کردم آره خودشه

بعد از ده دقیقه با احم هایی درهم رفتم دم اتاقش و در زدم گفت:

بفرمائید.

رفتم داخل با اخم گفتم : سلام.

بهم نگاهی کرد مطمئنم تعجب کرد چون گفتم: بیا بشین بینم چی شده.

رفتم نشستم مثل این چند روز با لبخند کم یابی بهم خیره شد و گفتم: می شنوم.

من: آقای ریاحی یه دختره اومد شرکت دنبال شما می.گشت.

ابروشو انداخت بالا و با لبخند مرموزی گفت: خب

من : گفت که دوست دخترتونه بعد هم به من گفت مدتی باهام تماس نمی گیره نکنه تو رو زیر سر داره بدون اینکه بهم اجازه حرف بده هرچی از دهنش دراومد گفت.

مهدی: خب.

من: همین دیگه.

مهدی: کدومشون بود؟

من با دهن باز از تعجب: مگه چندتان؟

مهدی زد زیر خنده و گفت : زیادن.

با اخم بهش نگاه کردم که دوباره خندید. خدایا خنده هاش چقد قشنگن

بی اختیار لبخند زدم که مهدی جدی شد و گفت: یک روزی همه

واقعیت ها رو می فهمی.

من : مربوط به همون آدم کشتن هم میشه؟

مهدی: آره.

من: الان بگو الان بگو.

مهدی با لبخند: پررو نشو بعدا می فهمی منم با لب و لوجه آویزون رفتم بیرون.

هفته‌ای گذشت و مهدی هنوز ماموریت بود آخه چرا اسمشون ماموریت بود یعنی مهدی چکاره بود؟ قرار بود شب بیاد .منم تو شرکت بودم که در اتاق زده شد.
من: بیا تو.

سرم تو لب تاپ بود که بوی ادکلنی آشنا اومد سریع سرم رو بلند کردم بهم خیره بود تو چشم‌هاش غم بود.
من: اینجا چکار می کنی؟ برو بیرون.
امیر: باید باهات حرف بزنم.

من: من حرفی با تو ندارم . خیلی عصبانی بودم

امیر : باید حرف‌هام رو گوش بدی تا گوش ندی نمیرم.

با حرص بهش نگاه کردم که نشست رو صندلی و گفت: این آقا خوشگله

خیلی هواتو داره نکنه سرو سری با هم دارید.

منظورش مهدی بود یادم اومد که احمد گفته بود پیش هیچ غریبه‌ای نباید بگم مهدی، فقط باید بگم سپهر.

من: به تو ربطی نداره تو چکار می بین من و سپهر هیچی نیست.

امیر: اووه چه سپهر سپهری هم می کنه.

من با جیغ: اومدی این چرندیات رو تحویل بدی؟

امیر: بشین گوش کن.

نشستم و گفتم: بیست دقیقه وقت داری سریع می خوام برم خونه.

امیر: اینجا نه بقول خودت جای بحث نیست.

من: پس کجا؟

امیر: کافی شاپ.

با شک بهش نگاه کردم که گفت: زیاد وقت رو نمی گیرم باید حرف‌های

آخرم رو بشنوی.

من: باشه قبوله پس بریم.

بلند شدیم و باهم رفتیم بیرون بهم گفت با ماشین اون بریم بعد هم

میاره من رو می زاره شرکت تا با ماشین خودم برم خونه. منم قبول کردم.

نشستم تو ماشین که امیر هم پشت فرمون نشست بهم خیره شد

نگاهش خاص بود مثل روزهای اول اعتراف عشقمون. ولی من الان
مه‌دی رو دوست داشتم فقط مه‌دی .

جلو کافی شاپ صدف توقف کرد، پیاده شدیم. با هم رفتیم داخل
نشستیم یک جای دنج و خوشگل.

من: عجیبه تو اصلا تهران زندگی نکردی ولی خوب همه جاش رو
می‌شناسی.

امیر: مدتی میشه که تو تهرانم.

با تعجب بهش نگاه کردم که چیزی نگفت منم ازش سوالی نپرسیدم
حتما می‌خواست بگه به خاطر تو اینجام. امیر دوتا قهوه با کیک سفارش
داد.

من: شروع کن حرف‌های آخرتو بگو بعد برو.

امیر : منتظری برم هیچ وقت نبینیم؟

من: بی صبرانه منتظر اون لحظه‌ام.

با غم بهم نگاه کرد ولی من دیگه دلم مغلوب این چشم‌های آبی نمیشد.
با اخم بهش خیره شدم.

امیر : وقتی از نیویورک رفتم همه هوش و حواسم پیش تو بود عاشقانه
دوستت داشتم درست مثل الان ولی اگه منو نمی‌خوای باشه، چون بی

نهایت دوستت دارم میدون رو واسه رقیبم باز می‌ذارم تا به خواستهات
برسی.

من: دلیل رفتن و برنگشتنت چی بود؟

با غم و حسرت بهم نگاه کردو گفت:

-باشه معلومه زیاد حوصله نداری منم مختصر برات میگم.

بهش نگاه کردم که شروع کرد به حرف زدن:

-اونجا تو دانشگاه بودم ولی ذهنم و قلبم همیشه پشت بود تا اینکه

دختری سر راهم سبز شد به اسم هلن می‌دونست نامزد دارم ولی
همیشه دنبالم بود.

من بهش اعتنایی نمی‌کردم تا اینکه یک روز منو به یک مهمونی دعوت
کرد منم چون دوست‌هام می‌رفتن باهاشون رفتم.

اونجا خیلی شلوغ بود پر بود از مشروب منم طبق عادت چند پیک

نوشیدم که هلن دوباره با مشروب اومد پیشم بهم گفت که بخورم اول

نخوردم ولی وقتی مسخرهام کرد که بچه درس خون نترس مست

نمیشی و از این حرفا منم برا اینکه جلو دوست‌هام کم نیارم دو پیک

دیگه خوردم که سرم داغ شد.

نمیدونم چی شد وقتی صبح بیدار شدم هلن کنارم خواب بود، با تعجب

به هلن نگاه می‌کردم که از خواب بیدار شد و گفت که اون شب رو با هم بودیم.

اون روز گذشت بعد چند وقت هلن گفت که حامله است منم کاملا نابود شدم وقتی برادرش آوردنش و گفتن یا باهاش ازدواج کن یا دوتاتون رو می‌کشیم منم مجبور شدم قبول کنم خیلی زجر کشیدم اون روزها خیلی بد بود فرا؛ خیلی بد بود تا اینکه زنگ زدم به تو و اون حرف‌ها رو زدم همه‌ی دوست‌هام طردم کردند خانواده‌ام بیرونم کردن، فرا من نابود شدم.

اون روزها برام عین سال می‌گذشت هرروز هلن رو می‌کشتم تا اینکه بچه رو به دنیا آورد اصلا شبیه من نبود DNE دادم بچه‌ام نبود. دوباره به عمق بدبختی‌ام پی بردم همون روز تو بیمارستان دوباره هلن رو تا سرحد مرگ کتک زدم چون برام فیلم اومده بود، اون شب و اون حرف‌ها و همه فیلم‌هاش بودن بهم گفت دوستم داشته و فک می‌کرده از این طریق می‌تونه منو به دست بیاره.

اون روز با یادت خیلی گریه کردم ولی می‌دونستم که دیگه راهی واسه بازگشت نیست سوختم تا به اینجا کنار تو رسیدم دلم لک زده برای روز های رفاقتم توی اکیپ .

وقتی به خودم اومدم اشک کل صورتم رو پوشونده بود چرا باید این همه بدبختی بکشم مگه من چند سالمه که باید این هم عذاب بکشم؟
امیر: گریه نکن فدات شم قسمت ما هم اینجوری بود حالا می‌خوای چکار کنی؟ بهت قول میدم اگه برگردی واست زندگی شاهانه‌ای می‌سازم.

نگاهش کردم و گفتم:

-امیر قسمت ما با هم بودن نبود قسمت این بود که هلن باعث جداییمون بشه رابطه‌ی ما دیگه هیچ وقت مثل اول نمیشه. امیر برو به زندگیت برس دیگه دنبالم نیا.
و با اشک بلند شدم لحظه آخر اشک رو توچشمان امیر دیدم.
امیر: خیلی سختی کشیدی میدونم، اشکال نداره برو ولی همیشه جات توی قلبمه.

اونقدر گریه کرده بودم که دیدم تار شده بود. دویدم سمت ماشین‌ها و تاکسی گرفتم و آدرس شرکت رو دادم وقتی رسیدم کرایه رو حساب کردم و سوار ماشینم شدم.

همه‌اش تو خیابونا گاز می‌دادم و گریه می‌کردم. با یاد بدبختی‌هام با یاد زجر هام فقط اشک می‌ریختم نمیدونم ساعت چطوری گذشت وقتی

ساعتو نگاه کردم سرم سوت کشید وای کی ساعت یک شد.
به سمت خونه حرکت کردم مش قربون حتما خوابه پس درو با ریموت
باز کردم و رفتم داخل؛ ماشین رو پارک کردم خواستم برم داخل خونه
که دستم از عقب کشیده شد، مهدی بود که با چشم‌های قرمز از
عصبانیت بهم خیره شده بود بهم گفت
مهدی: درو باز کن سریع.

درو باز کردم و رفتم داخل که پشت سرم اومد در خونه رو بست رفتم
داخل اتاق که اومد داخل لامپ رو روشن کرد و دستم رو گرفت و
چسبوندم به دیوار و با چشم‌های قرمزش بهم خیره شد.
مهدی: خب توضیح بده باهات خوش گذشت؟ تا الان کجا بودی؟
رفتید خونه‌اش؟ داری از خونه‌اش میای؟ انکار نکن که تو دوربین‌های
شرکت دیدم باهات رفتی.

عصبانی شدم حق نداشت اینطوری باهام حرف بزنه دوباره گفت:
-قبولش کردی آره؟ میخوای باهات بری؟
من با صدای بلند: نه نه فقط دلیل رفتنش رو گفت دلیل بدبختیش
رو گفت.

مهدی: پس تا الان کجا بودی؟

عصبانی شدم و گفتم:

-به خودم مربوطه نه به شما.

که دستش رو برد بالا و فرود اومد رو صورتم اونقدر ضربه‌اش محکم بود که افتادم رو زمین و لبم پاره شد و خون ازش خارج شد. ناباور بهش خیره شدم و اشک‌هام ریخت.

می‌دونستم خیلی عصبانیه ولی این حق من نبود، بود؟

به صورتم خیره شد و با گام‌های بلند از در خارج شد اول گریه کردم ولی وقتی با خودم فکر کردم حتما برا مهدی مهم بودم که روم غیرتی میشه و دوست نداره با امیر حرف بزنم و روم حساسه درد صورتم یادم رفت لبخند زدم و خوابیدم.

مهدی:

دوباره به دستم نگاه کردم من با این دست زدم تو صورت عشقم؟ من چرا اینقدر زود عصبانی میشم؟ لبش خونی شد و گونه‌اش قرمز شد حتما فردا کبود میشه، آخه چرا این کارو کردم؟ الهی دستم بشکنه که زدم تو صورت عین گلش تا صبح هرکاری کردم خوابم نبرد، مدت ها بود که فرا خواب و خوراک رو ازم گرفته بود.

همه‌اش چهره‌اش یادم میفتاد و به خودم لعنت می‌فرستادم. خدایا چکار

کنم؟ الهی فدات بشم چرا زدمت؟

همه‌اش از این پهلو به این پهلو می‌شدم و یاد نگاه ناباور آخرش می‌فتم،
آخه چرا حرفش رو باور نکردم اون که گفته بود دیگه دوشش نداره.

بعد از کلی فکرو خیال حدود ساعت های ۴ صبح بود که به دنیای بی

خبری پناه بردم

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم فرهاد بود جواب دادم .

من: بله.

فرهاد: سلام خوبی؟

من: ممنونم تو چطوری؟

فرهاد: خوبم عشقت خوبه.

دوباره یاد فرا افتادم کلافه شدم ساعت هفت صبح بود، حتما باید برم از

دلش دربیارم.

من: اونم خوبه کجایی؟

فرهاد: اومدم یزد تا شب میام.

من: آها خوبه کاری داشتی؟

فرهاد: نه فقط خواستم تعطیلاتتو کوفت کنم زود بیدارت کنم خخخ.

من با خنده: کوفت.

و قطع کردم. دوشی گرفتم و رفتم پایین ساعت هشت بود. مامان و بابا داشتند صبحونه می خوردند

من: سلام صبحتون بخیر

مامان: سلام فداتشم.

بابا: سلام عزیزم بیا بشین رفتم نشستم کنارشون شروع کردم به صبحونه خوردن.

مامان: عزیزم میخوایم بریم Switzerland سفر کاریه به مدت دوهفته

نمایم، مرخصی نمی گیری باهامون بیای؟ بعضیا فک می کنند پول همه

چیه آدمه ولی اصلا خوب نیست آدم به خانواده نیاز داره نه این

خانواده‌ی من که سالی حتی یک ماهش رو خونه نیستند یا میرن تفریح

یا سفر کاری افسوس که هیچ وقت کانون گرم خانواده رو تجربه نکردم.

کلا معلوم نبود خونه‌اشون دقیقا کجاست، ایران هم مکانی برای

تفریحشون بود نه خونه ای برای زندگی.

دوست داشتم برم حال و هوایی عوض کنم اول خواستم بگم میام ولی

یک لحظه یاد فرا افتادم

من: نه مامان جان کار مهم دارم.

بابا: پسر جان با این کارهات خودتو هلاک کردی به خودت استراحت

بده.

من: باباجون علاوه بر کارهای اداره‌ی پلیس باید چند شرکت و کارخونه رو بچرخونم.

مامان: فدات بشم درباره‌ی پیشنهادم فکر کردی؟

من: نه مامان وقت واسه فکر کردن به زن ندارم می‌بینی که بیکار نیستم غذا هم بخورم چطوری می‌خوام وقت واسه زن و بچه و زندگی خودم بزارم؟

و بلند شدم و بی حرف رفتم بیرون مهیسا هم که با مهیاس رفته بود دوباره تنها شدم البته واسه من هیچ فرقی نمی‌کنه چون کم پیش میاد خونه باشم.

مامان و بابا ساعت ده صبح پرواز داشتند همین الان آماده رفتن شدن چون می‌خواستن برن با مادر بزرگ هم خداحافظی کنند.
دل‌م هوای فرا رو کرده بود بعد از اینکه با مامان و بابا خداحافظی کردم کلید یدک رو برداشتم و رفتم سراغ فرا. درو باز کردم و داخل شدم روی مبل تو حال نشسته بود و سرش تو گوشه‌اش بود و اصلاً متوجه حضور من نشده بود ولی با صدای کفش‌هام سرش رو بلند کرد و با تعجب بهم نگاه کرد بعد گفت:

-سلام چرا در نزدیکی؟

جوابش رو ندادم و رفتم پیشش سرش هنوز پایین بود دستم رو زیر چانش بردم و سرشو بلند کردم تو چشمهام نگاه کرد یک طرف صورتش کبود شده بود لبش هم پاره شده بود که گفت:

-شاهکارتون قشنگه؟

بازم جوابش رو ندادم و بهش خیره شدم.

خیلی از کارم پشیمون بودم درسته عصبانی بودم ولی این شیوه برخورد درست نبود، دستش رو بلند کردم و پشت دستش رو بوسیدم.

من: معذرت می‌خوام نمی‌خواستم اینجوری بشه دست خودم نبود جواب درست و حسابی بهم ندادی حالم بد شد.

یعنی این من بودم؟ مهدی مهدوی کیا؟ کسی که از غرور زبانزد خاص و عام بود؟ حالا داره از یک دختر معذرت خواهی می‌کنه؟ من و این همه تغییر محاله!

عشق ادمو به هلاکت می‌کشونه.

من: می‌بخشی؟

فرا نگام کرد و لبخند مرموزی زد و گفت: به یک شرط.

به این همه کودکی و شیطنتش لبخندی زدم و گفتم: چه شرطی؟

فرا: هرچی باشه قبوله؟

من: آره.

فرا: قول؟

من: قول قول.

فرا: خب بشین تا چیزی بیارم بخوری.

نشستم، رفت و با شیرینی و چای اومد کنارم نشست دست برد که

شنلش رو برداره و بپوشه که گفتم:

-راحت باش نمی خواد بپوشی.

معذب بهم نگاه کرد که بهش لبخند زدم باز هم به صورتش نگاه کردم

دستم بشکنه.

من: نمی خوای شرطو بگی؟

فرا با لبخند: چرا.

من: خب بگو

فرا: بهم بگو شغل اصلیت چیه؟

بهم نگاه کردم چقد زرنگ بود ولی من خودم می خواستم بهمش بگم

من که مشکلی با این قضیه نداشتم.

من: عضو پلیس امنیتی ایرانم البته بیشتر در مقابل امور خارجی.

با تعجب و چشمانی گشاد شده و دهن باز بهم نگاه می کرد که زدم زیر
خنده

و گفتم: من مهدی مهدوی کیام؛ ولی نمی خوام تو خطر بیفتی همه با
اسم سپهر ریاحی من رو می شناسن.

فرا: تو تو مهدی مهدوی کیایی؟

من: با اجازه.

بهم خیره شده بود میدونستم باورش براش سخته آخه مهدی مهدوی
کیا معروف بود ولی کسی قیافه اش رو ندیده بود فقط به اسم
می شناختنش.

فرا: باور کنم؟

من: اره.

بازم بهم نگاه کرد.

من: چیه دختر خوردیم کمتر نگام کن.

که سرش ر انداخت پایین و من زدم زیر خنده

فرا: آخه من فکر می کردم مهدی مهدوی کیا حداقل شصت سال سن
داره.

من: حالا خوب نگام کن ببین چقد جوونم.

و چشمکی بهش زدم

فرا لبخندی زد و گفت: چه کسایی این راز رو می‌دونند؟

من: فقط افرادی که بهم خیلی نزدیکن مثل فرهاد و احمد و تو و

خواهرام و پدر و مادرم

فرا: منم بهت خیلی نزدیکم؟

به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

-بیشتر از همه.

ناباوری توچهرش مشهود بود که گفت:

فرا: بهار هم همیشه می‌گه مهدی.

با لبخند به این حسادت زنانه گفتم:

من: این اسم رو از زبون خانواده‌ام شنیده تکرارش می‌کنه ولی رازشو

نمیدونه.

فرا: آها.

من: حالا کنجکاویت برطرف شد و جواب سوالاتو گرفتی؟

فرا: آره چه جورم.

و خندید

بازم گفت: چطور مادر و پدرتون قبول کردند این شغل رو ادامه بدید

آخه خطرش زیاده.

من: من از همون کودکی به پلیس بودن علاقه داشتم اگه چیزی رو بخوام هیچ وقت به دشواری‌های راه نگاه نمی‌کنم بلکه فقط دنبال هدفم هستم.

بهم نگاه کردو گفت: موفق باشی.

من: ممنونم.

صدای زنگ گوشیش بلند شد گفت: ببخشید.

و جواب داد.

فرا: سلام ساشایی

خیلی ساشا رو دوست داشت ولی مطمئنم به چشم خواهری و برادری بود.

فرا: نه راستش دستم بنده بعدا خودم زنگ میزنم خدافظ.

و قطع کرد. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-پس چی شد؟

فرا: می‌خواست زنگ بزنه تصویری با اونو کیوان حرف بزمنم

من: پس چرا نزدن؟

فرا: آخه واسه صورتم الان ازم سوال می‌پرسیدن

با شرمندگی بهش نگاه کردم که با لبخند بهم نگاه کرد و گفت: مهم نیست.

من: من دیگه می‌خوام برم

فرا: کجا؟

مثل اینکه متوجه سوالش شد که گفت: ببخشید.

من: اشکال نداره می‌خوام با احمد برم کارخونه.

فرا: لازمه منم بیام؟

من: نه تو استراحت کن منم زود میام ظهر مهمونتم

لبخندی زد و گفت: احمدو هم بیار.

من: باشه و رفتم بیرون باز هم نتونستم بهش اعتراف کنم که دوسش

دارم وای خدا. احمد دم در بود سوار ماشینش شدم و رفتم شرکت.

فرا:

مثل همیشه به آفرین خانم گفتم واسه ظهر غذا درست کنه و خودم هم

رفتم دوشی گرفتم. حدود بیست دقیقه کارم تو حموم طول کشید وقتی

از حموم خارج شدم پیره‌ن آستین سه ربعی با شلوار جین پوشیدم و

کرم پودری زدم که جای انگشت‌های مِهدی پوشیده بشه.

نمی‌خواستم حتی احمدو فرهاد هم بفهمن که این جای انگشت‌های

مهدیه آخه اونا هر دو منو دوست داشتند، دوست نداشتم به خاطر من حرفی به دوستشون بزنن و از هم دلگیر بشن هر چند مطمئن بودم مهدی خودش بهشون میگه آخه خیلی با هم صمیمی بودند و هیچ چیز پنهانی نداشتند.

رژ قرمزی هم زدم و جلو آینه چشمتی به خودم زدم واقعا هلو شده بودم به این همه اعتماد بنفس خودم خندیدم.

دیگه تو خونه کاری نداشتم حوصله ام سر رفته بود شماره هانا رو گرفتم ولی جواب نداد. هانا مدتی بود که با خواستگارش بیرون می رفتن می خواستن بیشتر با هم آشنا بشن خانواده اش این پسر رو تایید کرده بودند ولی هانا خودش خیلی سخت گیر بود می خواست بیشتر باهاش آشنا بشه. بعد از ناامید شدن از هانا شماره بابا رو گرفتم بعد دو بوق جواب داد.

بابا: الو سلام عزیزم.

من: سلام بابایی خوبی؟

بابا: مرسی عزیزم تو چطوری؟

من: مرسی خوبم خوبم کجایی؟

بابا: بیمارستانم عزیزم.

من: مامان خوبه؟

بابا: آره عزیزم کارها خوب پیش میرن؟ ناراحتی نداری؟

من: آره باباجون من خوب خوبم هیچ مشکلی ندارم

بابا: خوبه شکر مواظب خودت باش عزیزم کاری داشتی؟

من: نه باباجون فقط خواستم احوالت رو بپرسم خداحافظ.

بابا: خداافظ عزیزم.

فقط بابام نبود، دوستم بود و کل وجودم بود هیچ وقت هیچ چیزی رو

ازش پنهان نکردم حتی وقتی امیر بهم ابراز علاقه کرد اولین نفری که

فهمید بابام بود، درسته مرد بود و غیرت داشت ولی هیچ وقت با

محدودیت هاش منو فریا رو اذیت نکرد.

وقتی امیر رفت و من نابود شدم بابام هیچ وقت سرزنشم نکرد که بگه

خودت دوسش داشتی یا انتخاب خودت بود، همیشه مثل یک کوه پشتم

بود واقعا عاشقش بودم.

وقتی ارمیا اومد خواستگاری فریا بابا انتخاب رو به عهده‌ی فریا خودش

گذاشت بعد همه‌ی پافشاری‌های ارمیا وقتی فریا راضی شد باهاش

ازدواج کنه اون موقع بود که بابا هم وارد عمل شد و درباره‌ی ارمیا کلی

تحقیق کرد و بعد از مدتی جواب مثبت خودش رو اعلام کرد .

سری به غذاهای آفرین خانم زدم، اووه چه بویی.

من: وای دستت طلا آفرین خانم.

آفرین: نوش جون دخترم.

من: آماده شدند؟

آفرین: آره دخترم.

من: مرسی می تونید برید.

آفرین: باشه دخترم خدافض.

من: مرسی خدافض.

نگاهی به ساعت انداختم ساعت دو ظهر بود.

همین موقع صدای لاستیک ماشین اومد لبخندی ناخودآگاه رو لبم سبز

شد.

مهدی:

به احمد گفتم:

-فرا واسه ناهار دعوت کرده ولی نیا می خوام باهش تنها باشم اگه بهت

زنگ زد بگو کار داشتم.

احمد کلی خندید و گفت:

-کی فکرش رو می کرد مهدی یه روزی اینجوری عاشق بشه.

بعد از خداحافظی با احمد راهی خونه شدم خیلی خوشحال بودم که می‌خواستم ظهرو با فرا باشم.

درو با ریموت باز کردم و رفتم داخل، ماشین و پارک کردم و به سمت خونه فرا رفتم. در زدم که درو باز کرد، خوشگل و خوشتیپ مثل همیشه.

فرا: سلام خسته نباشی.

من: سلام مرسی.

و رفتم داخل عجب بوی غذایی می‌اومد اشتها هم تحریک شد.
من: عجب بویی.

فرا: فسنجونه، آفرین خانم درست کرده.

من: آها.

فرا: احمد نمیاد؟

من: بهش گفتم ولی گفت کار داره.

فرا: سفره رو بچینم؟

من: آره ممنون.

فرا رفت داخل آشپزخونه بعد از پنج دقیقه گفت:

-آقای ریاحی بفرمائید.

فرا هنوز هم بعد دو سال منو آقای ریاحی صدا میزد نه سپهر، نه مهدی ، نه آقای مهدوی کیا، آدم جالبیه.

رفتم داخل آشپزخونه، عجب سفره ای چیده بود. نشستم رو صندلی و شروع کردیم به غذا خوردن در بین غذا صدای زنگ گوشی فرا بلند شد. با یک ببخشید جواب داد.

فرا: سلام کیوان خوبی؟

فرا: ممنون منم خوبم چه خبر.

دیدم فرا دست از غذا کشید و اخم‌هاش تو هم شد.

فرا: به آتاش بگو به اون هیچ ربطی نداره. کیوان خیلی پرروش کردی یا جواب کارش رو میدی یا میزنم تو دهنش.

یهو یاد آتاش افتادم؛ اون فرا رو دوست داشت اخم‌هام تو هم شد باید قید این پسره احمق رو می‌زدم نباید بیاد و فرا رو ببینه.

فرا: وای کیوان وای تو اصلا حرف منو نمی‌شنوی من باید با ساشا حرف بزنم.

فرا: نه نمی‌خوام حتی حرفشم بده.

من خوشم ازش نمیاد.

فرا: باشه فعلا خدافظ.

و قطع کرد.

من : چی می گفت؟

فرا نگاهی بهم کرد مثل اینکه معذب بود چون زیر لب گفت: چیزی نیست.

و تا آخر غذا با قاشقش بازی کرد و توی فکر بود. باید از زیر زبانش می کشیدم بیرون.

به چشم‌هایش خیره شدم و گفتم : کیوان چی گفت؟ درست جوابمو بده.
فرا گفت: آتاش این پسره احمق دوباره رفته خواستگاریم پیش کیوان و با دکتر جک خواستگارم دست به یقه شده.
اخم‌هام تو هم رفت و با عصبانیت گفتم:

من : چون خواستگارتو پرونده اینجوری عصبانی هستی اصلا دستش درد نکنه.

خودم هم تعجب کردم این چه حرفی بود از دهانم پرید.
فرا با تعجب بهم خیره شد و آروم گفت : آخه آتاش تو همه چیزم دخالت می کنه.

من: بی خود می کنه مگه چکارته؟

فرا که از حرف های من به شدت تعجب کرده بود سرش رو انداخت

پایین و به فکر فرو رفت.

من: سوالی ازت بپرسم؟

فرا سرشو بلند کرد و بهم خیره شد منم بهش خیره شدم داشتم تو اون

مشکی غرق می‌شدم که با لکنتی که نمیدونم عاملش چی بود گفت:

-آ.. آره.

من: کسی رو دوست داری؟

بازم به لکنت افتاد.

فرا: چ...چی من؟ نه.

موشکافانه نگاهش کردم و گفتم: مطمئنی؟

که نگاهش رو ازم گرفت و سرشو انداخت پایین و آروم گفت: آره.

ولی من می‌دونستم داره دروغ میگه، باید همین امروز تکلیفم روشن

بشه. ناهار تموم شد البته با زنگ زدن کیوان غذا کوفت دوتامون شد.

بعداز ناهار رفتیم و تو حال نشستیم دو تا چای خوش رنگ آورد و رو به

روم نشست.

من: آتاش چند ساله که دوستت داره؟

فرا: پنج سالی میشه.

من: چرا یک بار، ردش نمی‌کنی که دیگه برنگرده.

فرا: هم حرفا هم عملا اینو بهش ثابت کردم ولی خودش رو به نشنیدن و ندیدن میزنه و فقط کار خودش رو می‌کنه.

من: حتی اگه شده به باد فحش بگیرش که دیگه اطرافت پیدا نشه، بعد هم در مقابل چشمان بهت زده ی فرا بیرون رفتم.

یعنی عاشقه؟ عاشق کی؟ من؟ یا نکه نکنه فرهاد آخه با هم خیلی خوبن یا شایدم احمد؟ نکنه عاشق ساشاست؟

نکنه هنوز دلش پیش امیره؟ نکنه خوشش از دکتر جک میاد؟
وای دارم دیوانه میشم این دختره اعصاب واسم نگذاشته امروز هرطوری شده باید بفهمم.

زنگ در خونه زده شد بازش کردم، احمد بود.
احمد: سلام پسر گلم .

من: بی مزه.

احمد: باز که کشتی‌هات غرق شدن.

من: همه‌اش فکر فرام که خواستگار داره می‌ترسم ازدواج کنه الان بیست و دو سالشه من سی و دو سال یعنی من رو قبول می‌کنه؟ یعنی دو‌سوم داره؟

احمد: دیونه این فکرا چیه که تو می‌کنی؟ کجای جهان می‌خواد پسر به

پول داری و زیبایی تو پیدا کنه مگه دیونه شدی؟

من: نمیدونم گیج شدم.

احمد: من مطمئنم دوستت داره از نگاهش اینو خوندم.

من: آخه احمد غرورم چی؟ برم به یک دختر بگم دوستت دارم؟

احمد: خاک تو سر خلت پسر، فردا که ازدواج کرد غرورت واسهات عشق
میشه.

من: آخه مامانم رو چکار کنم میگه فقط بهار فقط بهار.

احمد: یک مملکت ازت حساب می‌برن بعد نمی‌تونی تو خونه خودت

حرفت رو به کرسی بنشونی؟ بگو من فرا رو دوست دارم مگه زوره؟

من: الان تو میگی من چکار کنم؟

احمد: باهات حرف بزن بین دوستت داره یا نه کمتر از یک سال دیگه
ایرانه.

من با اخم: نمی‌ذارم بره.

احمد: پس تلاشت رو بکن.

من و احمد شامی خوردیم و رفتیم تو حیاط، نشسته بودیم رو نیمکت

کنار حوض که صدای فرا می‌اومد که داشت با گوشی حرف میزد.

فرا: چشم مامان جان.

.... -

فرا: باشه باشه من ده ماه دیگه برمیگردم.

وقتی این و گفت حالم بد شد آخه کجا می خواد بره؟ بدون من؟

فرا: سلام برسون خداحافظ.

بعد از حرف زدن و خداحافظی با مامانش از بین درختها بیرون اومد با

دیدن ما سلام کرد و خواست بره داخل که احمد گفت:

-اگه بیکاری بیا بشین پیش ما.

فرا مردد قبول کرد و اومد نشست کنارمون.

فرا: فرهاد کجاست؟

احمد: ماموریت.

فرا: تو و فرهاد هم پلیسین؟

احمد به من نگاهی کرد و گفت: آره.

فرا: اوووه نمی دونستم بین پلیسا دارم زندگی می کنم.

بعد هم خندید اما خب به قیافه‌ی شوخ فرهاد نمیاد که پلیس باشه.

احمد: نمی خوای مطب بزنی؟

فرا: تو نیویورک میزنم.

احمد: می خوای بری؟

فرا: نرم؟

احمد: دوست داری بری؟

فرا: نمیدونم بالاخره زندگی من اونجاست ولی اگه برم هم همیشه ناراحتم.

احمد: چرا؟

فرا: هم به شماها وابسته شدم هم دلم برا خانوادهام تنگ شده. دیگه نمی تونستم تحمل کنم باید بهش می گفتم رو به فرا گفتم بیا بالا نگاهی به لیست داروهای جدید بنداز و بدون منتظر موندن برا جوابش خودم رفتم بالا که صدا پیام گوشیم اومد. احمد بود نوشته بود کارو تموم کن من رفتم خونهام حتما نظرش رو بپرس. رفتم طبقه بالا و نشستم رو مبل بعد چند دقیقه در باز شد و فرا اومد داخل.

فرا: داروها کجان؟

بهش خیره شدم اونم به من خیره بود قلبم دیونه وار به دیواره سینهام می کوبید.

من : بشین

فرا اومد و کنارم نشست و بهم خیره شد منم خیره خیره نگاش می کردم

دیگه تحمل نداشتم باید کارو تموم کنم باید امشب اعتراف کنم و
اعتراف بگیرم مگه ده ساله کارم این نیست؟

لبهام رو رو پیشونیش گذاشتم و بوسیدم که فوری چشم‌هاشو باز کرد
و با تعجب بهم خیره شد

فرا با لکنت گفت: چ چکار می‌کنید؟

من: امشب باید درباره موضوع مهمی حرف بزنیم.

فرا: چه موضوعی؟

من: میخوام بدونم چه حسی بهم داری!

با تعجب بهم نگاه کردو گفت:

-خب...خب... شما...

من: اینطوری نه میخوام بدونم دوستم داری یا نه؟

گونه‌هاش قرمز شد و سرش رو پایین انداخت؛ دستم رو زیر چونه‌اش
بردم و سرش رو بلند کردم.

من: سرت رو بلند کن و به چشم‌هام نگاه کن.

سرش رو بلند کرد و با خجالت بهم نگاه کرد.

بهش خیره شدم و لب زدم: دوستت دارم.

با ناباوری بهم خیره شده بود مطمئنم تعجب کرده بود که مهدی

مهدوی کیا با اون همه غرور ابراز احساسات بکنه.
فرا به چشم‌هام خیره شد و سرش رو پایین انداخت.
من: خب تو چی؟ تو هم من رو دوست داری؟
چیزی نگفت که سرش رو بلند کردم پیشونیش عرق کرده بود.
لبخندی زدم که فرا سرشو پایین انداخت و گفت:
-منم دوستت دارم.

از این اعترافش خوشحال شدم خیلی خوشحال واقعا عشق دوطرفه
شیرینه.

اون شب صیغه‌اش کردم چون الان خیلی به هم نزدیک بودیم دوست
نداشتم حتی نزدیک بودن دست‌هامون هم بدون محرمیت باشه.
فرا:

اون شب رو تا صبح از خوشحالی بیدار بودم الان من زن مهدی بودم؟
زن صیغه‌ایش؟ یعنی واقعا دوستم داره؟ عجب اعتراف شیرینی.
به ساعت نگاه کردم پنج صبح بود و من هنوز بیدار بودم.
رفتم تو تخت و پلک بستم که خیلی زود خوابم برد. با صدای زنگ
گوشی‌ام از خواب بیدار شدم وای ساعت ۱۱ شده باید ساعت ۱ شرکت
باشم.

بازم یاد اعتراف مِهدی افتادم و لبخند زدم گوشی رو جواب دادم ساشا بود.

با انرژی گفتم: سلام فدام شی.

ساشا: چیه کبکت خروس می خونه خوبی؟

من: عالی تو خوبی؟

ساشا: مرسی عزیزم ولی مثل اینکه تو بهتری.

من: آره.

ساشا: چی شده؟

من: هیچی همین جوری.

ساشا: با هر کی آره با ما هم آره؟ فرا خانم بگو بینم چی شده من ساشاما.

من: خب چطور بگم آخه.. آخه...

ساشا: عاشق شدی؟

ساکت شدم. چی میگفتم؟ میگفتم آره؟ اونم بعد قضیه ی امیر؟

ساشا: عاشق کی؟

من: نه نه کی گفته عاشقم؟

ساشا: باشه پس من رفتم خدافظ.

من: عه ساشا این چه حرفیه باشه میگم.

ساشا: خب؟

من: راستش خب مِهدی بهم گفت که دوستم داره.

ساشا: تو هم دوستش داری آره؟

چشم‌هام رو بستم و گفتم: آره.

ساشا: کیوان میدونه؟

من: نه دیشب بهم گفته.

ساشا: تو هم اعتراف کردی؟

من: آره.

بعد شنیدن نصیحت‌های ساشا و خداحافظی گوش‌ی رو قطع کردم
صبحونه ای خوردم و رفتم شرکت.

روز ها می گذشتند و یک ماه از اعتراف عشق من مِهدی می گذشت. این
یک ماه بهترین روزهای عمرم بودن البته تو این یک ماه مِهدی فقط دو
هفته‌اش ایران بود ولی همون دو هفته هم خیلی بهم خوش گذشت
بیشتر اوقات پیشم بود و یا باهم بیرون بودیم کادوهای زیادی برام گرفته
بود و سعی می کرد تا حد توانش از تنهایی هام بکاهه و البته موفق هم
شده بود.

هانا و کیوان و ساشا و فریا و ارمیا فهمیده بودن که من و مِهدی همو

دوست داریم و صیغه‌ایم . فریا خیلی بهم گفته بود که تا عقد دائم نکردم اجازه ندَم مِهدی باهام رابطه‌ای داشته باشه.

کیوان که کلا با صیغه مشکل داشت و معتقد بود مردا به وسیله‌ی صیغه از زن‌ها سواستفاده می‌کنند ولی وقتی گفتم برای شناخت بیشتر باهمه و اگه خدا بخواد ازدواج می‌کنیم قبول کرد ولی از بین دوست و رفیق‌های مِهدی فقط احمد و فرهاد بودن که می‌دونستن ما باهمیم. مِهدی:

تازه از عراق برگشته بودم رفتم خونه، فرا الان شرکت بود دلم برا دیدنش یک ذره شده بود نمی‌دونست امروز میام و گرنه سرکار نمی‌رفت. وارد خونه شدم کتم و به رعنا دادم. من: سلام.

مامان: سلام عزیز دلم خوبی؟

مهیسا: سلام داداشی خوبی؟

من: ممنونم شما خوبید؟

مامان: مرسی پسر ما هم خوبیم.

نشستم.

من: خب مهیسا خانم چه خبر از دانشگاه؟

مهیسا اومد کنارم نشست و دستش رو دور گردنم اویزون کرد.
گفت : همه چیز عالیہ.

منم گونه‌اش رو بوسیدم. که صدای زنگ اومد مامان گفت : حتما مریم و بهارن.

من: برم بالا لباس هامو عوض کنم.

مامان: حتما بیا بشین پیش خاله‌ات و بهار باکلافگی گفتم: باشه.

رفتم بالا. بعد یک دوش نیم ساعته اومدم پایین خاله بازم داشت از خواستگرای خیالی دخترش حرف میزد.
من: سلام.

خاله: سلام عزیزم خوبی؟

من: مرسی شما خوبین؟

خاله: مرسی.

بهار: سلام مہدی خوبی؟

من: مرسی شما خوبین؟

بهار: ممنون.

رفتم نشستم کنار مامان.

خاله: عزیزم کارا خوب پیش میره

من: مرسی خاله جون خوبه.

بهار همش بهم خیره می شد داشتم کلافه می شدم. حدود نیم ساعتی نشستم و به حرف‌هاشون گوش دادم، همش درباره انواع آرایش و لباس‌های گرون و طلا و اینجور چیزا حرف میزدن ولی من گوش خوبی برای این بحث‌ها نبودم بلند شدم و گفتم:
- با اجازه باید برم.

مامان: واه تو که یک ساعته اومدی می بینی که مهمون داریم.

من: مامان از شرکت زنگ زدن میگن مشکل پیش اومده حتما باید برم.
مامان که می دونست دروغ میگم با چشم برام خط و نشون کشید. خاله و بهارم که معلوم بود از رفتنم راضی نیستن با اخم خداحافظی کردن.
به جهنمممم.

تو راه همش شوق دیدن فرا رو داشتم به طوری که راه نیم ساعته رو پانزده دقیقه طی کردم رفتم شرکت موندم دم در اتاق فرا و در زدم.
فرا: بیاتو.

دوباره در زدم که گفت: نمی شنوی میگم بیا تو.

عجب دلم برا صداش تنگ شده بود. دوباره در زدم که صدای پاشنه

کفش هاش می‌اومد معلومه عصبانی داره میاد تا درو باز کرد گفت:
-مگه نمیگم...

تا من رو دید مات موند اخم جاش رو به لبخند داد با لبخند وارد
دفترش شدم و گفتم:

-ازم استقبال نمی‌کنی؟

جلو اومد و گونه‌ام رو بوسید منم بوسیدمش.

فرا: خوبی؟

من: مرسی تو خوبی؟

فرا: آره حالا که تو رو دیدم عالی‌ام.

رفتم نشستم رو صندلی که فرا اومد نشست رو پام.

من: خب خانم خانما تعریف کن ببینم در نبود من چه اتفاقاتی افتاد؟

کجاها رفتی؟

فرا هم با شوق و ذوق شروع کرد به تعریف کردن این چند روز.

واقعا بچه بود چطور خانواده‌اش اجازه دادند دختری مثل فرا کم سن و

کم تجربه به کشوری دیگه سفر کنه؟ اگه کس دیگه‌ای جای من بود

مطمئنم با دیدن قیافه و هیکل فرا همون روز اول اختیار از کف می‌داد و

بلایی سرش می‌آورد، آخه چرا خانواده‌اش این اجازه رو بهش دادن؟

فرا: مِهدی اصلا به حرف‌هام گوش دادی؟

من: اره عزیزم.

و چشمکی زدم.

فرا: دروغ گو.

خندیدم و بهش خیره شدم اونم بهم خیره شد سرم رو جلو بردم
ویشونیش رو بوسیدم.

منو فرا باهم کارهای شرکت رو انجام دادیم دیگه نگهبان می‌خواست در
شرکت رو ببندد که من و فرا با هم از در شرکت خارج شدیم و به سمت
ماشین هامون رفتیم سوار شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.
درو با ریموت باز کردم اول من و بعد فرا داخل شد. پیاده شدیم که
مامان و خاله مریم و مهیسا بهار رو دیدم که تو حیاط کنار درختا
نشسته بودن وقتی ما دوتا رو باهم دیدن جز مهیسا دیگه بقیه با اخم
نگاه کردند و جواب سلام فرا رو ندادن خیلی بهم برخورد. مگه فرا دکتر
من نبود؟ مگه دکتر این خانواده نبود این چه رفتاریه؟ باید فکری به
حال این قضیه بکنم.

سلام کردم که همه با خوشرویی جوابم رو دادن.

مامان: بهار جان این دختره رو صدا کن بیاد نگاهی به مامانت بندازه

رنگ به رو نداره.

اخم کردم بهار میشد بهار جان و فرا میشد این دختره؟ ولی چیزی نگفتم و رو صندلی نشستم. بهار رفت و با فرا اومد با دیدنش لبخند رو لبم نشست.

فرا: سلام.

فقط من و مهیسا جوابش رو دادیم بقیه هم چیزی زیر لب گفتند که تقریبا همیشه گفت شبیه سلام بود. یعنی اینا فکر می کردن چیزی بین منو فرا است و منافع بهار به خطر افتاده؟ با این فکر لبخندی زدم چون این واقعا بهترین فکر بود که می تونستن داشته باشن.

فرا تا نگاهی به صورتش کرد گفت: فشارتون بالاست این قرصی رو که می نویسم استفاده کنید خوب میشید.

بعد گفت: کاری با من ندارید؟

مامان: نه میتونی بری.

مثل اینکه با کلفتش حرف میزد ناخودآگاه اخم هام تو هم گره خورد مامان خانم ببین و نگاه کن که چطور عروست میشه حالا ببین.

فرا:

ساعت ده شب بود تازه گوشی رو قطع کرده بودم کلی با مامان و بابا و

فریا حرف زدَم فریا هم خونه بابا اینا بود؛ ای کاش منم الان پیششون بودم دلم کلی تنگ شده بود.

صدای کلید اومد که تو در چرخیده شد ولی خودم رو زدَم به نشنیدن و خودم رو با گوشی سرگرم نشون دادم. بلوز آبی نفتی با شلوار مشکی جذبی پوشیده بودم؛ صدای کفش اومد سرمو بلند کردم با لبخند بهم خیره شده بود

من: هی آقا چرا بی اجازه می‌رید خونه مردم؟

مِهدی: خونه مردم نیست خونه زَنمه.

لبخند زدَم تو دلم قند آب شد من این مرد دوست داشتنی رو چقدر می‌خوام. بلند شدم و دویدم سمتش اونم بغلش رو باز کرد و تو آغوشش فرو رفتم بعد از ابراز احساسات نشستیم رو مبل که مِهدی بهم خیره شد.

گفتم: هی آقا صاحب دارما با چشم‌هات خوردیم. مِهدی زد زیر خنده

سرمو رو پاش گذاشتم که مِهدی گفت: فرا؟

من: جانم.

مِهدی: می‌خوای خونه‌ات رو عوض کنی؟

سریع بلند شدم و گفتم: چی؟ آخه چرا؟ من که جام خوبه.

مهدی : خانواده‌م به زیادی اومدنم اینجا مشکوک شدن اگه خونه‌ات
جایی جدا باشه بیشتر میام

من: مهدی تو که خواستی در این مورد با خانواده‌ات حرف بزنی پس
چی شد؟

مهدی : مامانم گیر داده که باید با بهار ازدواج کنم آخه فداتشم راضی
کردنش که به این راحتی‌ها نیست.

دیگه چیزی نگفتم. آره بهتره خونه رو عوض کنم.

صدای زنگ گوشی مهدی بلند شد گفت: فرهاد.

و جواب داد.

مهدی: جانم

...

مهدی: ممنونم تو خوبی؟

...

مهدی نگاهی به من کرد و با لبخند گفت: اونم خوبه.

بهش گفتم سلام برسون که اونم سلام رسوند که بعدش مهدی زد زیر

خنده هرچی گفتم چی میگه نگفت که به فرهاد گفت: مگه همه مثل

خودتن؟

...-

مهدی : باشه باشه ما هم میایم خدافظ.

من: به چی خندیدی؟

مهدی با لبخند نگام کردو با شیطنت گفت: فرهاد گفت مراقب باش عمو
نشم.

از این همه رک حرف زدنش خجالت کشیدم با مشت زدم تو بازوش و
گفتم پررو که با صدا خندید.

مهدی: گفت فردا با احمد میرن کوه ما هم بریم.

من: منم بیام؟

مهدی: بله خانم.

من: آخه من تنها که نمیشه.

مهدی چشمکی زد گفت:

-دختر هم هست.

منم لبخندی زدم رفتن به کوه بعد این یک هفته که همه ی کارها
فشرده بودند واقعا فکر خوبی بود البته اگه صبح زود بیدار شدنش رو
فاکتور بگیرم.

مهدی تا ساعت دو پیشم بود باید صبح زود بیدار می شدیم پس مهدی

رفت. بهم قول داد اگه خونه‌ام جدا بشه شبا پیشم می‌مونه ما با هم
محرم بودیم مشکلی نداشت البته پامون رو از حد فراتر نمی‌گذاشتیم.

با آرام گوشیم بیدار شدم شش بود وای من فقط سه ساعت خوابیدم؟

خدا بگم چکارت کنه فرهاد اینم موقع کوه رفتن بود؟

صدای پیام گوشیم بلند شد مهدی بود که نوشته بود عزیزم آماده شو

بریم.

جواب دادم: باشه عشقم.

آماده شدم شلوار جین سفید با مانتو کوتاه زرد و شال سفید و کفش

زرد. وقتی امیر دلمو شکوند همیشه شال مشکی می‌پوشیدم ولی از

وقتی که دوباره عاشق شدم سعی کردم تغییراتی در خودم به وجود

بیارم. آرایش محوی کردم و کیف و گوشیم رو برداشتم و به سمت در

رفتم ساعت شش و نیم بود.

بیرون رفتم و درو قفل کردم و به سمت ماشین خودم حرکت کردم الان

همه خواب بودن ولی دوست نداشتم ریسک کنم و من رو با مهدی

بینن، تا وقتی که مهدی خودش نگه منم چیزی نمیگم.

قرارمون در شرکت بود. رفتم سمت شرکت فرهاد و احمد با دوتا دختر

اونجا بودن شنیده بودم کسایی رو دوست دارن ولی تا حالا ندیده بودمشون از ماشین پیاده شدم.

فرهاد: سلام به روی ماهم.

من: خخخ سلام.

با چهار تاشون دست دادم.

دختر اولی: من آلیسم دخترعمو و دوست فرهاد

من: منم فرام خوشبختم.

دومی: سلام منم پانیدم دوست احمد.

من: خوشبختم.

آلیس دختری سفید و قد بلند و چشم آبی با دماغی عملی و لبهای برجسته بود کلا خوشگل بود ولی یکم بی حجاب بود تعجب کردم فرهاد باهاش دوست شده آخه اینا پلیس بودند این چیزا واسشون خیلی مهم بود شایدم اونقدری عاشقش باشه که این چیزا واسش مهم نباشه. پانید دختر چادری بود، قد متوسطی داشت با هیکل پری و صورت سبزه‌ای با چشم‌های مشکی درشت و لب قلوه‌ای، اینم خیلی خوشگل بود.

من: آقایون دوست به این خوشگلی داشتید و رو نمی کردید؟

فرهاد چشمکی زدو گفت:

-آخه چشمت شوره.

همه با حرفش زدیم زیر خنده واقعا فرهاد بهش نمی‌اومد پلیس باشه

اینقد که شوخ بود. صدای بوق اومد برگشتم عقب مِهدی بود.

پیاده شد و گفت:

-سلام خانم ها و اقایون خوبید؟

الهی قربونش برم با این لباس‌ها عجب جیگر بود.

همه با هم جواب سلامش رو دادیم که روبه من چشمکی زد و گفت

ماشینتو بزار شرکت بیا با هم بریم با خوشحالی قبول کردم و به سمت

ماشینش رفتم قرار بود بریم جاده چالوس. اونا هم سوار شدن.

در بین راه مِهدی آهنگی گذاشت که تا اونجا باهاش خوندم و قر دادم و

خندیدم و مِهدی هم همه‌اش به حرکاتم می‌خندید. رسیدیم و پیاده

شدیم.

اونا هم پیاده شدند، زیرانداز هارو پهن کردیم و نشستیم. مِهدی کلی

خوراکی خریده بود همه رو از ماشین بیرون آوردم. خوراکی خوردیم و

حرف زدیم، سرمو روی پای مِهدی گذاشتم و به شوخی های فرهاد

گوش می‌دادم و می‌خندیدم کلا فرهاد همه‌امون رو می‌خندوند.

پانید زیادی خوش اخلاق و مهربون بود و تو خونواده‌ای مذهبی بزرگ شده بود، ولی آلیس زیادی خودشیفته بود و از بالا به همه نگاه می‌کرد حتی چند باری به طور غیر مستقیم به چادر پانید تیکه انداخت که پانید با مهربونی جوابش رو می‌داد.

موقع نهار شد، مردا مشغول کباب شدند که من همه‌اش به مهدی خیره بودم و تو دلم قربون و صدقش می‌رفتم هر روزی که می‌گذشت بیشتر عاشقش می‌شدم.

هرروز که می‌گذرد مهر تو در دل من افزون گردد مگر در تو چه بود که این چنین مجنون گشتم با صدای فرهاد به خودم اومدم.

فرهاد: حاج خانم با چشم‌هات شوهرم رو قورت دادی. که همه ترکیدن از خنده خودمم خندیدم.

نهار آماده شد. با شوخی‌های فرهاد نهار و خوردیم بعد نهار همه بلند شدیم و رفتیم پیاده روی.

با آلیس و پانید زود صمیمی شدم؛ شماره هامونو به هم دادیم و قرار شد از این به بعد بیشتر باهم در ارتباط باشیم.

وقت خداحافظی شد، واقعا روز خوبی بود کاش امروز به این زودی تموم

نمیشد دوباره باید مثل همیشه تنها بشم. تو راه برگشت مِهدی گفت:

درباره جابه جایی خونه فکرات رو کردی؟

من: آره حالا کجا برم؟

مِهدی با لبخند: می برمت ویلای تجریشم تا وقتی که به همه‌اشون می‌گم

زمنی.

من: باشه اسباب چی؟

مِهدی همه چی هست فقط لباس‌ها رو بیار

من: مرسی عزیزم.

مِهدی: خواهش می‌کنم. گونه‌اش رو بوسیدم که لبخند زد با هم رفتیم

شرکت من ماشینم رو برداشتم پیش به سوی خونه.

امشب خسته بودم ولی قرار شد فردا لباس‌ها و وسایل مورد نیازم رو

جمع کنم و برم خونه‌ی مِهدی.

مِهدی:

رفتم خونه حسابی خسته بودم حتی واسه شام هم نرفتم پایین آخه

ماشین خاله مریم رو تو پارکینگ دیدم، حتما دوباره اون و بهار اینجا

پلاس. کسی نیست به اینا بگه آخه خودتون خونه و زندگی ندارید؟

مامان هم که یا همه‌اش مسافرت بود یا اگر ایران بود دنبال مهمونی‌های

آنچنانی و ریخت و پاش بود، چند ماه یکبار کل وسایل خونه رو عوض می کرد واقعا چرا اینقدر اسراف می کرد؟

رفتم حموم دوشی گرفتم و اومدم بیرون همون موقع گوشی ام زنگ خورد شماره ناشناس بود کد اینجا نبود جواب دادم.

من: بله.

ناشناس: سلام خوبی؟

من: ممنون شما؟

ناشناس: نشناختی؟

من: نه کی هستی؟

ناشناس: ساشام.

من: آها یک لحظه گفتم صداتون آشناست. خوبین؟

ساشا: ممنونم شنیدم می خوامی خونه فرا رو تغیر بدی؟

من: آره. دیگه چیزی نگفتم چون دوست نداشتم بیشتر از این

غریبه هارو در جریان بگذارم

ساشا: چرا؟ مگه خونه اولش چش بود؟

از سوالاتش کلافه شده بودم.

ساشا: چرا جواب نمیدی؟

من: نیاز بود که تو یک خونه جدا باشه

ساشا: جناب ریاحی فرا یکبار شکست خورد بد هم شکست خورد نابود شد ، پنج ماه تموم من دوا و درمونش کردم میدونم چی کشیده، فرا برادر نداره ولی ساشا رو داره که اندازه صد تا برادر پشتشه. ساشا حاضره از جونش بگذره ولی فرا آخ نگه، به خاطر فرا بهترین دوستم که امیر بود رو زیر پا گذاشتم، من خواهر ندارم و فرا برادر، ولی وقتی افسرده شد و من پرستارش شدم بینمون صیغه خواهری و برادری خونده شد، فرا نقطه ضعف منه هرکی دست روش بزاره و اذیتش کنه، پا روش می‌ذارم.

من که از این همه حمایت جا خورده بودم گفتم:

-خب اینا رو چرا به من میگی؟

ساشا: چون نمیتونم دوباره شکست فرا رو بینم تو بهش ابراز احساسات کردی و وابسته‌اش کردی امیدوارم تا آخر عمرت پاش بمونی، یک ماه پیش که فرا بهم زنگ زد و حسابی خوشحال بود میدونستم حتما اتفاق خوبی براش افتاده وقتی مشکوک شدم و بهش گفتم عاشق شدی به لکنت افتاد دقیق مثل موقعی که دل بسته بود به امیر، ما به تو اعتماد کردیم که الان ایرانه از این اعتماد سواستفاده نکن که بدمی بینی.

اخم‌هام گره خوردند و گفتم:

من: میشه لطفا دست روی غیرت من نگذارید و امیر-امیر نکنید درضمن
من دوستش دارم اونقدر که خم به ابرو نیاره نیازی به تذکر جنابعالی
نبود.

که پوزخند زد اونقدر بلند که صداش تا این طرف تلفن اومد.
ساشا: امیدوارم.

و بدون خداحافظی قطع کرد.

یعنی عوض کردن این خونه اینقدر مهم بوده که ساشا اینجوری عصبانی
بشه؟ جوجه دکتر حالت رو می‌گیرم و پوزخند زدم.
امیر خدا لعنتت کنه که فرا رو اونجوری داغون کردی که نیاز به
روانشناس داشته.

صدای در خونه‌ام اومد رفتم بازش کردم بهار بود.

بهار: سلام.

من: سلام خوبی.

بهار: مرسی تو خوبی.

من: ممنون چیزی شده؟

بهار با ناز : بیا شام.

من: آها مرسی.

بهار : خواهش.

رفت پایین، عجب آدم‌هایی پیدا میشه خب رعنا یا آفرین رو می‌فرستادید یا اصلا زنگ می‌زدید، اینا همه کارهای مامان بودند؛ من که می‌دونستم دردش چیه، فقط مونده بودم مامان منه یا مامان بهار که اینقدر خواهرزاده‌اشو خوب جلوه میده و نظر من براش مهم نیست، من که می‌دونستم بهار چه مار خوش خط و خالیه فقط می‌خواست از من به عنوان پله ای برای رسیدن به آرزوهای استفاده کنه ولی کور خونده. رفتم پایین شام بخورم که همزمان با من در ورودی هم باز شد فرهاد بود با سلام و احوالپرسی داخل شد و پیش من اومد و گفت: یارت کو؟ من: خونه‌اشه.

فرهاد: طفلک همه‌اش تنه‌است.

من: به نظرت چکار کنم الان میشه برم پیشش؟ تا مامانم دوباره

مشکوک بشه و همه‌اش گیر بده؟

فرهاد : بهار با نگاه خوردت خخخ.

من: آخه من صاحب دارم چرا نگاه می‌کنه خخخ.

مامان: شماها چی در گوش هم پچ پچ می کنید بیاید شام.

من و فرهاد بلند شدیم و رفتیم شام خوردیم سر غذا هم نگاه‌های گاه و بی گاه بهار رو می دیدم. یعنی این خانم توجه نکردن من به خودش رو عشق تعبیر می کنه؟

شام رو خوردیم من و فرهاد بلند شدیم که بریم داخل حیاط قدم بزنیم که بهار و مهیسا هم گفتن میان. تو حیاط بودیم که مهیسا گفت: کاش فرا رو هم صدا کنیم طفلک همیشه تنهاست گناه داره.

بهار با نگاه به من گفت:
- نمی خواد ولش کن همه اش مثل کنه دنبال آدمه.

از این حرفش اخمام تو هم گره خوردند.
فرهاد با اخم گفت:

- این چه حرفیه میزنی بهار؟ اون دختر مثل یک تیکه الماس می مونه.
بهار: پسر خاله ی منی یا اون والا خوب طرفدار داره. بهش بگید من که رفتم.

فرهاد: من نمیدونم تو چرا اینقدر بدت از این دختر میاد.
داشت به سمت خونه می رفت برگشت و با حرص گفت:
- چون همه اش دنبال جلب توجه خوشم ازش نمیاد.

و راهشو ادامه داد.

پوزخندی زد: دختره ی ابله.

مهیسا: این چش بود؟

فرهاد: مرض داره.

مهیسا هم رفت داخل من و فرهاد رفتیم طرف خونه‌ی فرا در زدیم که

بعد دو تقه درو باز کرد داشت با تلفن حرف میزد. دیگه خسته شدم از

این همه قایم موشک.

تلفنش که قطع شد گفتم:

-همین امشب وسایلت رو جمع کن تا فردا بریم.

فرا: چیزی شده؟

من: نه

فرهاد: عجله داره زودتر برید سرخونه و زندگیتون خخ.

از حرفش خنده‌ام گرفت؛ خوش به حالش که تو هر موقعیتی می‌تونست

شوخی کنه.

فرا: ولی من تنها تو یک ویلای بزرگ می‌ترسم.

فرهاد: وای کوچولو. لولو می‌خورد.

من: نترس خدمتکار واست می‌گیرم.

قدر شناسانه نگام کرد و لبخند زد که بازم فرهاد گفت:
-وای داره صحنه دار میشه من برم بیرون آخه واسه سنم مناسب نیست
خخخ.

من: کوفتتت.

فرهاد سر کار کاملا جدی برخورد می کرد و اصلا با کسی شوخی نداشت
مطمئنم اگه کسی از همکارا اون رو تو این حالت می دید فکر می کرد
دیوانه شده.

**

فردا ساعت هفت بیدار شدم آماده رفتن به شرکت به فرا گفتم بمونه
وسایلم رو جمع کنه آخه دیشب نتونست.
فرهاد هم موند کمکش که بعد از اتمام کارش ببرش خونه ی من
تو تجریش .

فرا:

وسایلم رو جمع کردم نگاهی به خونه انداختم و لبخندی زدم من توی
این خونه خاطرات تلخ و شیرین زیادی داشتم واسه خدا حافظی رفتم
پیش خانواده ریاحی یا همون مَهدوی کیا.
در زدم رعنا درو باز کرد ساعت یازده صبح بود همه بیدار بودن.

من: سلام.

بعضی‌ها بلند و بعضی‌ها زیر لب جوابم رو دادن.

من: اومدم واسه خداحافظی.

همه با تعجب بهم نگاه کردند.

مهدیس خانم گفت: کجا می‌خوای بری تو که هنوز هفت ماهی از قراردادت باقیه.

جوابی که مهدی آماده کرده بود رو گفتم.

سرم رو با مظلومیت پایین انداختم و گفتم:

من: آقا سپهر بهم گفتن برم جایی دیگه خونه بگیرم آخه می‌خواد مهمون از اروپا واسشون بیاد و چند وقتی بمونن واسه همین به خونه من احتیاج داشتن.

مهدیس خانم مثل اینکه خیلی خوشحال بود که مهدی من رو بیرون کرده و یک جورایی خیالش راحت شده بود که مهدی خوشش از من نیاد با لبخند گفت:

-عیب نداره عزیزم دوباره هم میای اینجا.

عجب بازیگریم خخخخ.

با همه خداحافظی کردم و از خونه بیرون رفتم که پشت سرم صدای

مهیسا اومد.

مهیسا: فرا صبر کن

برگشتم عقب بهش نگاه کردم که گفت:

-من میدونم که بین تو و مهدی چیزایی هست چون مهدی بعد خانواده‌اش تو دومین نفری هستی که روت غیرتیه و امشب که بهار درموردت بد گفت حسابی عصبانی شد، میدونم که تو هم دوشش داری. من خوشحالم که برادر سنگ دلم بالاخره بعد سی و دو سال دم به تله داد.

فک کردم می‌خواد یک دستی بزنه واسه همین گفتم: اشتباه می‌کنی. مهیسا: من اون روز توی حیاط همه ی حرف های تو و مهدی رو شنیدم پس نیاز نیست چیزی رو پنهون کنی دختر خوب، من چیزی به کسی نگفتم و نمیگم، ولی چطور بگم راستش...

من: چی؟

مهیسا: مقابله کردن با مامانم کار آسونی نیست اگه بخواد کاری رو انجام بده تا به هدفش نرسه دست بردار نیست. من خیلی واسه داداشم ناراحتم که بعد مدت‌ها عاشق شد ولی مامانم اینطوری داره برخورد می‌کنه.

من: یعنی هیچ راهی نیست؟

مهیسا: حرف نزدن مهدی روی حرف مامانم به خاطر ترسش نیست به خاطر احترامش نسبت به مامانه ولی مهدی هم مثل مامانه، اگه چیزی رو بخواد اون رو به دست میاره و همه ی موانع رو از سر راه برمی داره حتی اگه اون مانع مامان باش

لبخندی زد و گفت: خیلی ازت ممنونم.

مهیسا: امیدوارم موفق بشید برو عزیزم.

به سمت ماشین خودم رفتم که فرهاد پشت فرمونش نشسته بود سوار شدم که فرهاد راه افتاد.

من: فرهاد؟

فرهاد: جان.

من: آخرش چی میشه؟ چرا مهدی نمی خواد درباره من چیزی به خانواده اش بگه؟

فرهاد: عزیزم خودت رو ناراحت نکن مهدی هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمیده. مهدی واقعا دوستت داره از هیچ تلاشی واسه رسیدن بهت کوتاهی نمی کنه.

من: آخه فرهاد من چکار کردم که خانواده مهدی اینقد ازم متنفرن

وقتی گفتم دارم میرم برق شادی رو تو چشم‌های همه دیدم مگه چکار کردم؟ من مطمئنم مادر مهدی هیچ وقت با ازدواج ما موافق نیست تا ابد.

فرهاد: اینقد زود جا زدی؟ دکتر صبر داشته باش همه چی درست میشه، اونا فکر می‌کنن تو واسه مهدی نقشه‌ها داری که اینطوری رفتار می‌کنند.

من: امیدوارم همه چیز درست بشه.

بعد از حدود چهل و پنج دقیقه رسیدیم یک خونه‌ی بسیار بزرگ و شیک که نمای بیرونی جالبی داشت. فرهاد درو با ریموت باز کرد.

من: خونه مهدی خودشه؟

فرهاد: اره این فقط یکیشه.

من: مگه چند تا داره؟

فرهاد: داخل ایران یا خارج از ایران؟

من: ایران.

فرهاد: تو اکثر شهرها خونه یا زمین داره.

دیگه چیزی نگفتم من خودمم خیلی پول داشتم البته منظورم پولای بابامه خخخ.

رفتیم داخل، خونه عجب با صفا بود.

خونه‌ای بزرگ و با صفا با چند خدمه که به صف وایساده بودن و تعظیم کرده بودن .

فرهاد: عزیزم من باید برم تو هم امروز مرخصی داری اسبابت رو بچین و استراحت کن.

من: خیلی ممنونم فرهاد جون.

فرهاد: خواهش زن داداش.

و رفت چقد خوشحال می‌شدم وقتی بهم می‌گفت زن داداش.

رفتم اتاق‌ها رو دیدم پنج تا اتاق بودن که دوتاشون مال مهمان بود یکی

از اتاق‌های بزرگ رو که تخت دونفره داشت رو انتخاب کردم وسایلم رو

چیدم و خوابیدم با احساس نوازش‌های دستی رو موهام بیدار شدم

چشمامو که باز کردم؛ مه‌دی بود.

مه‌دی: سلام خانم ساعت خواب.

من: سلام عزیزم خسته بودم.

مه‌دی خم شد و پیشونیم رو بوسید که تو خلسه‌ای شیرین فرو رفتم و

لبخند زدم.

مه‌دی: خسته نباشی عشقم پاشو بریم چیزی بخوری.

من: مِهدی؟

مِهدی بهم خیره شد و گفت: جونم.

من: شب رو اینجا می مونی؟

مِهدی: آره عزیزم.

من: جواب مامانت رو چی میدی؟

مِهدی: حرفشون مهم نیست.

ولی من می دونستم که مِهدی چقد به مامانش علاقه داره.

رفتیم شام خوردیم و بعد شام مِهدی پرونده‌های شرکت رو آورد تا دیر وقت به پرونده‌ها رسیدگی کردیم. واقعا حجم کارهای شرکت زیاد بود، تو شرکت خیلی کار می کردیم حتی تو خونه هم باید کار می کردیم، بعد کار حدود نیم ساعت با هم حرف زدیم موقع خواب رفتم داخل اتاق خواستم درو ببندم که مِهدی درو باز کرد و با شیطنت گفت:
-شب رو می خوام پیشت بخوابم آخه تو زنی میشه برم جایی دیگه بخوابم؟

و مظلوم بهم نگاه کرد.

زدم زیر خنده: بیا داخل.

با لبخند اومد داخل لباس‌هاش رو با تیشرتی جذب و شلوارک عوض

کرد و رفت خوابید رو تخت.

من: زیادیت نشه؟

با خنده گفت: نه تازه کمه!

پررویی زیر لب گفتم و لباس‌هام رو با تاپ شلوارک عوض کردم رفتم

خوابیدم رو تخت که بغلش رو برام باز کرد نگاهی به بغلش انداختم

معذب بودم برم؟ نرم؟ که گفت:

-فرا تو زنی من تو رو صیغه کردم خونهات رو جدا کردم که بتونم شب

رو بیام پیشت؛ خیالت راحت ازت خواسته نابجا ندارم.

من این مردو اندازه کل عالم دوست داشتم. با لبخند خزیدم تو بغلش

لذتی که آغوشش داشت رو با کل عالم عوض نمی‌کردم منو این همه

خوشبختی محاله.

صبح با احساس حرکت چیزی رو صورتم بلند شدم دیدم مهدی لباس

پوشیده و با پشت دستش گونه‌ام رو نوازش میکرد نشستم رو تخت.

من: سلام صبحت بخیر

مهدی: سلام عسلم من باید برم کارخونه تو هم پاشو بری شرکت.

من: باشه.

بلند شدم و رفتم به سمت آشپزخونه فرزانه خانم خدمت کار جدید بود.

فرزانه: خانم صبحونتون حاضره.

من: مرسی.

رفتم و صبحونه‌ام رو خوردم آماده شدم و به سوی شرکت راندم. روزها از پی هم می‌گذشتند و جاشون رو به هفته‌ها می‌دادند.

مهدی بیشتر روزهای اوقات فراغتش رو با من می‌گذروند و روز به روز این عشق جاودان‌تر و شعله‌هاش بلندتر میشد. اینقدر عاشقش بودم که نمی‌تونستم دوریش رو تحمل کنم وقتی ماموریت بود لحظه شماری می‌کردم که بیاد.

عشق من وقتی باتوام آن قدر زندگی به کامست که گذر زمان را نفهمم نبینم و نشنوم، وقتی به خودآیم که عمر من به پایان است.

یک ماهی میشد که به خونه جدیدم اومده بودم؛ خونه‌ی خیلی خوبی بود ازش حسابی راضی بودم. رایای خاله الهی قربونش برم حسابی بزرگ شده بود و لبخند میزد آخ که چقد دلتنگش بودم کاش میشد بگیرمش بغل و فشارش بدم.

آتش بار دیگر خواستگاریم کرد وقتی دوباره جواب رد شنید دیگه ناامید شد و رفت با دختری به اسم مدیسون نامزد کرد. حسابی خوشحال شدم که منو ول کرد. پسر خوشگل و خوشتیپ و پولداری بود ولی من

دوشش نداشتم.

مهدی هم دوهفته ای میشد که ماموریت بود دلم حسابی آغوشش رو می خواست.

صدای زنگ خونه اومد درو باز کردم احمد بود با هم دست دادیم که گفت نیلوفر خانم حالش خوب نیست بیا بریم وسایل پزشکی رو هم بیار.

من: باشه.

نیلوفر خانم مادر بزرگ مهدی بود. من و احمد سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی خانواده ی مهدوی کیا رفتیم. وارد حیاط شدیم نگاهی به خونه ی قبلیم کردم و لبخندی زدم با احمد داخل ساختمون رفتیم.

مهدیس خانم و مهیسا و آقا آرمین و بهار و مریم خانم و نیلوفر خانم و منیژه خواهر مهدیس خانم هم اونجا بودند. منیژه مادر فرهاد بود؛ زنی خوشگل و خوش پوش والبته خوش اخلاق بود.

احمد: سلام.

همه با خوشرویی جوابشو دادن.

من: سلام.

آقا آرمین و منیژه خانم و مهیسا و نیلوفر خانم با خوش رویی جوابمو دادن مهدیس خانم هم فقط سرد گفت سلام.

ولی مریم خانم و بهار زیر لب نمیدونم چی گفتند.

رفتم نشستم کنار نیلوفر جون و بهش نگاه کردم و گفتم:

-نیلوفر خانم قرص هاتون رو به موقع می خورید؟

نیلوفر خانم: آره عزیزم منتها دیشب مهمونی بودم قرص باهام نبود نخوردم.

من: پس نتیجه می گیریم بدنتون ضعیفه برید تو اتاق دراز بکشید رو تخت تا منم بیام.

بلندش دو رفت منم راهی اتاق شدم که بین راه بهارو دیدم که با پوزخند بهم نگاه کرد.

بهار: هرچی واسه مهدی ناز کردی آخرش از زیر خونه اش بیرونت کرد؛ حتی مهمون های خارجیش هم نیومدن فقط خواست تو رو بیرون کنه آخه از کنه بازیت کلافه شده بود.

به حرف هاش توجهی نکردم و رفتم داخل اتاق قرص های نیلوفر جون رو بهش دادم فشارش رو هم گرفتم و براش سرم زدم و از اتاق خارج شدم روبه مهدیس خانم گفتم:

-باید چهار ساعت استراحت کنند اگه کاری با من ندارید تا برم.

مهديس خانم:

-يك ساعت صبر كن تا مادرم خوابش ببره بينم مشكلي نداره.

به ناچار گفتم: باشه.

همين موقع در باز شد و قامت زيباي مهدي تو چارچوب در نمايان شد

آمد داخل سلام كلي داد و رو به من گفت:

-اينجا كاري داشتيد؟

من: اومدم نيلوفر خانم رو ببينم و شايد داروهاش رو عوض كنم.

مهدي: منم سرم درد مي كنه بيا فشارم رو بگير.

و از پله ها بالا رفت. بهار با خشم بهم نگاه مي كرد و مادرش با اخم ولي

بقيه بي تفاوت.

رفتم بالا درخونه رو باز كردم در اتاق باز بود به سمت اتاق پرواز كردم

كه داشت لباس هاش رو مي پوشيد از پشت بغلش كردم كه برگشت

سمتم و صورتم رو غرق بوسه كرد منم كل صورتش رو بوسيدم كه بهم

گفت بشين روتخت. نشستم كه كادويي رو جلوم گرفت.

من اين چيه؟

مهدي: بازش كن

بازش کردم که گردبندی بود طلا روش نوشته بود F و M.
بهش خیره شدم عجب زیبا بود به مهدی خیره شدم و پریدم بغلش.
من: الهی قربونت بشم مناسبت این چیه؟
مهدی: مناسبتی نداره فقط دوستت دارم.
سرمو بلند کردم و دستش رو بوسیدم که بهم خیره شد و سرشو جلو آورد و پیشونیم رو بوسید.
باهم رفتیم پایین که بهار با غضب بهم نگاه می کرد من هم توجه ای نکردم و به سمت اتاق نیلوفر جون رفتم خواب بود.
من: مهدیس خانم اگه بیدار شدن و حالشون بد بود بهم زنگ بزنید تا داروهای جدیدشون رو بفرستم.
مهدیس خانم: باشه.
بعد از خداحافظی من و احمد راهی خونه من شدیم.
مهدی:

فرا و احمد رفتن و من عجیب بی تاب فرا بودم. مامانم صدام زد رفتم، داخل آشپزخونه بود.
من: جانم مامان جان.
مامان: بیا بشین عزیزم.

وقتی مامان اینطوری حرف می‌میزد می‌دونستم دوباره میخواد درباره زن دادن من حرف بزنه با کلافگی بهش نگاه کردم ولی چاره‌ای نداشتم. نشستم که گفت:

-مهدی سنت داره میره بالا و اصلا متوجه نیستی من می‌خوام همین الان حرف بهار رو به خاله‌ات بزنم.

من: مامان من بهارو دوست ندارم.

که مشکوک نگام کردو گفت:

-تو کسی رو دوست داری؟

من: آره و اون کس بهار نیست.

و بلند شدم که از پشت دستم رو گرفت و گفت:

-مهدی اگه به حرفم گوش ندی دیگه پسرم نیستی.

من: چرا تو این خونه کسی واسه حرف من ارزش قائل نیست؛ من

می‌خوام عمری با زنم زندگی کنم نه شما.

با اعصاب داغون از خونه خارج شدم و به سمت خونه فرا رفتم حاله اصلا

خوب نبود مامانم عجب گیری داده بود.

درو با کلید باز کردم که دیدم فرا رو مبل خوابش برده بود جلو رفتم و

بغلش کردم به سمت اتاق بردمش و گذاشتمش روی تخت، بهش خیره

شدم و زیر لب زمزمه کردم.

من: من رو دیوانه خودت کردی دختر اگه مامان و خونواده‌ام راضی نشن
چکار کنم؟ به صورت معصوم غرق در خوابش نگاه کردم بعد از اینکه
گونه‌اشو بوسیدم رفتم حموم و دوش کوتاهی گرفتم و لباس پوشیدم و
به اتاق برگشتم. فرا غرق در خواب بود منم رفتم رو تخت و چشم‌هام رو
بستم که خیلی زود خوابم برد.

فرا:

صبح با احساس چیزی رو شکمم بیدار شدم پاهای مِهدی بودن، این
بشر هم که اصلا بلد نیست بخوابه اینقدر تو خواب به آدم لگد میزنه که
اصلا در کنارش باید فقط مراقب خودت باشی، نگاهی به ساعت کردم ده
صبح بود پس امروز تعطیل بود.

دلَم شیطنت خواست با لبخند مرموزی دست بردم لای موهاش که با
یک دستش دستم رو گرفت با اون یکی دستم دست بردم لای موهاش
که اون دستمو هم گرفت دیگه راهی برا شیطنت نمونه بود که
خندیدم.

من : سلام صبحت بخیر آقایی.

مِهدی: صبح شما هم بخیر عشقم .

رفتم دوشی گرفتم و بلوز آستین بلندی با دامن خوشگل و خوش
دوختی پوشیدم و رفتم آشپزخونه تا صبحونه‌ای درست کنم آخه وقتی
مه‌دی اینجا بود خدمتکارا اجازه‌ی ورود نداشتند.

صبحونه آماده شد که مه‌دی تیشرت جذب سفیدی با شلوار مشکی
جین پوشیده بود حوله به دست درحالی که داشت موهاش رو خشک
می‌کرد وارد شد.

مه‌دی: به به خانم چه کردی.

من: نوش جونت بیا بشین.

با هم شروع کردیم به صبحونه خوردن.

مه‌دی گفت: بعدازظهر برو سری به کارخونه بزن دیروز داشتند رو
فرمول‌های درمان افسردگی کار می‌کردند، برو بینم کارها چطوری پیش
میره.

من: تو می‌خوای چکار کنی؟

مه‌دی: امروزو هم تعطیلم می‌خوام پیش مامان باشم دایی محمد از
شیراز اومده اگه نباشم مامان دوباره گیر می‌ده.

من: شب می‌ای؟

مه‌دی بهم نگاه کرد و گفت:

-به احتمال زیاد میام.

من: آها.

مهدی: بین عزیزم خودت که میدونی شغل من چطوریه، تعطیلات کمی دارم توی اون زمان محدود باید هم پیش خونواده‌ام باشم و هم پیش تو پس از اینکه کم میام اینجا ناراحت نباش.

من: آره متوجه‌ام مشکلی نیست عزیزم.

دیگه حرفی بینمون زده نشد.

بعد صبحونه مهدی رفت خونه خودشون

منم آماده رفتن به کارخونه شدم تو راه زنگی به مامان زدم بعد سه بوق جواب داد.

مامان: سلام عزیزم.

من: سلام مامانی خوبی؟

مامان: مرسی فداتشم تو خوبی کارهات خوب پیش میره؟

من: مرسی مامان جان همه چی خوبه.

مامان: مطمئن باشم؟

من: آره مامان جان.

مامان: خوبه خدا رو شکر.

من: بابا خوبه؟

مامان: اونم خوبه عزیزم الان بیمارستانه.

من: آها.

مامان: راستی فرا.

من: جونم مامان.

مامان: دخترم دکتر الشن برا نوه‌اش اومده خواستگاریت بابات می‌گه پسر

بسیار خوبیه حتما روش فکر کنی.

من: نه مامان نمی‌خوام.

مامان کمی مکث کرد و گفت: فرا؟

من: بله مامان جان.

مامان: پای کسی درمیونه؟

من: چطور؟

مامان: آخه همیشه اینقد قاطع نبودی تو رد کردن خواستگار نکنه یک

ایرونی دلتو برده؟

دیگه سکوت کافی بود، اگه از این بیشتر سکوت اختیار می‌کردم مامان و

بابا هر روز خواستگارای رنگی رنگی به ریشم می‌بستن باید حرف دلهم رو

میزدم.

من: آره مامان دلمو باختم.

مامان سکوت اختیار کرد. شاید دوباره می‌ترسید قضیه‌ی امیر تکرار بشه، رسیدم به در کارخونه و گفتم:

-مامان جان رسیدم کارخونه هر وقت بیکار شدم خودم بهتون زنگ میزنم.

مامان: باشه دخترم.

بعد از خداحافظی با مامان وارد کارخونه شدم همه چیز خوب بود زنگی به ژاله زدم و درباره شرکت پرسیدم که گفت همه چی خوبه فقط یک قرارداد داخلی داریم که نیاز به امضای تو و آقای ریاحی داره.
من: باشه عصری میایم شرکت.

پیام دادم به مهدی که حتما بعد از ظهر خودش رو برسونه شرکت. داخل آزمایشگاه شدم یسری دانشجو های پزشکی هم اونجا بودند که از طرف دانشگاه برای بازدید و تحقیق اومده بودند.

خانم رضایی: دکتر فاضلی لطفا درباره‌ی قسمت‌های آزمایشگاه به دانشجوها توضیح بدید.

من: باشه حتما.

وارد آزمایشگاه شدم؛ حدود ده پسر با دوازده دختر بودن. داخل شدم که

کسی بهم توجه نکرد تعجب کردم. پسرها خیره خیره نگام می کردند.
یکی از دخترها با ناز گفت:

-خانم میشه به این دکتر فاضلی بگید بیان به ما توضیح بدن زود باید
نکته برداری کنیم.

الان متوجه شدم پس نشناختند.
من: خودم هستم.

یکی از پسرا: منم ابوریحان بیرونی ام.
با این حرفش همه زدن زیر خنده پس باور ندارند.
رفتم وایسادم جایگاه مخصوص و با اخم گفتم:
-اگه اینجا کاری ندارید می تونید برید.

همه ساکت شدند مثل اینکه از جدیتم تعجب کردند که گفتم:

-من خانم فاضلی ام و امروز هم در خدمت شما برای توضیح کار و
البته ارائه ی مطالبی بسیار مهم که در امر طبابت به دردتون می خورن.
همه با دهن های باز بهم نگاه می کردند آخه کسی باور نمی کرد من با این
سنم که حداقل پنج سال از کوچیکترینشون هم کوچیک تر بودم این
مقام داشته باشم و این همه علم داشته باشم.
یکی از پسرا: واقعا تو خانم فاضلی هستی؟

من: بله.

بچه‌ها هم بعد از معرفی خودشون و آشنایی بیشتر شروع به کار کردیم حدود دو ساعت مشغول کار بودیم که پیام برام اومد مِه‌دی بود که نوشته بود.

مِه‌دی: سلام من شرکتم تو هم بیا.

نوشتم: باشه.

با دانشجوها و کارکنان خداحافظی کردم و به سمت ماشینم رفتم با سرعت به سمت شرکت حرکت کردم که بعد از بیست دقیقه رسیدم. بعد از امضای قرارداد من به سمت خونه رفتم و مِه‌دی بازم به سمت خونه پدرش راه افتاد.

مِه‌دی:

وارد خونه شدم که دیدم مامانم داره با آذین خانم خیاط مخصوصش حرف میزنه وارد شدم و سلام کردم که هر دو جوابم رو دادن خواستم برم طبقه بالا که مامانم بهم گفت بشینم. آذین خانم بلند شد و بعد از خدا حافظی رفت.

مامانم بهم خیره شد که سرمو انداختم پایین وقتی اینجوری بهم نگاه می‌کرد می‌دونستم می‌خواد درباره موضوع مهمی حرف بزنه و با نگاه

خیره‌اش می‌خواد به تحکم حرفش اضافه کنه و موضوعی که اینقدر
براش مهمه چیزی جز (ازدواج) نیست.

مامان: مهدی سرتو بلند کن و بهم نگاه کن.

نگاهش کردم که گفت: تا کی می‌خوای حرفمو زمین بزاری و با پات
روش رد بشی؟

من: مامان این چه حرفیه که می‌زنی اخه؟

مامان: امروز دیگه باید تکلیفم رو روشن کنی.

من: مامان خب من خودم کسی رو دوست دارم.

دلمو به دریا زدم و واقعیت رو گفتم تا کی پنهون کاری؟ فرا تا کی

می‌خواست پنهونی با من زندگی کنه چند ماه دیگه باید می‌رفت اگه زنم

نمی‌شد جواب موندن اضافه‌اشو تو ایران چی می‌داد؟

مامان یک تای ابروشو داد بالا و گفت: خب.

من : چی خب؟

مامان: بقیه‌اش؟ اون دختر کیه؟

من: آشناست.

مامان: باید از فامیل‌های خودم باشه. نمی‌خوام وارث این همه مال

غریبه‌ای باشه.

با شنیدن این حرف‌ها سرم سوت کشید.

من: فامیلتون نیست غریبه است.

مامان با اخم گفت: کیه؟

من: فرا.

مامانم اول با تعجب بعد با اخم بعد با قیافه‌ی غضبناک غرید: تو الان

چی گفتی؟

من: همونی که شنیدید.

وقتی بابام این‌جا نبود مامانم همش غر میزد و دستور می‌داد کلا خونه

رو زن سالاری می‌کرد.

تو همین موقع در باز شد و بابا اومد داخل

مامان: تو خیلی بیجا می‌کنی این حرف رو دوباره تکرار کنی.

اصلا انتظار نداشتم مامان اینطوری باهام حرف بزنه دفعه‌ی اولی بود که

اینطوری حرف میزد.

بابا: مهدیس اینجا چه خبره؟

مامان: بیا از پسرت بپرس که می‌گه عاشق اون خارجی هرزه‌ی بی

سروپای، هیچی ندار و بی آبرو شده، می‌دونستم اون عفریته آخرش

کار خودش رو می‌کنه.

عصبی شدم این الان با فرا بود؟

من: مامان درسته مادرمی اونم عشقمه لطفا درست صحبت کن.

که مامانم دستش رو بالا برد و در کمال تعجب رو صورتم فرود آورد. با

تعجب به مامانم نگاه کردم این مامانم بود؟ نه نبود!

بابا: مهدیس چرا دست رو مهدی بلند می کنی؟

با صدای بلند گفت: کسی به من توضیح بده اینجا چه خبره که مهیسا

آشفته از اتاق زد بیرون و به ما خیره شد.

منم به سمت در خروجی راه افتادم که صدای مامان رو شنیدم.

مامان: از این پسرت بپرس که اون دختره جادوش کرده.

دیگه چیزی نشنیدم و سوار ماشین شدم و مشتم رو محکم رو فرمون

کوبیدم؛ چشم‌هام از فرط عصبانیت قرمز شده بود.

حالم اصلا خوب نبود، وقتی مادر آدم اینجوری باشه و خواهرزاده‌اش رو

به بچه‌ی خودش ترجیح بده آدم باید چه انتظاری از غریبه‌ها داشت؟

رفتم تو خونه نیاورانم و یک دوش گرفتم کمی بهتر شدم ولی هنوز آثار

عصبانیت تو چهره‌ام و درونم هویدا بود.

ساعت سه شب بود تصمیم گرفتم برم خونه فرا. دوش داشتم و حرف

زدن با اون بهترین آرامبخش برای وجود نا آرامم بود.

به سمت خونه فرا رفتم درو با کلید باز کردم که دیدم رو مبل خوابیده؛
وقتی صدای کفش‌هام رو شنید از خواب پرید و بهم خیره شد مثل
اینکه متوجه حالم شد که سراسیمه به سمتم اومد و گفت:

مهدی چرا اینجوری؟ چرا رنگ به رو نداری؟ چرا اینقدر دیر اومدی؟

با صدایی که به خاطر عصبانیت خش‌دار شده بود گفتم:

-چیزی نشده عزیزم خوبم فقط بی زحمت یک لیوان آب برام بیار.

با نگرانی که تو چهره‌اش کاملا معلوم بود به آشپزخونه رفت و با یک

لیوان آب برگشت

فرا: مهدی شام خوردی؟

من: تو خوردی؟

فرا: نه منتظر تو موندم که بیای با هم بخوریم ولی چون دیر کردی

همونجوری رو مبل خوابم برده بود

من: حالا چی درست کرده بودی؟

فرا لبخندی زد و گفت:

-من که درست نکردم خدمتکار درست کرده.

من: حیف شد اگه دستپخت تو بود می‌خوردم. و لبخندی زدم.

فرا: عه مهدی خب اذیت نکن من که بلد نیستم غذا بپزم.

من: باشه عزیزم بعدا یاد می گیری حالا برو میزو بچین تا من بیام.
فرا: چشم آقایی.

بعد هم بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. سرم رو تو دست هام گرفتم
و به فکر رفتم. باید چکار می کردم؟ انتخاب این دختر یا خونواده ام؟ من
همیشه به حرف مامان گوش داده بودم حالا این یکبار نمی شد اون به
حرف من گوش بده؟ مگه من چی ازش خواسته بودم؟ با تکون دادن
دستی جلو صورتم از فکر و خیال خرج شدم.

من: چیزی شده؟

فرا با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت:

-چند بار صدات زدم ولی اونقدر تو افکارت غرق بودی که اصلا متوجه
نشدی.

من: ببخش خانمی و به سمت آشپزخونه رفتم، میز رو با سلیقه چیده
بود کنار میز نشستم.

فرا: چرا نمی خوای با من حرف بزنی؟

بهبش نگاه کردم و گفتم:

-می خوای چی بدونی؟

فرا: دلیل خرابی حال امشب رو.

من: بازم با مامان بحثم شد.

فرا دست از غذاش کشید و گفت: چرا؟

من: چیزی نیست کلا من و مامان تو خیلی از حرفها و مسائل اتفاق نظر نداریم واسه اون زیاد بینمون بحث پیش میاد.

فرا: آها .

فرا:

صبح زود مِهدی رفت و گفت که ماموریت داره و باید بره منم بعد از اون از خواب بیدار شدم و بعد جمع کردن وسایل و خوردن صبحونه راهی شرکت شدم و اون روز رو هم مثل باقی روزها با کار و تلاش به شب

رسوندم

شب بود که بابا بهم زنگ زد

بابا: سلام عزیزم.

من: سلام بابایی.

بابا: خوبی گلم؟

من: ممنونم تو خوبی؟ مامان خوبه؟

بابا: مرسی ما هم خوبیم. دخترم مامانت چی میگه؟

من: چی گفته؟

بابا بعد از سکوت کوتاهی گفت:

- شنیدم دوباره عاشق شدی؟

سکوت اختیار کردم و هیچی نگفتم که بابا باز هم گفت:

- چند وقته؟

من: چی چند وقته؟

بابا: چند وقته دوستش داری؟

من: یک سال بود که این جا بودم که بهش دل بستم. حدود پنج ماهه از

اعترافمون می گذره. بابا مهدی مثل امیر نیست. کیوان و ساشا و فریا و

ارمیا و هانا همه در جریانند. صیغه کردیم که حتی نگاهمون هم حرام

نباشه.

بابا هیچی نگفت، فقط گفت:

- ازش مطمئنی؟

من: آره بابا، خیلی خوبه.

بابا: امیدوارم موفق باشی.

بعد هم گوشی رو داد به مامان، مامان هم بعد از صحبت و نصیحت،

گوشی رو قطع کرد. یک حس خوب داشتم که خانواده‌ام باخبر شدند

حتی با وجود صیغه هم احساس گناه می کردم، ولی الآن حالم خوب-
خوب بود.

مهدی رفته بود اهواز و تا یک هفته نمی اومد. تحمل دوریش برام سخت بود ولی چه کنم که این شغلش بود. درباره ی شغلش با هیچ کسی حرفی نزده بودم، هیچ کس. همه فکر می کردند فقط شرکت و کارخونه داره.

روزها در پی هم می گذشتند و مدام تو شرکت و کارخونه بودم. مهدی هشت روز بود که رفته بود و هنوز نیومده بود.
مهدی:

بعد از هشت روز کار و خستگی راهی تهران شدم. دلم برا فرا تنگ شده بود، اول رفتم پیش اون. در رو با کلید باز کردم، ساعت سه عصر بود مطمئن الآن شرکت بود. بعد از دوش گرفتم و خوابیدم.

با احساس باز و بسته شدن در اتاق از خواب بیدار شدم که دیدم فرا تو چهارچوب در ، داره منو با لبخند نگاه میکنه
من: سلام خانمم، خوبی؟

فرا: سلام نفسم. خوبم تو خوبی؟

من: ممنونم، خوب خوبم.

فرا: بلند شو بریم چیزی بخوریم.

با هم رفتیم بیرون. ساعت هفت بود یکی از خدمتکارها به اسم فروزان

خانم در حال پخت غذا بود.

من و فرا چای با کیک خوردیم و رفتیم توی هال نشستیم. فرا سرش رو

روی پام گذاشت موهاش رو ناز می کردم که دیدم نفس هاش منظم شد.

معلومه حسابی خسته ست. پیشونیش رو بوس کردم و بردم گذاشتمش

روی تخت.

به فروزان گفتم بیشتر غذا درست کنه و زنگ زدم به فرهاد و احمد هم

تا بیان.

فرا:

باشنیدن صدای خنده بیدار شدم. شنلم رو پوشیدم و موهام رو دم اسبی

بستم و رفتم بیرون. با صدای بلند گفتم:

-سلام .

همه به سمتم برگشتن و جواب سلامم رو دادن.

احمد: خوبی زن داداش؟

من: ممنونم، تو خوبی؟

فرهاد: من هم خوبم.

من: آره خب، معلومه.

رفتم نشستم پیششون که همون موقع فروزان اومد و واسه شام صدامون زد.

با خنده و شوخی های فرهاد شام رو خوردیم که صدای گوشی مهدی بلند شد.

اخم هاش تو هم رفتند و جواب داد:

-سلام.

مهدی: خوبم، شما خوبید؟

مهدی: بادوستامم.

مهدی: نمی تونم امشب بیام.

مهدی: آخه چرا؟

مهدی: باشه میام.

بعد هم تلفن رو قطع کرد.

به میز خیره شد که احمد گفت:

-چیه؟ کی بود؟

مهدی: مامانه. به بیرون موندنم مشکوک شده. می‌دونه پیش فرام.

من: مگه بهش گفتی دوستم داری؟

مهدی بهم نگاه کرد که فرهاد به جای مهدی گفت:

-آره گفته.

من: بعد چی گفت؟

احمد: قبول نمی‌کنه.

دیگه چیزی نگفتم که مهدی گفت:

-زندگی من به خودم مربوطه، نه مامانم نه هیچکس. اگه امشب هم

میخوام برم فقط به خاطر رفتن به فرودگاهست که مهیاس میخواد بیاد.

رو به من گفت:

-بیا اتاق.

رفتم داخل اتاق که مهدی گفت:

-فداتشم من مجبورم امشب برم، صبح زود میام.

من: باشه عزیزم اشکال نداره.

مهدی با لبخندی پیشونیم رو بوسید و از در خارج شد

بعد از رفتنش من و احمد و فرهاد توی پذیرایی نشستیم.

من: من چی کار کنم؟ مهدیس خانم اصلاً من رو قبول نمی‌کنه.

فرهاد: باید قبول کنه، مگه راه دیگه هم داره؟

احمد رو به من گفت:

-پشت مِهدی رو خالی نکن، اگه دوستش داری بخاطرش بجنگ، نزار
بهار پیروز میدون بشه.

من: آخه چطوری بجنگم وقتی حتی یک نفر از اون خانواده راضی به این
وصلت نیست؟

فرهاد: مهم مِهدیه که تو رو می خواد.

من: ولی مِهدی بی اجازه مامانش آب هم نمی خوره.

احمد: تو درباره‌ی این مخالفت‌ها چیزی به خانوادت نگو ما درستش
می کنیم.

بعد از کلی حرف از من و کلی امید از احمد و فرهاد توی فکر فرو رفتم.

حدود ساعت یک شب بود که احمد و فرهاد رفتند. اون شب تا صبح

خوابم نبرد، همش توی فکر بودم. نزدیک‌های صبح بود که خوابم برد.

صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم. مِهدی نیومده بود، ناخودآگاه

اشکم جوشید. هنوز خسته بودم، دو ساعت هم نخوابیده بودم. دوشی

گرفتم و بعد از پوشیدن لباس راهی شرکت شدم.

مهدی:

رفتم فرودگاه. مامان و بابا و مهیسا و بهار و خاله مریم هم بودن. خوشم از بهار نیامد، همه‌ی این دردسرها به خاطر وجود نحس اینه.

تا من رو دیدن همه به پیشوازم آمدن. مثل این که من از خارج برگشتم.

البته هشت روز بود که ندیده بودم شون. با همه شون دست دادم که

مامان تا بوسم نکرد قانع نشد، ولی من بخاطر حرف‌هایی که اون روز به

فرا زد ازش ناراحت بودم. اون هم زخم بود و روش غیرت داشتم، ولی

مامان همه چی بهش گفت. درسته، مامان نمی‌دونه زخمه ولی می‌دونه

که دوستش دارم.

پروازشون نشست و پیاده شدن. مهیاس این قدر زود به زود نمی‌اومد

بهمون سر بزنه، این سفر یکهویش عجیب بود.

رفتیم استقبال شون، مهیاس و شوهرش با همه مون روبروسی کردند.

پسرش بزرگ شده بود. گرفتمش بغلم و حسابی چلوندمش. از فرودگاه

زدیم بیرون و راهی خونه شدیم. مهیاس و شوهرش و بهار و مهیسا با

ماشین من برگشتن، خاله مریم و مامان با ماشین بابا.

توی راه بودم که فرا زنگ زد. جواب دادم:

-جانم؟

فرا: سلام عزیزم.

من: سلام، خوبی؟

فرا: خوبم تو خوبی؟ کجایی؟

من: مرسی، تو راهم از فرودگاه برگشتم.

فرا: باشه عشقم مزاحمت نمیشم.

من: مراقبمی خداحافظ.

فرا: خداحافظ عشقم.

رسیدیم خونه و همه پیاده شدیم

ماشین بابا هم رسید.

رفتیم داخل خونه، کتم رو به رعنا دارم و نشستم روی مبل. بهار اومد رو

نزدیکترین مبل بهم نشست.

همه نشسته بودند، من و شوهر مهیاس با هم تعریف می کردیم.

مهیاس: مهدی اومدم واست زن بگیرم، تا تو ازدواج نکنی عمراً برگردم.

پس دلیل اومدنش اینه. مامان خانم کشوندش این جا!

من: من هم همین رو به مامان گفتم. زن می گیرم ولی اونی که خودم

می خوام.

همه بهم خیره شدند.

شوهر مهیاس: اون کیه؟

من: مامان نگفته بهتون؟

همه به مامان خیره شدن که مامان با لبخند دستپاچه‌ای گفت:

-خب... خب خودش کسی رو پیشنهاد داده ولی خب مورد قبول ما

نیست.

مهیاس: مامان اون کیه؟

من: فرا

همه با تعجب و چشم‌های گشاد شده بهم نگاه می‌کردند که خاله مریم

با غیض بلند شد و گفت:

-مهدیس این چی میگه؟ تو چند ساله اسم دختر من رو بردی، همه‌ی

فامیل می‌دونن، حالا پسرت میگه چی؟!!

مامان: مریم خودت رو ناراحت نکن مهدی واسه خودش میگه، آخرش

بهار عروس منه.

با این حرف مامان، خاله نشست و چیزی نگفت.

من: ولی من فرا رو دوست دارم، می‌خوام باهش ازدواج. ...

مامان نزاشت حرفم رو کامل کنم که با جیغ گفت:

-ساکت شو مهدی، باز که داری حرف خودت رو می‌زنی.

من: مامان بچه که نیستم، سی و دو سالمه. خودم می‌خوام واسه خودم تصمیم بگیرم.

بابا هیچی نمی‌گفت، فقط به بحث ما نگاه می‌کرد.

بهار هم فقط به مامان و خاله مریم نگاه می‌کرد که خوب ازش طرفداری می‌کردند.

خاله مریم: دستت درد نکنه مهدی خان، حالا دیگه دختر من رو می‌فروشی به اون خارجی؟ مگه اون دختر بی ادب چی داره که بهار نداره؟
دیگه عصبی شدم رو به بابا گفتم:

-معذرت می‌خوام.

و رو به خاله گفتم:

-لطفا مراقب حرف زدن تون باشید! خالمید احترامتون واجبه، ولی این دلیل همیشه هرچی از دهن تون در میاد به من بگید.

با این حرف من همه بهم خیره شدند. آخه کسی تا به حال من رو این جور ندیده بود که در مقابل مامان و خالم و ایسم و این جور جواب شون رو بدم.

بابا: باید این قضیه همین الان حل بشه.

رو کرد به من و گفت:

-فرا الآن بیداره؟

من: نمیدونم. چرا؟

بابا: زنگ بزن بیاد.

من: اما الآن... ..

بابا: زنگ بزن!

من: فردا بهش میگم بیاد.

دیگه کسی حرفی نزد. با اعصابی داغون رفتم طبقه بالا بعد از دوشی

رفتم زیر پتو، ولی خبری از خواب نبود.

چرا باید اینطوری بشه؟ مَهْدی که یک‌مِلت ازش میترسن تو خونهِی

خودش حتی نمی‌تونه واسه زندگی شخصی خودش تصمیم بگیره. واقعا

خنده‌داره!

نزدیک‌های ساعت پنج خوابم برد ولی ساعت هفت بیدار شدم و صبحونه

ای خوردم و کسل آماده‌ی رفتن به شرکت شدم. داشتم از در می‌رفتم

بیرون که بابا گفت:

-مَهْدی.

من: بله؟

بابا: ظهر فرا رو با خودت بیار تا حالت مریم این‌جاست باید تکلیف این

قضیه روشن بشه.

من: چرا کسی درکم نمیکنه که عاشق شدم؟

بابا: این همه مدت مامانت گفت بهار مال توئه بهار مال توئه ولی تو

هیچی نگفتی فکر کرد راضی هستی. الان همه‌ی مردم می‌دونند به

خاطر آبروی دخترخالت هم که شده باید دست از عشقت برداری.

من: ولی بابا من جواب مامان رو نمی‌دادم چون فکر نمی‌کردم اوضاع این

جوری بشه.

بابا: حالا که شده.

من: میارمش، ولی نباید کسی با حرفاش ناراحتش کنه. باید با مامان

حرف بزنی.

بی‌حرف از کنار بابا رد شدم و به سمت ماشینم رفتم. عصبانی بودم. پام

رو رو پدال گاز فشار می‌دادم. رسیدم شرکت و پیاده شدم. رفتم بالا،

دیدم فرا سخت مشغول کاره.

من: سلام.

فرا سرش رو بلند کرد و گفت:

-سلام قلبم.

من: خوبی عزیزم؟

فرا: مرسی تو خوبی؟

من: خوبم. می تونی ظهر بیای بریم خونه مون؟

فرا: چرا؟

من: بابا می خواد باهات حرف بزنه.

فرا: درباره ی؟

من: می خواد تکلیف این قضیه مشخص بشه.

فرا: مهدی من می ترسم.

من: نترس فدات شم. از چی می ترسی؟

فرا: از مامانت. آخه اصلاً چشم دیدن من رو نداره.

من: مجبوره قبولت کنه.

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

ساعت کاری تموم شد. رفتم دنبال فرا تا با هم بریم خونه مون.

فرا:

سوار ماشین مهدی شدم و کمر بندم رو بستم و گفتم:

-مهدی؟

مهدی: جونم؟

من: من... من می ترسم.

مِهدی دستمو بلند کرد بوسید و گفت:

-زندگیم از چی می ترسی؟ من پشتتم.

خیالم تا حدودی راحت شد. مِهدی حرکت کرد. توی راه حرفی بینمون

زده نشد. مِهدی سخت توی فکر بود. رسیدیم، در رو با ریموت باز کرد و

رفت داخل و ماشین رو پارک کرد.

مِهدی: پیاده شو عزیزم.

من: کی اون جاست؟

مِهدی: همه هستن.

من: بهار هم هست؟

مِهدی: آره.

پیاده شدم و شانه به شانه‌ی هم وارد خونه شدم.

مِهدی: رعنا خانم همه رو جمع کن.

رعنا: چشم.

بعد از ده دقیقه همه نشستند رو مبل‌ها. بهار و مادرش با کینه و غضب

به‌هم نگاه می‌کردند، البته مِهدیس خانم از همه بدتر بود.

سلام کردم، که البته جز آرمین خان و دخترهاش کسی جوابم رو نداد

مِهدیس خانم: خب دخترجان بگو چطوری واسه پسر تو پهن کردی؟

مهدی: مامان خواستید بیاد این جوری حرف بزنید؟

من چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم که مریم خانم گفت :

باید هم سرت رو پایین بندازی و خجالت بکشی. دختر من نامزد مهدی

بود ولی تو با نازهاش قاپش رو دزدیدی.

مهدی: خاله یادم نمیاد نامزد کرده باشم.

مریم خانم چیزی نگفت، فقط با خشم به من نگاه می کرد.

بهار که کارد می زدی خونش در نمی اومد. دیگه سکوت کافی بود، من

باید از حقم دفاع می کردم. مهدی حق من بود!

مهدی: رعنا یک لیوان آب قند برام بیار، بدو.

همه به مهدی نگاه کردند.

مهدیس خانم: پسرم چی شد؟ فشارت افتاده؟ غذا خوردی؟

نمی دونم این همه نگرانی برای چی بود وقتی نظر پسرشون براشون مهم

نبود.

مهدی: واقعاً حال من براتون مهمه؟!

کسی جوابش رو نداد.

رعنا خانم لیوان آب قند رو به دست مهدی داد که مهدی لیوان رو به

من داد و زیر گوشم گفت:

-بخور این رو خانمم، رنگ به رو نداری. مگه نمی بینی من کنارتم؟!
با قدردانی بهش نگاه کردم. من این مرد رو چقدر دوست دارم! حتی
توی این جنگ و دعوا به فکر منه.

مهدیس خانم پوزخندی زد و گفت:

-آخ مهدی فقط آخ مهدی با این انتخابت. ارزش این همه ناز کشیدن
رو داره؟

دیگه سکوت کافی بود، هرچی توهین شنیدم کافیه. بابام بهمون یاد داده
بود در مقابل توهین سکوت نکنیم، چه طرف مقابل کم سن باشه چه
پیر. تا الآن هم به خاطر مهدی ساکت بودم.

من: میشه بگید شما ارزش رو توی چی خلاصه می کنید؟ تیپ؟ قیافه؟
پول؟ خانواده‌ی درست و حسابی؟ سواد؟ شغل؟ من کدوم این‌ها رو
ندارم؟

آرمین خان بهم نگاهی کرد و چیزی نگفت

مهیاس: من که کلاً گیج شدم. آخه مهدی این چه کاریه با ما می کنی؟
اگه زن می خواستی، بهار که بود این بلبل زبون واسه چیت بود؟
مهدی بدون توجه به جمع و البته شوهر مهیاس با دادگفت:

-یادت رفته چطوری عشق خودت رو دیوونه کرده بود؟ شب و روز

نداشتی، می گفתי یا آنتونی یا هیچکس. حالا عشق من شد خطا و گناه
و اشتباه؟ آره مهیاس خانم؟

مهیاس با ناباوری به برادرش نگاه کرد. مثل این که تا الآن این جور
باهاش حرف نزده بود بغض کرد و به طرف پله‌ها رفت.

آرمین خان: این چه طرز حرف زدن با خواهرته؟

مهدی: مگه دروغ می‌گم؟

مریم خانم: این دختره جوری طلسمت کرده که حتی خونوادت رو هم

فراموش کردی

بعد هم بلند شد و گفت:

-بهار پاشو بریم، دیگه این جا جای ما نیست.

رو کرد به مهدیس خانم و گفت:

-دیگه نه من نه تو، آبروم رو جلوی مردم بردی.

بهار اومد کنار من و با خشم گفت:

-جواب کارهات رو پس میدی، فقط منتظر باش.

بعد از رفتن اون‌ها مهدیس خانم به سمت من اومد. دستش رو بالا برد،

چشم‌هام رو بستم و منتظر بودم که دستش پایین بیاد، ولی نیومد.

چشم‌هام رو باز کردم دیدم مهدی دستش رو روی هوا گرفته.

مهدی با عصبانیت گفت:

-از این خونه میرم و دیگه بر نمی‌گردم!

دست من رو گرفت و به سمت در کشید که مهدیس خانم گفت:

-بیجا می‌کنی. نیای عاقت می‌کنم.

رفتیم بیرون، مهدی دستم رو ول کرد و به سمت ماشین رفت. من هم پشت سرش رفتم و توی ماشین زدم زیر گریه. مهدی هم کلافه بود، این

از حرکاتش کاملاً مشخص بود. هق-هقم رو توی گلوم خفه کردم و

سرم رو گذاشتم روی شیشه و اشک ریختم که دیدم ماشین توقف کرد.

رسیده بودیم خونه. ماشین رو پارک کرد و به سمتم برگشت. بهم نگاه

کرد که من هم بهش نگاه کردم. بعد یکهو من رو کشید توی آغوشش و

کل صورتم لو غرق بوسه کرد و زیر گوشم گفت:

-چرا گریه؟ مگه من مردم؟

با صدایی که به خاطر گریه خش‌دار شده بود گفتم:

-خدا نکنه. من باعث شدم خونوادت عاقت کنن. باعث شدم توهین

بشنوی. من... .

مهدی انگشتش رو روی دماغم گذاشت و گفت:

-هیس، این طوری نگو. تو زن منی، هرکسی که بهت توهین کنه چه

خونوادم باشن چه هرکسی جوابشون رو میدم.

من: مِهدی چرا بهشون نمیگی زنتم؟ چرا نمیگی صیغه‌ایم؟

مِهدی بهم نگاه کرد و گفت:

-دوست ندارم واسشون دلیل و برهان بیارم اونا باید به سلیقه من احترام

بگذارند من بچه که نیستم خودم میتونم راه درست رو تشخیص بدم

باهم از ماشین پیاده شدیم و به سمت خونه رفتیم که زنگ گوشیم بلند

شد. جوابش رو ندادم.

مِهدی: کیه؟

من: ساشا. اگه از صدام پی به ناراحتیم ببره پا میشه میاد ایران، بعداً

بهش زنگ می‌زنم.

دیگه چیزی نگفت. رفتیم داخل، ساعت پنج عصر بود. فروزان خانم رو

صدا زدم که واسه‌مون عصرونه بیاره و شام درست کنه.

مِهدی: من فردا باید برم.

من: کجا؟

مِهدی: مالزی.

من: آها، به سلامت. چند روز نمیای؟

مِهدی: معلوم نیست، شاید دو هفته شاید هم بیشتر.

دو هفته واقعاً زیاد بود، ولی چیزی به خودش نگفتم دل عاشق من اصلاً
طاقت دوری چند دقیقه‌اش رو هم نداشت، ولی چی کار کنم که باید
تحمل می‌کردم. یعنی راه دیگه‌ای هم نداشتیم، فقط خداکنه احمد و
فرهاد ماموریت‌شون کوتاه‌تر باشه تا بهم سر بزنند.

بعد از خوردن شام من و مهدی رفتیم خوابیدیم. سرم رو گذاشتم روی
بازوی مهدی و به خواب رفتم.

مهدی رفت و فرهاد رو هم با خودش برد، ولی احمد موند پیش من تا به
کارهای شرکت و کارخونه رسیدگی کنه.
مهدی:

من و فرهاد رفتیم مالزی پی یک ماموریت. ماموریت سختی بود، باید
یک باند بزرگ مواد مخدر که حامل مواد از ایران به مالزی بودند رو
دستگیر کنیم. من و فرهاد و سرهنگ رفیعی با جمعی از سپاهیان راهی
مالزی شدیم.

احمد رو به بهانه‌ی شرکت جا گذاشتم هدف اصلیم این بود که کنار فرا
باشه تو این مدت که من نیستم اذیت نشه و غصه نخوره و خانوادم
مزاحمش نشن.

فرا:

پنج روزی از رفتن مهدی می گذشت. احمد رفت شرکت و من کارخونه. مشغول جابه جایی محلول ها بودم که خانم رضایی در زد. در رو باز کردم که گفت:

-خانم با شما کار دارن.

من: باشه، الآن میام.

شیشه‌ی محلول رو سر جاش گذاشتم و رفتم بیرون، دیدم بهار این جاست.

من: با من کاری داشتی؟

بهار با اخم: آره، بیا بریم بیرون.

من: بیرون نمیام. توی دفترم، بیا اون جا.

و راه افتادم سمت دفتر ریاست.

اومد داخل و نشست با اخم رو کرد به من و گفت:

-از زندگیم چی می‌خوای؟

یک تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

-من یا شما؟ تا جایی که من می‌دونم مهدی من رو دوست داره و تو از

آسمون افتادی توی زندگی من.

بهار که از عصبانیت قرمز شده بود گفت:

-اگه تو نمی‌اومدی مِهدی با من ازدواج می‌کرد.

من: مِهدی که به من گفت عشق اولشم. دیگه نمی‌دونم تو کجای زندگیش بودی.

بهار: این حرف‌ها برام مهم نیست. این چهار ماه باقیمونده رو نمون و برو. آرامش کل خاندان ما رو بر باد دادی.

بلند شد و بدون توجه به من کیفش رو قاپید و رفت. قبل از خروج از در گفت:

-سپهر تو رو برای بازیچه می‌خواد، عمراً با دخترهای خارجی که هیچ شناختی روش نداره ازدواج کنه.

بعد هم با سرعت خارج شد.

عصبانی شدم. وای خدای من، از دست این به قول خودشون خاندان چی کار کنم.

گوشیم زنگ خورد، احمد بود

من: سلام.

احمد: سلام. خوبی؟

من: مرسی، تو خوبی؟

خیلی تلاش کردم صدام طوری نباشه که احمد پی به ناراحتیم ببره.

احمد: مرسی، کارها چطوره؟

من: خوبه.

احمد: خب خداروشکر. من شرکتم کاری داشتی باهام تماس بگیر.

من: باشه ممنون.

احمد: خواهش، خداحافظ.

من: خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم. بهار حالم رو گرفته بود، دل و دماغ کار کردن نداشتم.

اون روز رو با بی حوصلگی شب کردم و به خونه رفتم.

کیفم رو روی مبل گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم فروزان غذا رو آماده کرده بود و رفته بود. به احمد پیام دادم که شام بیاد این جا. همین موقع گوشیم زنگ خورد، ساشا بود.

من: سلام عزیزم.

ساشا: سلام و کوفت! اون روز زنگ زدم جواب ندادی بعد اون روز هم

دیگه زنگ نزدی. می دونی چند روزه گذشته؟

من: ساشا معذرت می خوام به خدا سرم شلوغه. سپهر به خاطر ماموریت

کاری شرکت رفته خارج از کشور یک هفته‌ست که شرکت و کارخونه رو خودم به تنهایی اداره می‌کنم.

ساشا: خسته نباشی، چهار ماه دیگه برمی‌گردی.

من: ساشا؟

ساشا: بله

من: سپهر چی میشه؟

ساشا: تو که قضیه رو به بابات گفتی دیگه از چیزی نترس. وقتی اومدی سپهر با خانواده میاد تو رو از بابات خواستگاری می‌کنه، به همین راحتی.

دیگه چیزی نگفتم. آخه ساشا تو کجایی که بینی خونواده‌ی مهدی چشم دیدن من رو نداره؟!

پیش بقیه هم مهدی صداش می‌کردم ولی بیشتر روی سپهر تأکید می‌کردم که همه فکر کنن اسم اصلیش سپهره. نمی‌خواستم جون عشقم به خطر بیفته.

من: باشه بهش میگم.

ساشا: بیا گوشی رو بدم کیوان باهش حرف بزن.

من باشه، خداحافظ.

ساشا : خداحافظ.

و گوشی رو داد به کیوان.

کیوان: سلام گلم، خوبی؟

من: سلام حیوونی، خوبی؟

کیوان: چه زری زدی؟

من: وای کیوان اختلال لفظ دارم به دل نگیر.

بعد هم زدم زیر خنده. همه‌ی این خنده‌ها به خاطر این بود که ساشا و

کیوان فکر کنن خوشحالم و گرنه من الآن زنی بودم با آینده‌ای مبهم.

باید خوشحال می‌بودم؟

کیوان: دختری پررو بخند، نوبت ما هم می‌رسه. بزار بررسی.

بعد هم خندید. صدای زنگ در اومد. احمد بود، در رو باز کردم و با

کیوان خداحافظی کردم.

احمد اومد داخل.

احمد: سلام خوبی؟

من: سلام خوب نیستم.

احمد با اخم بهم نگاه کرد.

احمد: چی شده؟

دیگه نتونستم بغضم رو نگه دارم، زدم زیر گریه. احمد اومد کنارم و بغلم کرد.

احمد: هیس دختر خوب، گریه چرا؟ با من حرف بزن.

من: احمد امروز بهار اومد کارخونه هرچی که لایق خودش و خانوادش بود بهم نسبت داد.

احمد: عزیزم ناراحت نباش بزار بگه همه واسه خودش.

من: دختری شوهر ندیده می خواد من رو سکه یک پول کنه.

احمد: عزیزم غصه نخور، تو باید مقابله بایستی نه این جور تو خودت بریزی.

من: احمد شاید حق با اون باشه. من آرامش خاندان شون رو به هم زدم بهتره که برم.

احمد من رو از خودش جدا کرد و گفت:

-چی گفتی؟ می دونی داری چی میگی؟ چرا این قدر زود تسلیم میشی؟

تو به خونوادت گفتی که صیغه میهدی شدی، حالا می خوای برگردی؟

احمد: حالا می خوای بری؟ به بابات چی میگی؟

من با گریه: دیگه نمی تونم، آخه تا کی؟

احمد: هنوز اول راهه تو کم آوردی؟

ولی من فقط گریه می کردم.

احمد: تو دختر قوی هستی از پشش برمیای ایستادگی کن.

با هم رفتیم آشپزخونه و شام خوردیم. احمد تا ساعت دوازده پیشم موند

بعد رفت. بهم گفت اگه از تنهایی می ترسی تا بمونم ولی من

نمی ترسیدم چون خدمتکارهای باغ و خونه توی حیاط خونه داشتند.

روزها می گذشتند و من و احمد کار می کردیم. دو روز مونده بود به

اومدن مهدی.

امروز بیکار بودم. دوشی گرفتم و تاپ و شلوارکی پوشیدم در حال

مطالعه کتاب بودم که صدای زنگ بلند شد. آیفون رو نگاه کردم ولی با

چیزی که دیدم وحشت کردم. مهدیس خانم بود! وای خدای من، این

این جا چی کار می کنه؟ آدرس این جا رو چطوری پیدا کرده؟ حالا چی کار

کنم؟ مردد بودم ولی آخرش که چی؟ این که آدرس رو پیدا کرده دیگه

هرروز میاد، تا کی در رو باز نکنم؟

در رو باز کردم و به استقبالش رفتم که با گامهای بلند خودش رو به من

رسوند. گفتم:

-سلام.

که خودش رو به من رسوند و سیلی محکمی خوابوند توی صورتم.
مهدیس خانم: دختره‌ی بی پدر و مادر این‌جا چی کار می‌کنی؟ توی
خونه‌ی پسر من چی کار می‌کنی؟ من مطمئنم که دوستش نداری و
واسه مالش نقشه کشیدی!

من با لکنت: م... من.. نه شما اشتباه می‌کنید.

مهدیس خانم: از ایران میری، دیگه هم برنمی‌گردی. وگرنه می‌گم اون پدر
و مادرت رو که نمی‌دونن تو داری چه غلطی می‌کنی بکشن!
من: چ... چی؟

مهدیس خانم: آره درست شنیدی، آدم اجیر می‌کنم واسه خانوادت
نمی‌ذارم یک آب خوش از گلوتون پایین بره، فهمیدی؟ با اومدنت پسر
رو ازم گرفتی چند هفته‌ست که ندیدمش.
بعد هم با پوزخندی بهم نگاه کرد و گفت:
مهدیس: یا باید پسر من رو انتخاب کنی یا خانوادت رو!
از جلوی چشم‌هام رفت.

ناباور به جای مهدیس خانم نگاه کردم. این چی می‌گفت؟
رفتم جلو آینه؛ جای انگشت‌هاش روی صورتم خودنمایی می‌کرد. بغض
کردم، آخه به جرم چه گناهی؟

این یک روز تعطیلی کوفتم شد.

با اعصابی داغون روی مبل نشستم. آره باید برم. زندگی مهدی رو هم نابود کردم. من مهدی رو خیلی دوست دارم پس باید رهاش کنم تا آرامشم رو به دست بیاره. شاید با بهار خوشبخت شد. باید برم، دیگه موندنم دردی رو دوا نمی‌کنه.

صدای زنگ در اومد. در رو باز کردم، احمد بود. از در که اومد داخل تا چشمش به چشم‌های سرخ و صورت کبود و سرخم افتاد به سمتم اومد. دوطرف صورتم رو با دست‌هایش قاب کرد.

احمد: چی شده؟

زدم زیر گریه و خودم رو توی آغوشش پرت کردم.

احمد: چی شده عزیزم؟ بگو خب چون به لبم کردی.

من: مهدیس خانم این‌جا بود. سیرم کرد از فحش و کتک!

احمد با عصبانیت بهم نگاه کرد.

احمد: به چه حقی دست روت بلند کرده؟ آدرس این‌جا رو از کجا پیدا کرده؟

من: نمی‌دونم. احمد تهدیدم کرد که می‌خواد سایه بشه روی زندگی مون.

و دوباره زدم زیر گریه.

احمد: گریه نکن عزیزم، همه چی درست میشه.

من: نه چیزی درست نمیشه، باید برم. با این کارم حداقل مِهدی به آرامش می‌رسه.

احمد: هیس! مِهدی فردا میاد از این حرف‌ها پیشش نزن عصبانی میشه.

وگرنه رابطش از این بیشتر با خانوادش بد میشه.

دیگه چیزی نگفتم. اون روز رو تا شب با احمد بیرون بودیم و همش دلداریم می‌داد که فکر رفتن رو نکنم، ولی من رفتن رو ترجیح می‌دادم. مجبور بودم از عشقم بگذرم تا عشقم به آرامش برسه. به نبودنم عادت می‌کرد، هرچند خودم داغون می‌شدم.

شخص سوم:

مهدیس حالش خراب بود. دور خونه رو قدم می‌زد.

مهیس: ماما این قدر خودت رو اذیت نکن مِهدی آخرش سر عقل میاد و می‌فهمه که نباید به دختر غریبه رو به دخترخالش ترجیح بده.

مهیس: چرا نمی‌خواید به حرف مِهدی گوش بدید؟! مِهدی عاشق شده!

مهدیس بهش توپید:

-میگی جواب خونوادم رو چی بدم؟ میلاد زنگ زده میگه اگه این کار رو بکنی خواهر من نیستی.

توی همین موقع صدای زنگ گوشی مهدیس بلند شد. نیلوفر بود، حتما این هم قصد دعوا داشت.

مهدیس: جانم مامان؟

نیلوفر: مهدیس، مریم چی میگه؟ پسر ت یک غریبه رو به ما ترجیح داده درسته؟

مهدیس: مامان میگی چی کار کنم؟ مهدی به حرفم گوش نمیده، اولین باریه که روی حرفی بر ضد حرف من این قدر مصممه. بچه که نیست، سی و دو سالشه خودش می خواد واسه زندگیش تصمیم بگیره.

نیلوفر: من نمی دونم یا راه درست رو نشون این پسر ت بده و از فکر ازدواج با این خارجی منصرفش کن یا این که من و بچه هام به جشن پسر ت نمایم.

مهدیس: وای مامان چی بگم؟ گیج شدم.

نیلوفر: فکر بهار رو بکن که پسر ت از اول اسم گذاشته روش.

مهدیس: باشه مامان ببینم چی کار میکنم.

بعد از خداحافظی از مادرش نشست روی مبل. باید چکار می کرد که نه

سیخ بسوزه نه کباب؟

عاشقانه پسرش رو دوست داشت. باید علاقه‌ی پسرش رو زمین

می‌داشت یا حرف خونوادش رو؟

راضی کردن مِهدی تنها، خیلی راحت‌تر از راضی کردن کل خونوادش

بود ولی چطوری باید این کار رو می‌کرد؟

آرمین: مهدیس باید به پسرش هم حق بدی، اون عاشق شده.

مهدیس: میگی چی کار کنم؟ این دختره معلوم نیست کجا و چطوری و

با کی‌ها بزرگ شده ولی بهار پیش خودم و تحت نظر خودم بزرگ شده،

مثل گل می‌مونه. مِهدی چون عاشق شده کور شده ولی من که همه

چیز رو می‌بینم. نباید بزارم پسرم بدبخت بشه. بعداً که تب عشقش

خاموش بشه متوجه میشه و ازم تشکر می‌کنه.

آرمین: از کجا معلوم مِهدی پشیمون بشه؟ از کجا معلوم مِهدی قیدمون

رو نزنه؟ از کجا معلوم این دختر بدیه؟

مهدیس که کلافه شده بود گفت:

-خودم دیدم با کسی به اسم ساشا دوسته و هیچ رابطه‌ی فامیلی با هم

ندارن.

آرمین: باشه هرکاری می‌خوای بکن ولی یكدندگی مِهدی و آیندش رو

فراموش نکن.

مهدیس که بد پسرش رو نمی خواست؟ می خواست؟

فقط می خواست پسرش با بهار ازدواج کنه تا هم پسرش خوشبخت بشه
و هم خونوادش رو داشته باشه.

مهدیس به این نتیجه رسید که از طریق فرا اقدام کنه تا پسرش از
خودش بدبین نشه. آره، این تصمیم خوبی بود به هر حال باید ریسک
می کرد.

مهدی:

خیلی خوشحال بودم. ماموریت به خوبی به پایان رسیده بود. هر چند
چاقو خوردم ولی خیلی خوشحال بودم که این باند خلافکار دستگیر
شدن.

ساعت نه شب بود که رسیدیم فرودگاه، همون جا از فرهاد خداحافظی
کردم و با تاکسی راهی خونه شدم. دلم سخت بی تاب فرا بود. کرایه رو
حساب کردم و پیاده شدم، ساعت ده بود.

کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم دیدم فرا روی مبل پشت
به در نشسته.

داخل شدم که برگشت. بی نهایت خواستنی بود، مثل همیشه. با لبخند

بغلم رو باز کردم که پرید توی بغلم، خیلی دوستش داشتم. پیشونیش
رو بوسیدم و از خودم جداش کردم.

من: خوبی قلبم؟

فرا: مرسی زندگیم، تو خوبی؟

مهدی: فقط خسته بودم، منتها تو رو دیدم خستگی یادم رفت.
فرا:

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم.

مامان بود. گذاشتمش روی بی صدا تا مهدی بیدار نشه. ساعت ده صبح
بود. مهدی خسته بود چون تا ساعت سه بیدار بودیم و صحبت کردیم.
اون از مأموریت گفت و من از شرکت، کلاً علاقه خاصی به پلیس و
کارهای پلیسی داشتم. همیشه که مهدی از مأموریت می‌اومد ازش
میخواستم کل جریانات مأموریت رو واسم بگه و من هم با هیجان گوش
می‌دادم.

مهدی چشم‌هاش رو باز کرد.

من: صبح بخیر عشقم.

مهدی: صبح بخیر گلم.

بلند شدم و گفتم:

من: برم صبحونه خوشمزه‌ای درست کنم که انگشت‌ها رو باهش
بخوری.

لبخندی زد و رفت سمت حموم، من هم رفتم حموم اتاق دیگه. بعد از
دوش کوتاهی اومدم بیرون و تاپ و شلوارکی پوشیدم.

مهدی هم اومد.

مهدی: بازم سلام.

من: بازم علیک.

مهدی بهم خیره شد و گفت:

-در نبود من که کسی از خونوادم اذیتت نکرد؟

منی تونستم به چشم‌هاش نگاه کنم و دروغ بگم برای همین سرم رو
پایین انداختم و گفتم:

-نه.

مهدی با شک بهم نگاه کرد:

-مطمئن؟

من: آره.

و لبخند زدم، ولی معلوم بود که باور نکرده.

بعد از صبحونه بلند شد و گفت:

-امروز رو استراحت کن. من هم میرم سری به خونه بابام بزنم عصری
میام بریم بیرون.

من: باشه عزیزم مواظب خودت باش.

مهدی: باشه فداتشم تو هم مراقب خودت باش.

بعد هم رفت.

مهدی:

به زور از فرا دل گندم و به سمت خونه‌ی بابام رفتم که البته خونه‌ی

خودم هم طبقه‌ی بالا بود. از ماشین پیاده شدم.

مش قربون: پسرم خوبی؟ مدتی هست ندیدمت.

من: مرسی مش قربون کلی کار سرم ریخته بود.

و به سمت خونه رفتم.

مش قربون: موفق باشی.

من: ممنون

رفتم داخل، مهیسا و مهیاس روی مبل بودن. تا من رو دیدن به سمتم

اومدن. مهیاس کلاً دعوای اون روزمون رو یادش رفته بود. هردوتا

خودشون رو توی بغلم انداختند.

من: وای چتونه؟ مثل این که از مکه اومدم.

بعد هم خندیدم.

مهیسا: می‌دونی چند روزه ندیدمت؟

مهیاس: من فقط چند روز ایرانم بعد تو رفتی و دیگه نیومدی.

من: به خدا مأموریت بودم دیشب اومدم.

مهیاس: کجا بودی؟

مهیسا با لبخند: معلومه، پیش عشقش.

من: زبون نریز. مامان و بابا کجان؟

مهیاس: رفتن خونه‌ی مامان بزرگ. زود میان.

من: چرا رفتن؟

مهیاس: خب راستش... ..

من: چی؟

مهیاس: همه‌ی دایی‌ها و خاله‌ها با مامان قهر شدند که بهار بدنام شده.

دوباره عصبانی شدم.

من: لعنت به همه‌شون، لعنت!

مهیسا: مَه‌دی حالا چی میشه؟

من: من زن خودم رو دارم، با بهار هم ازدواج نمی‌کنم. هرچی می‌خواد

بشه، بشه.

نشستم روی مبل، رعنا واسم چای آورد. اون قدر عصبانی بودم لیوان رو
با چای زدم روی دیوار. رعنا با ترس و مهیسا و مهیاس با تعجب بهم
نگاه می کردند.

من با داد: آب بیار!

رعنا: چ... چشم آقا.

و بدو رفت.

مهیاس و مهیسا جرأت نداشتن باهام حرف بزنن که در باز شد و قامت
بابا نمایان شد و پشت سرش مامان. بلند شدم.

من: سلام.

بابا: سلام.

مامان : سلام.

باهام خیلی سرد احوال پرسی کردن، ازشون بعید بود.

من: چی شده؟

مامان: چی شده؟ خونوادم طردم کردن به خاطر بچه بزرگ کردیم.

بابا: خانم بازم شروع کردی؟ به جهنم که قهر کردن، همه ی خونوادت

بهم نیاز دارن من رسوندمشون این جا. همون ارسلان داشت از گرسنگی

می مرد من دستش رو گرفتم حالا واسه من رجز بخونه.

مامان: خوبه تو هم حالا. رعنا، قهوه واسم بیار.

چیزی نگفتم و فقط ساکت شدم. تحمل این همه کم اعتنایی مامان رو نداشتم. رفتم جلوش زانو زدم و دستش رو بوسیدم.

من: مامان تو که می‌دونی چقد دوستت دارم. تو که می‌دونی هرچی گفتم من گفتم چشم، حالا نمی‌تونم از فرا بگذرم چی کار کنم؟ مامان بغض کرد و اشک ریخت.

مامان: پسر، عزیز دلم، بیا از خیر این دختره بگذر به خدا بهار خوشبخت می‌کنه.

بلند شدم. این‌ها حرف نمی‌فهمیدن.

من: مامان نمی‌تونم.

بعد هم رفتم بیرون.

به فرا پیام دادم که نمی‌تونم امشب رو پیشش برم. اون شب رفتم پیش احمد. زنگ زدم، فرهاد هم اومد. اون شب تا صبح بیدار بودم حالماً اصلاً خوب نبود. باید چی کار می‌کردم؟ عشقم رو انتخاب می‌کردم یا خونوادم؟ هرچی احمد و فرهاد دلداریم دادن آروم نشدم، فرا عمرم بود. چطور ازش بگذرم؟!

صبح به فرا پیام دادم نره شرکت. رفتم پیشش بعد از رفع دلتنگی و

خداحافظی باهاش رفتم دنبال احمد و فرهاد، باید می‌رفتیم اصفهان تا دو روز.

فرا:

شب بود. مهدی بعد از ظهر رفته بود. چه زود دلتنگش شدم، چطوری می‌خوام از پیشش برم؟ صدای زنگ گوشیم اومد، مهدیس خانم بود؟ این دوباره با من چی کار داشت؟ وای خدا، جواب دادم.

من: سلام.

مهدیس: اوه مثل این که از همه جا بی خبری.

من: چی شده؟

مهدیس خانم: ارمیای بدبخت نمی‌خواستم این جور بشه. مثل این که از حد گذراندن، گفتم فقط گوش مالیش بدید ولی چاقو کردن تو شکمش!

پاهام سست شد؟ کی؟ چی؟ ارمیا؟ چاقو؟ چرا؟

من: م... نظوو... رت چیه؟

مهدیس: بهتره از این اتفاق به کسی یا به مهدی چیزی نگوی چون

تضمین نمی‌کنم خواهرزادت یا اون ساشا و کیوان و بابات سالم بمونن.

بهت هشدار داده بودم که بری و بیشتر از این آرامش ما رو به هم نریزی

ولی خودت گوش نکردی. به خاطر تو همه ب خونوادم طردم کردن، اگه زودتر بری کاری با بقیه ندارم!
بعد هم بدون خدا حافظی قطع کرد.

این چی گفت؟ ارمیا چاقو خورده؟ آخه به چه جرمی؟ هق - هقم کل خونه رو پر کرد. زنگ زدم به گوشی فریا جواب نمی داد. زنگ زدم به بابا و مامان حتی کیوان و ساشا، کسی جواب نمی داد.
پس راست گفت، پس کار خودش رو کرده. اون دو روز که مهدی این جا نبود دل و دماغ کار کردن نداشتم فقط گریه می کردم به خاطر این عشق که باید قیدش رو می زدم. به خاطر این عشق که می خواستم بدم دست بهار. به خاطر این میدان که خودم داشتم بهار رو برنده اش اعلام می کردم. حال خوب نبود، فقط گریه می کردم. شام و نهار و صبحونه و کار و خوابم فقط گریه بود. توی این دو روز چشم هام گود افتاده بود و کلی پیر شده بودم.

شخص سوم:

مهدیس عذاب وجدان داشت خفش می کرد. با خود می گفت من مسلمان بودم، عبادت می کردم، خدا رو می پرستیدم پس این ظلمم به بندهی خدا چی بود؟ اگه اون مرد بمیره چی میشه؟ بچهی کوچیکش با

زنش چکار می‌کنند؟ جواب خدا رو چی میدم؟ فکر می‌کرد و غصه می‌خورد. به آرتام که فرد مورد اعتمادش بود گفته بود فقط زخمیش کنند ولی آرتام چاقو کرده بود توی شکمش و در جواب اعتراض مهدیس گفته بود او ورزشکار حرفه‌ای بوده است وقتی دو نفری به او حمله کرده‌ایم هردوی ما رو کتک زده. برای نجات از دستش مجبور به این کار شده‌ایم.

مدام بر فرا لعنت می‌فرستاد که باعث و بانی همه‌ی مصیبت‌هایش بود. مهیاس: مامان چی شده؟

مهدیس با اضطراب: م... من به آرتام گفتم فقط چند زخم کوچیک رو بدنش ایجاد کنید ولی چاقو کردن تو شکمش!

مهیاس با بهت: چ... چی؟ حالا حالش چطوره؟

مهدیس فقط به مهیاس و مهیسا این نقشه رو گفته بود و کسی از اون اطلاع نداشت. هردو اول ممانعت کردند ولی وقتی مهدیس نقشه رو گفت موافقت کردند.

مهدیس: نمی‌دونم، ازش بی‌خبرم.

مهیاس دیگه چیزی نگفت.

مهدیس سخت در فکر بود و ناراحت ولی با خود فکر کرد حتماً با این

کار و نقشه و تولد مهدی، فرا میره. اون هم دختر جوون و خوشگل و تحصیل کرده هست، میره اونور آب ازدواج میکنه و مهدی رو فراموش می‌کنه. مهدی هم که فرار، فرا رو ببینه فکر می‌کنه اون یک خلافاکار بوده که فقط برای پول مهدی دنبالش بوده و به راحتی فراموشش می‌کنه و با بهار ازدواج می‌کنه و خونواده‌ی ما مثل اول با هم متحد و یکپارچه میشه. فقط باید این دختره رو تهدید کنم که هرطور شده به مهدی نگه رفتنش زیر سر منه. این جوری تقصیرها گردن خودش می‌افتن.

با این فکرها خوشحال شد و به فکر اجرای مرحله‌ی آخر نقشه که تولد مهدی بود و البته اجرای ضربه‌ی نهایی فرو رفت.

فرا:

دو روز گذشت، می‌دونستم حتماً امروز مهدی می‌اد. باید طوری ظاهرسازی می‌کردم که مهدی به حال خرابم پی نبره. تا شب تنها بودم.

در با کلید باز شد و قامت مهدی نمایان شد.

بلند شدم و با لبخند به استقبالش رفتم ولی مهدی مات و مبهوت به من خیره بود که اخم‌هاش تو هم رفت و با صدای بلند گفت:

-این چه سرو وضعیه؟ چرا این جورى شدى؟

حالا بايد چى مى گفتم؟ چرا فكر اين جاش رو نكرده بودم؟ آخه دو روز بود غذا نخورده بودم و فقط گريه كرده بودم، به خاطر همين خيلى تغير كرده بودم. آها، فكرى به سرم زد.

من: به ارميا حمله كردند، چاقو كردن تو شكمش تا به بيمارستون رسوندنش كلى خون از بدنش رفته. الان توى كماست همهى خانواده دارن براش مى ميرن.

باز هم شروع كردم به اشك ريختن. خواهرم با اين سن كمش و

خواهرزادهى نوزادم گناهشون چى بوده؟

آروم به سمتم اومد سرم رو توى بغلش گرفت:

-گريه نكن خانمم، ان شاءالله خوب ميشه.

آخه مهدى تو كه نمى دونى برا اين عشق دارم داغون ميشم كه معلوم نيست چند روز ديگه پيش هميم.

مهدى: معلوم نبوده كيا بودند؟ باهش خصومت داشتن؟

من: نه، ارميا نديد شدن؟

مهدى: با كسى دشمنى داره؟

من: نمى دونم.

مهدی : باشه عزیزم. فدات بشم بیا بریم آبی به دست و صورتت بزن و چیزی بخور.

با هم رفتیم داخل آشپزخونه، خودش صورتم رو شست و از غذای ظهر که لب نزده بودم داغ کرد. میلی به خوردن نداشتم ولی نمی‌تونستم مهدی رو قانع کنم.

اولین لقمه رو که گذاشتم توی دهنم معدم به شدت درد گرفت، آخه دو روز بود هیچ نخورده بودم. صورتم از درد جمع شد، مهدی که متوجه حال خرابم شد بلند شد و اومد طرفم.

مهدی: خانمم چی شد؟

باز به مهدی که نگاه کردم اشکم جوشید. یعنی این نگاه عضو آخرین نگاه‌هایی هست که دارم به عشقم میندازم؟
مهدی: باز چی شد فرا؟

من: ظهر غذا نخوردم، واسه اونه.

مهدی با اخم: چرا نخوردی؟

من: ببخش دیگه حالم بد بود نخوردم.

واسم آب و داغ کرد و بهم داد بخورم تا قبل غذا معدم آماده بشه. بعد هم غذا رو خودش تو دهنم گذاشت. به زور جلوی اشک‌هام رو گرفته

بودم. یعنی مهدی پر؟!!

بعد غذا توی پذیرایی نشستیم و کلی با هم حرف زدیم. مهدی بهم گفت حرف خونوادش براش مهم نیست و در اولین فرصت با هم میریم نیویورک تا من رو از بابا خواستگاری کنه.

صبح با نوازش‌های مهدی بیدار شدم
مهدی: خانم خوش خواب بیدار شو.

و لبخندی زد. باز هم اشکم جوشید، من این مرد رو خیلی دوست داشتم ولی باید ازش می‌گذشتم.

مهدی: عزیزدلم چیزی شده؟
من: نه خوبم.

مهدی: پس چرا گریه می‌کنی؟

من: هیچی، باید زنگی به فریا بزنم خواهرم خیلی گناه داره.

و بلند شدم. معلوم بود قانع نشده ولی خب نمی‌تونستم جلوی این اشک لعنتی رو بگیرم.

بعد از دوش رفتم بیرون و میز صبحونه رو چیدم. یعنی این عضو آخرین صبحونه‌های دونفرمون بود؟ به زور جلوی اشکم رو گرفتم. مهدی اومد داخل و کلی به-به و چه-چه کرد.

بعد از صبحونه گفت:

-من دارم میرم خونهی بابام ظهر میام. ببین فرا به زودی عقد رو رسمی می‌کنیم، مامان خبر از لجبازی من داره آخرش کوتاه میاد. باشه عزیزم؟
من: باشه.

چه عقدی؟ چه کشکی؟ من دارم میرم تو میگی عقد؟ به زور جلوی خودم رو گرفتم که نزنم زیر گریه، تا مهدی از در خارج شد هق - هقم کل خونه رو برداشت. این خونه برای من پر از خاطره بود؛ حالا برم؟
بعد از کلی گریه زنگ زدم به فریا که گفت حال ارمیا خوبه. دلیل صدام رو پرسید که گفتم سرما خوردم. بعد از اون زنگ زدم به احمد و فرهاد تا بیان اینجا، و گفتم که چیزی به مهدی نگو.
بعد از یک ساعت اول فرهاد و بعد احمد اومدن.
هر دو نشستن و مشکوک بهم نگاه کردند.

من: اگه کاری بخوام برام انجام می‌دید؟

نگاهی به هم کردند.

احمد: مثلاً چه کاری؟

من: انجام می‌دید یا نه؟

فرهاد: تو جون بخواه.

من: قول می‌دید؟

احمد: حرفت رو بزن.

من: می‌خوام برم. کمک کنید قاچاقی برم!

هر دو با تعجب بهم نگاه کردند.

احمد با اخم: امکان نداره!

فرهاد: چی شده؟

شروع کردم به گفتن قضیه از اول تا آخر. تا ضربه به ارمیا و تهدیدهای

دیگه و اشک ریختم. فرهاد اومد کنارم و بغلم کرد.

فرهاد: گریه نکن فدات شم اشک‌هات رو حروم نکن. خدا خالم رو لعنت

کنه.

من: فرهاد کمکم کن برم، اون بقیه رو می‌کشه.

احمد: هیچ کاری نمی‌تونه بکنه.

من: باید من رو قاچاقی و بدون اطلاع مهدی بفرستید.

فرهاد: ولی مهدی ما رو می‌کشه.

من: هر کاری می‌خواید بکنید فقط من رو باید بفرستید یا همه‌ی حرفای

مهدیس رو به مهدی می‌گم تا شر بشه.

احمد: هیچ به پدر و مادرت فکر کردی؟ بعد قضیه‌ی امیر می‌خوای بری

چی بگی؟

آره راست می گفت. امیر انتخاب خودم بود و مهدی هم انتخاب خودم، این هم دومین شکستم!

من: با رفتن من رابطه‌ی مهدی با خونوادش خوب میشه. با بهار ازدواج می‌کنه و تشکیل خونواده می‌ده و بعد مدت‌ها من رو فراموش می‌کنه. باور کنید.

با گفتن این حرف‌ها فقط اشک ریختم.

فرهاد: باشه باشه، حالا تو این جوری اشک نریز.

اون دو قبل از اومدن مهدی راهی خوناهشون شدند و قول دادند هرطوری شده بهم کمک کنند.

ساعت یازده بود. فروزان اومد غذا رو پخت و رفت من هم دوشی گرفتم و آستین کوتاهی با دامن کوتاه پوشیدم. ساعت یک بود که مهدی اومد. با هم نهار و خوردیم که بعد از نهار مهدی گفت:

-فرا؟

من: جانم؟

مهدی: عزیزم فردا شب خونهای بابام دعوتیم.

من با تعجب: به چه مناسبت؟

مِهدی : تولد مه، گفتن به تو هم بگم.

من: جدی؟ مامانت گفت؟

مِهدی : آره عزیزم.

تعجب کردم، یعنی مِهدیس خانم از حرف‌هاش پشیمون شده؟ امکان نداره، حتما نقشه‌ی دیگه‌ای کشیده.

مِهدی: مامانم بد نیست، دید من پافشاری می‌کنم کوتاه اومد.

آره جون خودت! ولی چیزی به روش نیاوردم .

می‌دونستم حتماً مِهدیس خانم نقشه‌ای داره ولی نمی‌دونستم چه

نقشه‌ای داره. مجبور بودم با مِهدی برم آخه بهم شک می‌کرد. بزار فکر

کنه من خوبم و همیشه منتظر ابراز پشیمونی مامانش بودم.

اون روز رو تا شب با مِهدی بیرون بودم، خیلی خوش گذشت. به زور

جلوی اشکم رو گرفته بودم آخه یه حسی بهم می‌گفت از این لحظه‌ها

اکثریت لذت رو ببر چون دیگه تکرار نمیشن.

شب ساعت یک برگشتیم شام رو هم بیرون خورده بودیم. تا صبح توی

بغل مِهدی بودم. بعد از اون شب، شب‌های زیادی رو در حسرت اون

آغوش صبح کردم.

صبح با نوازش‌های مِهدی بیدار شدم.

مِهدی: بیدار شو خانمم می‌خوایم بریم واسه جشن امشب خرید کنیم.

آخه کی می‌دونست این آخرین نوازش صبح به وسیله‌ی مِهدیه؟

من: سلام، صبحت به خیر عشقم.

مِهدی: سلام صبحت به خیر خانمم. بیدار شو که من بعد جشن امشب

ساعت یک شب باید برم فرودگاه مأموریت دارم.

چرا فکر می‌کردم این آخرین روز با مِهدی بودنه؟ این همه دلشوره واسه

چی بود؟ چرا فکر می‌کردم باید به مِهدی خیره بشم که دیگه این

فرصت پیش نیاد؟

داشتیم صبحونه می‌خوردیم که اشکم ناخودآگاه چکید.

مِهدی: چی شده؟

من: نمی‌دونم چمه دلم زیاد تنگ میشه. تنگ مامان و بابام.

مِهدی با لبخند: عزیزم بهت قول میدم خیلی زود با هم بریم پیش شون

و خواستگاریت می‌کنم.

من: باشه

ولی آیا کسی باخبر بود از دل آشوبم؟

صبحونه خوردیم و رفتیم خرید.

مهدی به سلیقه من کت و شلوار سرمه‌ای خوش‌دوختی با پیرهن سفید
برای زیرش خرید. من هم به سلیقه‌ی مهدی کت و شلوار سرمه‌ای خریدم
با شال و کفش سفید. ظهر ناهار و بیرون خوردیم و رفتیم خونه. توی راه
برگشت مامان زنگ زد، کلی با هم حرف زدیم و درباره‌ی رابطه‌ی من و
مهدی پرسید که گفتم خوبه.

سخت است در دل بسوزی و نشان ندهی
سخت است تظاهر کنی خوبی ولی در دل سوخته باشی. آری سخت
است.

رسیدیم خونه ساعت سه بود. دوشی گرفتم و لباس‌هام رو پوشیدم.
موهام رو هم فر کردم و باز گذاشتم و آرایش ملیحی کردم و بیرون
رفتم. مهدی توی حال نشسته بود، بهش خیره شدم. باز هم بغض کردم.
چرا این قدر دلم شور می‌زد؟ چرا فکر می‌کردم مرد روبه روم دیگه مرد
من نیست؟ چرا فکر می‌کردم مهدیس خانم با این جشن و البته دعوت
من حتماً می‌خواد کار بزرگی انجام بده؟

به زور سیب گلوم رو قورت دادم که مهدی متوجه بغضم نشه.
مهدی: اوه خانم رو! تو چقد زیبایی امشب ندزدنت خوبه.
من: از تو که بهتر نشدم.

مهدی: اختیار داری خانم. راستی با بابا حرف زدم گفت مدتی مامانم بی خیال شده. اگه واقعاً کاری نداشته باشه هفته دیگه توی ولنتاین عقدمون رو رسمی می کنیم. خوبه؟
من: عالی.

سخت است لذتی را بینی ولی هنگام چشیدن نوایی در دلت بنوازد که دروغ است، دروغ است!
با هم از در خارج شدیم و به سمت ماشین مهدی رفتیم. سوار آئودی سرمه‌ایش شد که با لباس هامون ست بود.
مهدی: فرا اگه مامانم یا هر کس دیگه‌ای حرفی بهت زد ناراحت نباش، مهم اینه من کنارتم. اگه به وصلت مون رضایت دادن که خوبه اگر هم ندادن چون حسم رو نادیده گرفتن همه رو زیر پا میذارم و با هم زندگی می کنیم. مطمئن باش!
من: باشه.

ولی من این رو نمی خواستم. از همون سالی که بابام به خاطر ازدواج با مامانم قید خونوادش رو زده بود و سال‌ها غم پشت لبخندهای بابام رو می دیدم فهمیدم که نباید به خاطر عشق قید خونواده رو زد. مثل الان که من دوست دارم عاشقانه عموهام رو بغل کنم ولی چون بابام به

حرفشون گوش نداده بود طردش کردن.

توی همین فکرها بودم که رسیدیم. پیاده شدم و من و مهدی شانه به شانه‌ی هم داخل رفتیم.

مهدی:

مهمون‌های زیادی اومده بودند، ولی مطمئن بودم که خیلی‌های دیگه توی راهن چون مهمونی‌های مامانم به زیر هزار نفر نمی‌رسیدند و همیشه بیشتر بودند.

مامانم واقعاً برای تولد سی و سه سالگیم سنگ تموم گذاشته بود. هرچند بچه نبودم، ولی خب توجهش قابل تقدیر بود.

فرا ازم جدا شد و پیش ژاله منشی شرکت رفت. من هم رفتم پیش

احمد و فرهاد، کم-کم همه‌ی مهمون‌ها اومدن ولی چیزی که من رو

متعجب کرد حضور خاله‌هام و دایی‌هام بود. مگه مامانم نگفته بود که

طردش کردن، پس این‌ها این‌جا چی کار می‌کردند؟ جالب‌تر از همه

حضور بهار بود که با لباسی شبیه لباس عروس و آرایشی مثل آرایش

عروس اومده بود و روی لب‌های خاله مریم لبخند می‌درخشید. داستان

چی بود؟!!

توجهی نکردم و گفتم حتما مامان دعوت‌شون کرده اون‌ها هم دیدن

قهری فایده‌ای نداره الآن اومدن. مگه می‌تونست دلیل دیگه‌ای هم داشته باشه؟

موزیک پخش شد و جوون‌ها ریختند وسط من و احمد و فرهاد هم پیش هم بودیم که من همه‌ی توجهم پیش فرا بود. نگاه خیلی مردها روش بود که من رو عصبانی کرده بود، آخه مثل ستاره می‌درخشید. آرایش زیادی نداشت ولی می‌تونم بگم از همه‌ی زن‌هایی که با خروار- خروار آرایش حاضر شده بودند از جمله از بهار، خوشگل‌تر بود. نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم احمد و فرهاد استرس و اضطراب داشتن، ولی نمی‌دونم دلیل شون چی بود. هرچی گفتم پاسخ مناسبی نیافتم.

موقع شام همه به سمت میزهای چیده شده رفتیم و شام رو که حدود پنج نوع غذا با مخلفات بود خوردیم و بلند شدیم. بعد از شام دو تا کیک رو که هر کدوم پنج طبقه بزرگ بودند رو بریدم و شمع سی و سه سالگیم رو فوت کردم که فرا با لبخند بهم نگاه می‌کرد و سیل کادوها و تبریک‌ها روانه شد.

شخص سوم:

مهدیس به شدت استرس داشت، آخه خواهرها و برادرهایش رو کشونده

بود این جا که می‌خواد مهدی رو سورپرایز کنه و بهار رو نامزدش معرفی کنه. واقعاً ریسک بود، چون ممکن بود مهدی قبول نکنه و همه چیز رو به هم بریزه. در این صورت، هم مهدی رو از دست می‌داد و هم آبروش جلوی مهمون‌ها می‌رفت و هم خونوادش رو برای همیشه از دست می‌داد.

ولی چون می‌دونست مهدی جلوی مهمون‌ها آبروداری می‌کنه پس خیالش راحت بود.

با خود فکر کرده بود اگه امشب بهار رو نامزد مهدی معرفی کنم، فرا ناامید میشه و میره. مهدی به خاطر حرف مردم و خونواده مادریش این وصلت رو می‌پذیره و قید فرا رو می‌زنه.

مهدیس با خود می‌گفت:

-من پسر رو می‌شناسم، حتی اگه ازم ناراحت بشه زود فراموش می‌کنه و با بهار خوشبخت میشه.

این وسط احمد و فرهاد هم مضطرب بودند.

چون از همه‌ی قضیه‌ها باخبر بودند با ورود خانواده مهدیس تعجب کردند. می‌دونستند مهدیس حتماً نقشه‌ای داره. فرهاد به سمت مادرش رفت که خواهر مهدیس بود و گفت:

-قضیه از چه قراره؟

با چیزهایی که از مادرش شنید و می‌دونست مهدی و فرا از هیچ‌کدوم از این‌ها خبر ندارن، قسم خورد که قطعاً خاله‌اش شیطان است و عبادت‌هایش برای فریب مردم است. همان شب بود که فرهاد از خاله‌اش متنفر شد.

فرهاد رفت و قضیه را به احمد گفت هر دو با تعجب به هم نگاه می‌کردند، ولی چه می‌تونستند بکنند؟ کار از کار گذشته بود و به هم زدن جشن هم آبروریزی بود، پس فقط با غم به آینده‌ی مهدی و فرا نگریستند.

هر دو می‌دانستند که فرا در ایران نخواهد ماند و زود عزم رفتن می‌کند، پس آینده‌ی مهدی چه بود؟ آن‌ها تا به حال دوست خود را چنین عاشق ندیده بودند، آیا این شکست آسان بود؟ پس آینده‌ی فرا چی می‌شد؟ زنی با قلب شکسته؟!

آرمین خان می‌دانست که حتماً نقشه‌ای در کار است و به نمایش همسرش با غم چشم دوخته بود. آینده‌ی تک پسرش چی می‌شد؟ مهیسا و مهیاس هم که از نقشه اطلاع داشتند با غم و اشک به برادرشان خیره بودند. آیا این برای مهدی تولد بود؟ عزا.

مهدی:

کادوها رو باز کردم، ولی اصلاً برام مهم نبودن. فقط اون کادویی که فرا توی خونه بهم داده بود، گردنبندی با M و F فقط اون برام مهم بود. ولی برای کادوی جلوی مردم برام ست چرم گرفته بود.

کادوها رو باز کردم. همه تبریک گفتند و من تشکر کردم، تا این که مادرم اومد پیشم و بهم نگاه کرد. نمی دونم چرا احساس کردم استرس داره، آخه دستاش می لرزیدند.

من: مامان چیزی شده؟

مامان: ن... نه پسر، راحت باش.

و لبخند دستپاچه‌ای زد.

مامانم رفت پشت میکروفن ارکستر و گفت:

-امشب می خوام موضوع مهمی رو بهتون اعلام بکنم.

می خواست چی بگه؟ حتماً می خواد از همه تشکر کنه. ولی گفت موضوع مهم!

مامان: اول از پسر مهدی دعوت می کنم که به جایگاه بیاد.

یعنی چی کار داشت؟ رفتم کنارش که گفت:

-بعد هم از بهار، خواهرزادم دعوت می کنم این جا بیاد.

این چی گفت؟! این کارها برای چیه؟ دلشوره و اضطراب کل بدنم رو گرفت. این جا داشت چه اتفاقی می افتاد؟!

بهار با نار و عشوه اومد کنارم ایستاد. چشمم به فرا افتاد که ناباور و با بغضی که فقط من متوجهش بودم بهمون خیره بود. نه- نه امکان نداره! مامان: امشب در حضور همه‌ی شما بهار رو نامزد مِهدی پسرم معرفی می کنم.

بعد هم اشاره کرد به مهیاس که بیاد. مهیاس با اشکی که سعی در پس زدنش داشت دو تا حلقه رو آورد. من دیگه متوجه نبودم. انگاری هیچی نمی دیدم، هیچی نمی شنیدم، فقط مثل یک ربات گوش به فرمان مامان بودم.

مامان؟ این مامان بود؟

نه، این مامان من نیست. دیگه نیست!

یعنی الآن بهار نامزدم بود؟ پس فرا چی؟

جشن تموم شد. تبریک‌های مردم مثل تسلیت بر پیکرم کوبیده می شد، ولی بهار شاد و خوشحال بود .

فرهاد اومد زیر گوشم گفت:

-من می خوام فرا رو ببرم، احمد این جاست

و رفت.

فرا، فرا، فرا! همه چی تموم شد! ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.

جشن تموم شد. من موندم و خونوادم، ولی دیگه خونوادم نبودن. من این‌ها رو نمی‌شناسم و نمی‌خوام شون. به سمت در خروجی رفتم، لحظه‌ی آخر اشک رو توی چشم مامان دیدم که پوزخند آشکاری زدم و به سمت ماشینم رفتم.

ساعت دوازده بود، باید ساعت یک فرودگاه می‌بودم ولی با این حال مگر می‌شد؟

احمد به زور جلو نشست و گفت که فرهاد خواب‌آور داده به فرا، من هم ناراحت نباشم. فرا زیاد ناراحت نشده.

ولی فقط من غم اون چشم‌ها رو می‌دیدم باید می‌رفتم اهواز، فردا شب برمی‌گشتم. امشب اصلاً حال خوب نبود و نمی‌تونستم برم پیش فرا، ولی فردا شب که پیام میرم همه‌ی اسبابم رو از اون خونه جمع میکنم و برای همیشه میرم پیش فرا و قید خونوادم رو می‌زدم.

به احمد سفارش کردم که امشب هم او و هم فرهاد پیش فرا بمونن ناراحت نباشه و بهش اطمینان بدن که فردا شب با هم راهی نیویورک

می‌شیم برای خواستگاری فرا از پدرش.

تنهایی راهی اهواز شدم، ولی همه‌ی فکرم پیش کار مامان و غم فرا بود.

فرا:

سرم روی شونه‌ی فرهاد بود و هق می‌زدم. در با کلید باز شد، فکر کردم مِهدی هست. سرم رو بلند کردم که احمد وارد شد، باز هم زدم زیر گریه.

من: احمد، موند پیش نامزدش آره؟ شما رو هم فرستاد مراقب من باشید آره؟

احمد: مِهدی رفت اهواز مأموریت داشت.

من: اصلاً براش مهم نبود حال من که احوالم رو نپرسید؟

احمد: داشت دیوونه می‌شد، گفت نمی‌تونه توی چشم‌هات نگاه کنه. ولی گفت که فردا میاد با هم برید نیویورک تا تورو از پدرت خواستگاری کنه.

دوباره زدم زیر گریه؛ دیگه گریه و ضعف کافیه، باید برم تا عشقم با خیال راحت زندگی کنه.

من: دوباره دردرس درست نمی‌کنم. تا قبل از اومدن مِهدی من باید

نیویورک باشم.

فرهاد: ولی ما اجازه نداریم بفرستیمت.

من با جیغ: غلط کردید که اجازه ندارید! شما و دوست تون هر غلطی که بخواید می تونید بکنید حالا اجازه نداری من رو بفرستید خونم؟ مگه چی

از خونم می خواید؟ می خواید بیشتر از این زجرم بدید؟ آره؟

رفتم داخل اتاقم و با جعبه‌ی کوچیک برگشتم.

رفتم آشپزخونه و لیوان آب رو آوردم.

-خب حالا من رو می برید یا نه؟

با تعجب به جعبه‌ی دستم نگاه کردند.

احمد: این چیه؟

من با پوزخند: قرص، می خوام خودکشی کنم.

فرهاد داد زد: تو غلط می کنی از اون‌ها استفاده کنی.

من: به خداوندی خدا به جون بابام، (و توی دلم گفتم به جون مهدی)

اگه تا قبل اومدن مهدی نیویورک نباشم می خورمشون.

هر دو با وحشت بهم نگاه می کردند که فرهاد گفت: - - این حرف

آخرته؟

من: آره.

احمد بلند شد و گفت:

-باشه، وسایلت رو جمع کن ساعت چهار صبح حرکت می‌کنی.

بعد هم رو به فرهاد گفت:

-بریم بخوابیم.

هیچی نبردم، نه لباس و نه وسیله، فقط طلاها و یادگاری‌های مهدی رو

گذاشتم توی جعبه و همراه با اشک برای مهدی نامه نوشتم. روی مبل

بودم توی پذیرایی و داشتم هق می‌زدم که صدای فرهاد اومد:

-تو که از همین حالا این قدر دلتنگی کجا می‌خوای بری؟

من: بمونم که چی؟ خوشبختی بهار و بدبختی خودم رو ببینم؟ جدال

مهدی با خونوادش و تهدیدهای خاله‌ی احمقت رو ببینم؟

فرهاد چرا نمی‌فهمید رفتن بهترین راه هست؟

اومد نشست کنارم و بهم خیره شد. دست‌هایش رو انداخت دور گردنم و

گریه کرد! این همون فرهاد خندون بود؟ یعنی حالم این قدر گریه داره

که مردی به قدرتمندی و دل‌شادی فرهاد هم برام گریه کنه؟

با صدای گریه‌ی ما احمد هم پایین اومد. چشم‌هایش قرمز بود و اشک

صورتش رو پوشانده بود رو بهم گفت:

-آماده شو .

تا یک ساعت دیگه باید فرودگاه باشیم، با هواپیمای خودمون می‌فرستمت.

رفتم داخل اتاق و با چمدان بیرون اومدم. چمدونی که فقط چند تا از پیرهن‌های مهدی با یادگاری‌هاش داخلش بود. رفتم و نشستم روی مبل، اون قدر گریه کرده بودم که نای بلند شدن نداشتم. به زور بلند شدم و همراهشون رفتم، توی ماشین به سکوت گذشت و کسی حرفی نمی‌زد. رسیدیم فرودگاه، لامپ ماشین روشن بود به هر دو خیره شدم که فرهاد با صدایی گرفته که ناشی از بغض بود گفت:

-نرو!

احمد: پشیمون میشی.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-مجبورم.

روبه هر دو گفتم:

-داداش‌های خوبی بودید، حلالم کنید.

همراه با من پیاده شدند. رو بهشون گفتم:

-شاید این آخرین دیدار ما باشه، خداحافظ

با چشم‌های اشکی بهم نگاه کردند. خودم رو توی بغل شون انداختم و ناراضی از شون دل کندم و به سمت هواپیما رفتم. سوار شدم و دوباره زدم زیر گریه.

به فکر فرو رفتم و همه‌ی اتفاقات با مهدی بودنم رو مرور کردم و اشک ریختم. سه سال پیش که به ایران اومدم دختری بودم خوشگل و خوش هیکل که با کمک‌های ساشا بعد از قضیه‌ی امیر، روحیه‌ام رو هم به دست آورده بودم و شاد بودم. ولی الان چی؟ یک بدبخت شکست‌خورده‌ی به تمام معنا بودم.

آهنگی رو پلی کردم و هندزفریم رو گذاشتم توی گوشم:
دست من نیست اگه این قدر دلم هوات رو داره

اگه نمی‌تونه تنهات بزازه

تو که خوب می‌دونی نداره چاره

دست من نیست اگه بارون میاد یادت می‌فتم

به کسی از تو من چیزی نگفتم

اگه دست‌هات میاد باز میشه مشتم

بخواب دنیا کسی با من دیگه کاری نداره

دل بی‌کس من یاری نداره

دل من میل دلداری نداره
بخواب دنیا کسی با من دیگه کاری نداره
دل بی کس من یاری نداره
دل من میل دلداری نداره
خودت رو دادی تنهایی رو یادم
نشست روی دلم غصه‌ی عالم
مگه میشه نریزه اشک آدم
مگه میشه که من یادت نباشم
دیگه این دل بلد نمیشه راهش هم
یه جوری زخم زدی نمیشه پاشم
بخواب دنیا کسی با من دیگه کاری نداره
دل بی کس من کاری نداره
دل من میل دل داری نداره

صورت‌م خیس از اشک بود. من داشتم بدون مِهدی کجا می‌رفتم؟
نمی‌دونم کی خوابم برد که با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. فریا بود،
جوابش رو ندادم و گوش‌ی رو خاموش کردم. حدود پنج ساعت بعد
هواپیما نشست و من پیاده شدم. به کسی خبر نداده بودم که بخوان

بیان دنبالم.

یادم افتاد سه سال پیش رو که همین جا وایساده بودم و شوق رفتن داشتم. کاش اون موقع بابا دندون هام رو خرد می کرد و می گفت دختر تنها رو نمی دارم بره. الان یک زن مطلقه نبودم که حتی اسم کسی هم توی شناسنامه نیست.

دست واسه تاکسی تکون دادم و آدرس خونه‌ی ساشا رو دادم؛ این موقع خونه بود.

ماشین دم در پارک شد و پیاده شدم. زنگ رو زدم که ساشا گفت:
- کیه؟

جواب ندادم و کنار رفتم که اومد در حیاط رو باز کرد. با دیدن من پشت در خشکش زد، بهم خیره شد. مطمئنم همه چیز رو توی چشم هام خوند. چیزی نمی گفت، فقط بهم نگاه می کرد.
من: اجازه هست بیام داخل؟

چیزی نگفت و کنار رفت. رفتم داخل، خودش تنها بود و خبری از دوست دخترهاش نبود. حتی کیوان هم نبودش، آتاش هم که به خاطر نامزدش که درس می خوند رفته بود لبنان.
ساشا: نگو که حدسم درسته.

من: حدست چیه؟

ساشا بهم خیره شد.

-با سپهر به هم زدی؟

من: الان حال ندارم، تا من استراحت میکنم کیوان رو هم خبر کن واسه

هر دوتاتون میگم.

چیزی نگفت و فقط سرش رو تگون داد.

رفتم داخل اتاق خودش و روی تخت نرمش خوابیدم. با احساس نوازش

موهام بیدار شدم، یک لحظه فکر کردم مهدی هست. تند بیدار شدم که

با دیدن کیوان خودم رو پرت کردم توی بغلش و تا تونستم گریه کردم.

کیوان سرم رو بغل کرده بود و چیزی نمی گفت. سرم رو بلند کردم و

لبخند زدم.

-بخش. خوبی؟

کیوان با غم بهم خیره شد و گفت:

-نه اصلاً خوب نیستم، وقتی غم چشم‌های تو رو می بینم خوب نیستم.

چیزی نگفتم و با هم رفتیم بیرون، ساشا سرش رو توی دست‌هایش

گرفته بود و بهم خیره شد.

ساشا: بیاید بریم غذا بخوریم.

سه تامون به سمت آشپزخونه رفتيم. هيچ كدوم حرف نمي زدند، انگاري غم فراواني مانع حرف زدن شون مي شد.

هيچ كدوم ميلي به خوردن نداشتيم و با قاشق هامون بازي مي كرديم. ساشا سكوت رو شكست و بهم خيره شد.

ساشا: بريم توي پذيرايي.

مي دونستم منظورش چيه، توضيح مي خواست.

هر سه تا روي مبل نشستيم، كيوان گفت:

-خب؟

توضيح مي خواستند و من هم بايد توضيح مي دادم. از اول داستان عاشق

شدنم رو تا لحظه ي اومدنم و دسيسه هاي مهديس خانم و دفاع هاي

مهدي از من و البته بي گناهي مهدي رو گفتم. با هق - هق تعريف

مي كردم؛ تعريفم كه تموم شد ساشا بغلم كرد.

ساشا: گريه نكن عزيزم.

كيوان: خدا لعنت كنه بهار و مهديس رو.

من: حالا چي كار كنم؟

ساشا: چي رو چي كار كني؟

من: با قضيه ي امير مامان و بابام خيلي داغون شدن، حالا چي كار كنم؟

کیوان: می خوای چی کار کنی؟

من: نمی دونم، زندگی من همین طوره اصلاً خیال خوب شدن نداره.

ساشا: نباید مثل دفعه‌ی قبل افسرده و گوشه‌گیر بشی. من و کیوان

می‌خوایم بریم کانادا دنبال شغل و درس و مدرک، تو هم بیا.

کیوان: آره فکر خوبیه، با مامانت و بابات مشورت کن بیا بریم.

من: کی میرید؟

ساشا: دو ماه دیگه.

من: باشه فکرهام رو می‌کنم.

یعنی من دیگه مهدی رو نمی‌دیدم؟ یعنی مهدی تموم؟!!

ساشا: همین الان زنگ می‌زنم مامان و بابات و فریا و ارمیا بیان تا خودم

قضیه رو براشون تعریف کنم.

من: وای نه ساشا، می‌ترسم. بابام به خاطر سادگی و دوباره گول خوردن

من نابود میشه.

ساشا: عزیزم همه‌ی مردم شکست عشقی می‌خورن و ناراحت میشن،

ولی کسی مثل تو گوشه‌گیر و افسرده نمیشه. تو باید زندگی کنی.

کیوان زیر لب زمزمه می‌کرد:

-این هم دومین شکست!

اشک‌هام ریخت و گفتم:

-من مهدی رو بی‌نهایت دوست داشتم، کاش هیچ‌وقت نمی‌رفتم ایران.
ساشا: آخرش که چی؟ بابا و مامانت می‌فهمن، چه بهتر که زود تر
بفهمن تا بتونی درباره اقامت توی کانادا تصمیم بگیری.

من: از این به بعد زندگی بی‌مهدی سخته.

ساشا: تو که میگی تقصیری نداره و دوستت داره و گرنه رو خاک سیاه
می‌شوندمش.

من: نه اون بی‌تقصیره، دوست دارم زود آرامش رو به دست بیاره. اون
میاد دنبالم می‌خوام هرچی زود تر از این جا هم برم.

ساشا زنگ زد و همه رو به خون‌اش دعوت کرد و گفت که کار مهمی
باهاشون و داره هرچی زودتر خودشون رو برسونن.

بعد از نیم ساعت صدای آیفون اومد. قلبم تند می‌زد و استرس داشتم.

کیوان در رو باز کرد. ارمیا و فریا و رایا بودن. با دیدن من مات و مبهوت
موندن و فقط بهم خیره شدن که فریا زد زیر گریه و به سمتم اومد. هم

رو سفت بغل کردیم. بعد از ابراز احساسات با فریا، ارمیا برادرانه بغلم

کرد و پیشونیم رو بوسید، بعد هم رایا رو خوب بوسیدم که صداش در

اومد. پس مامان این‌ها بودن؛ دوباره استرس پر وجودم شد.

مامان و بابا هم بهم نگاه کردند و به سمتم اومدن. اول خودم رو توی آغوش مامان انداختم و های و های گریه سر دادیم.

بعد از اون نوبت بابا بود که پدرانۀ آغوشش رو برام باز کرد. توی بغل بابا سیر گریستم و خارج شدم. بابا با غم بهم نگاه می کرد، می دونست که اتفاقی افتاده و البته همون اول که وارد شدند پی برده بود.

ارمیا: باجناقمون نیومدن؟

با شنیدن این حرف بغض کردم و سرم رو پایین انداختم. کیوان و ساشا با غم و بقیه با تعجب بهم خیره شدن، که با گریه شروع کردم به توضیح دادن همه ی قضیه.

مامان با گریه گفت:

-بمیرم برات دختر بدشانسم.

فریا با اشک: بمیرم برات خواهری.

ارمیا اهی کشید و بابا به یک نقطه خیره شد و چیزی نگفت.

ارمیا: باور نمی کردم مهدیس خانم این کار رو با من کرده باشه.

من: اره، چون می خواست من رو این جور ی تهدید کنه.

بابا: سپهر که اذیتت نکرد؟

من: اصلاً. خیلی دوستم داره، مطمئنم فردا میاد دنبالم ولی من به خاطر

آرامش خودش او مدم.

بابا: حالا می‌خواهی چکار کنی؟

من: اگه اجازه بدید دو ماه دیگه با کیوان و ساشا برم کانادا، می‌خوام برم جایی که مهدی نتونه پیدام کنه.

مامان با اشک: چطوری بزارم بری؟ بری که دوباره با غصه بیای؟

من: نه مامان، تا آخر عمرم به هیچ مردی نگاه نمی‌کنم.

ارمیا: تا کی مجرد می‌مونی؟

من: تا آخر عمر! اون از امیر این هم از مهدی، دیگه تموم شد. خیالتون راحت، دیگه مثل اون موقع افسردگی نمی‌گیرم که همه عذاب بکشید. فقط بذارید برم.

بابا: خیلی می‌ترسم از این که دوباره سفر کنی.

من: دیگه جایی برای ترس نیست چون بچه نیستم. درسته بیست و سه سالمه ولی با این دو تا شکست اندازه‌ی صد سال تجربه دارم. همه با غم بهم نگاه می‌کردند.

بابا: باشه بابا، برو موفق باشی. اگر هم مهدی اومد و دنبالت گشت

نمیگیم کجایی.

من: مرسی بابا.

اون شب هم گذشت.

فرا: خواهری امشب خسته‌ای ولی فردا میام پشت تا تنها نباشی.

لبخندی به این خواهر گلم زدم و با بقیه خداحافظی کردم.

من و بابا و مامان سوار ماشین بابا شدیم. سرم رو روی شیشه گذاشتم و

به خیابون‌های نیویورک چشم دوختم و خاطرات سه سال پیش برام

زنده شد. نیم ساعت بعد بابا در رو با ریموت باز کرد و رفتیم توی حیاط؛

پیاده شدم و راهی خونه شدم. بابا و مامان فقط با غم و بغض بهم نگاه

می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند.

حسابی دلم برا خونه‌مون تنگ شده بود. با فکر مهدی دوباره اشکم روان

شد. یعنی الان فهمیده من ایران نیستم؟

یعنی الان چی کار می‌کنه؟ دلش برام تنگ شده؟

مامان با غم گفت:

-دخترم اتاقت رو بعد خودت دست نزدم برو همون جا استراحت کن.

من: چشم.

رفتم توی اتاقم، با دیدن تخته لبخند تلخی زدم. یاد اون شب‌هایی

افتادم که تا صبح به سفر ایران فکر می‌کردم و بیدار بودم. یاد اون شبی

که بابام با اصرارهای زیاد مجبور به قبول این سفر شد. ای کاش

هیچ وقت به ایران سفر نمی کردم.

اون شب رو تا صبح به یاد مهدی اشک ریختم، ولی نمی خواستم خانوادم توی این حال من رو ببینن آخه با قضیه‌ی امیر جلوی چشمم پر-پر شدند.

مهدی:

از هواپیما پیاده شدم. خسته بودم، ولی فرا مهم‌تر بود. به تاکسی گفتم جلوی طلافروشی نگه داره. سرویس طلای خوشگلی با نگین‌های آبی براش گرفتم و به سمت خونه راه افتادم. خبری از احمد و فرهاد نبود، ولی خب مهم هم نبود چون امشب رو می خواستم با عشقم تنها باشم. در رو با کلید باز کردم ولی خبری از فرا توی پذیرایی نبود. رفتم توی اتاقش هم نبود. با صدای بلند گفتم:

-عشقم؟ خانمم؟ فرا جان کجایی؟

ولی صدایی نیومد. یعنی کجاست؟ شاید با احمد یا فرهاد باشه. به احمد زنگ زدم؛ بعد از دو بوق جواب داد:

-سلام داداش.

من: سلام. خوبی؟ کجایی؟

احمد: ممنون تو خوبی؟ با پانید بیرونم.

من: فرا باهاتون نیست؟ آخه خونه نیست.

احمد: الان میام خونت.

من: من فرا رو گفتم نه تو رو.

احمد: فرا هم میاد، تو صبر کن من و فرهاد تا بیست دقیقه دیگه

اون جاییم.

من: باشه.

و قطع کردم. چرا مشکوک می زد؟ معنی حرفهاش چی بود؟ گفت فرا

پیشش نیست ولی فرا میاد. اگه با اینها نیست با کی می خواد بیاد؟

احمد و فرهاد مگه با هم بودند؟ وای خدا گیج شدم.

رفتم توی آشپزخونه یک لیوان آب خوردم. کمی احساس گرسنگی

می کردم ولی صبر کردم تا بقیه هم بیان و شام سفارش بدم.

پس فروزان چرا غذا نپخته؟ سرم رو توی دستهام گرفتم. این همه

مجهول از کجا اومدن؟ جواب این سؤالات رو از کی بگیرم؟ صبر کردم

احمد و فرهاد بیان. صدای چرخش کلید توی در اومد، یعنی فرابود؟ از

جام بلند شدم به امید این که فراست، ولی با دیدن احمد و فرهاد رویام

پر- پر شد.

احمد: سلام.

فرهاد : کی اومدی؟

من : سلام، یک ساعتی میشه. فراكجاست؟

هر دو به هم خیره شدند، يکهو دلم شور زد.

من: اين جا چه خبره ؟ فرا کجاست؟

فرهاد : مېهدی بشين تا با هم حرف بزيم.

احمد: درسته ناراحت ميشی ولی سعی کن خودت رو کنترل کنی.

ديگه داشتم ديوونه می شدم. با داد گفتم:

من: می گید چی شده یا نه؟ فرا چی شده؟ اتفاقی واسش افتاده؟

احمد: فرا رفته!

سکوت حاکم شد. چی؟ رفته؟ رفت؟ کجا؟ مسخره بود!

خون جلوی چشم هام رو گرفته بود. يقه‌ی احمد رو گرفتم و غريدم:

-درست حرف بزن.

فرهاد يقه‌ی احمد رو از دستم خارج کرد و گفت:

-بشين حرف می زنيم.

نشستيم که احمد گفت:

-دیشب خیلی اذیت کرد گفت باید بفرستيمش بره، ولی ما قبول

نکرديم که جعبه‌ای حاوی دو تا قرص آورد و قسم خورد که اگه تا قبل

از اومدن تو نفرستیمش دوتاشون رو می خوره.

من با داد: شما فرستادیدش، آره؟!

فرهاد: راه دیگه‌ای هم داشتیم؟

من: نباید این کار رو بدون اجازه‌ی من انجام می دادید

احمد: اگه خودش رو می کشت چی؟ اون موقع جواب تو رو چی

می دادیم؟ تو جواب خونوادش رو چی می دادی؟

ساکت شدم، دیگه حرفی برای گفتن نبود. راست میگن اون خودش رو

می کشت. ولی فرا رفت؟ یعنی توی این هوا نفس نمی کشه؟ یک لحظه

احساس کردم چنگی به گلوم افتاد، حالم بد شد. احمد و فرهاد زیر

بازو هام رو گرفتند و من رو بیرون بردند. نه امکان نداشت! نه - نه - نه فرا

نرفته!

فرهاد: گفت واست نامه‌ای گذاشته.

من: درباره‌ی برگشتن چیزی نگفت؟

احمد: نه اصلاً به برگشتن فکر نمی کرد. این طور که معلوم بود

می خواست تو فراموشش کنی و آرامش به زندگیت برگرده.

من: فراموش کنم؟ فرا رو؟ کسی که باهش طعم زندگی رو چشیدم؟

خنده‌ای هیستریک کردم ولی چجوری فراموش کنم؟

رفتم توی اتاقش، همه‌ی وسایلش سر جاش بود. هیچ چیزی برنداشته بود.

داخل کمدش رو گشتم برگه‌ای پیدا کردم که تقریباً شبیه مجاله بود. آره، این به خاطر اشک زیادش بوده. نامه رو باز کردم.

فرا: سلام، سلام مهدی جان. الآن که داری این نامه رو می‌خونی من ایران نیستم. فکر نکنم گذر زمان هیچ‌گاه من را در ایران پیاده کند چون در ایران دل باختم، دل دادم، و البته دلم شکست. من خیلی دوست داشتم و البته دارم. تا ابد عشقت در دلم پابرجاست، هیچ‌کس نمی‌تواند جای تو را در قلبم بگیرد. ازت می‌خوام من رو فراموش کنی، دنبالم نگردی. به قول مادرت من آسایشت رو گرفتم. آره راست میگه، اومدن من به ایران اشتباه بود. شاید اگر تو مرا نمی‌دید و من تو را، الآن با دخترخالت ازدواج کرده بودی و حتی بچه هم داشتی. ولی مانع پیشرفت تو شدم! زندگیت رو از سر بگیر. این سه سال رو بده دست فراموشی، فکر کن فرایی وجود نداشت. مادرت از هر مکر و حيله‌ای استفاده کرد تا من برم، و من هم رفتم. رابطه‌ت رو با خونوادت درست کن، اون‌ها که بد تک پسرشون رو نمی‌خوان. فکر کردند این بهترین راهه و البته شاید باشه. تا دنیا دنیاست دوستت دارم. دنبالم نگرد، چون اون‌جایی که تو

فکر می‌کنی نیستم. درباره‌ی راز هات و شغلت هم خیالت راحت، به

هیچکس نگفتم و نمیگم. عاشق تو می‌مونم!

از طرف فرا فاضلی!

چند بار دیگه هم نامه رو خوندم. باور نمی‌کردم رفته باشه، همش فکر

می‌کردم خوابم. وقتی به خودم اومدم کل صورتم رو اشک پوشانده بود.

احمد و فرهاد با غم و اشک بهم خیره شدند. تا الآن من رو توی

این چنین وضعیتی ندیده بودند ولی چه کنم که تقدیر هر غیر ممکن

رو ممکن می‌کنه.

سوئیچ ماشین رو برداشتم که احمد جلوم رو گرفت.

احمد: حالت خوب نیست نمی‌تونی رانندگی کنی هر جا بگی خودم

می‌رسونمت.

من: راحتم بذارید دیگه بریدم. من، مِهدی مِهدوی کیا امشب مُرد! ولم

کنید دنبالم نیاید.

و بیرون رفتم. شنیده بودم سیگار مسکن درده پس برای اولین بار سیگار

خریدم.

داغ عشق تو سیگاریم کرد نفس

روز و شو یا چتم یا که حیران و مست

سر خوم دی نیم گن جوری قاطیم

بعد تو دی علاقی مه نیرم وه کس

بعد تو بی وفا داغ نم بان دس

خط خطی کم مه هر چیشدی که خاطر س

تا بزانی چنی شیتو روانیم

تا بزانی چنی عاشقت بیم نفس

با آهنگ داشتیم سیگار می کشیدم، وقتی به خودم اومدم دیدم دو بسته

سیگار رو کامل کشیدم. من مهدی بودم؟ همون کسی که حالش از بوی

سیگار بد می شد؟

آره آدم‌ها متناسب با حال شون تغیر می کنند. ممکنه عابد هم برای

تسکین دردش کافر بشه، همیشه؟

ساعت چهار صبح بود. حدود هفتاد تماس از احمد و فرهاد داشتیم ولی

مهم نبود. مهم این بود که زخم رفته بود و الان نمی دونستم کجاست .

همه‌ی این‌ها تقصیر کی بود؟ من؟ بهار؟ مامانم؟ چی باعث شد که فرا

نتونه ایران رو تحمل کنه که بخواد یا با مرگ یا با فرار ، از قرار سر باز

بزنه؟ چه چیزی؟!

اون قدر فک کردم تا هوا روشن شد. به سمت خونه‌ام که یک زمانی

خونه‌مون بود رفتم.

فرهاد و احمد آشفته توی حیاط قدم می‌زدند که با دیدن من با سرعت به طرفم اومدند. در ماشین رو باز کردند، ولی با دیدن اون همه سیگار نیمه سوخته و بوی بد الکل و سر و وضع آشفته‌ی من مبهوت مونده بودند.

فرهاد: ت... تو سیگار کشیدی؟

من: فرهاد مِهدی سابق مُرد. کسی که بی‌وفایی از خانوادش دید مُرد. اینی که جلوته یک نابود شده‌ی به تمام معناست. سوار بشید.

فرهاد با خشم غرید:

-چرا به خاطر یک زن خودت رو مُرده فرض می‌کنی؟

داد زدم:

-اون زنم بود، ناموسم بود. ولی الان نمیدونم کجاست. باید آروم باشم؟

آره؟

احمد: آروم باشید. حالا کجا می‌خوای بری؟

من: یک‌سری وسیله دارم که باید از خونه‌ی پدرم بردارم.

سوار شدند و به سمت خونه پدریم رفتیم. دم در وایستادم موهام رو

مرتب کردم و دستی به لباس‌هام کشیدم. ماشین رو داخل نبردم، آخه

می خواستم زود برگردم. ساعت هشت بود، در رو با کلید باز کردم. اول من بعد هم اون‌ها داخل شدند، دیدم همه روی مبل‌ها نشسته‌اند. عجیب بود، این ساعت همه باید خواب باشند ولی چرا؟ به من چه مگه برام مهمه؟ آدم‌های این خونه برام تموم شدن، تمام!

داخل شدم، احمد و فرهاد هم پشت سرم. نگاهم به مامان افتاد که با اشک و غم نگاهم می‌کرد. دستش روی قلبش بود و همه نگران نگاهش می‌کردند مثل این که حالش بد شده بود که همه این موقع صبح بیدار بودند. بهار هم این جا بود ولی مگه مهم بود؟

بی توجه به سمت پله‌ها راه افتادم که صدای بابا رو از پشت شنیده شد:
-قدیم‌ها سلام می‌کردی!

برگشتم و بهش خیره شدم و گفتم

-آره قدیم‌ها خیلی رسم‌ها بود ولی متأسفانه الآن کهنه شدند و به درد نمی‌خورن و قابل استفاده نیستند. مثل همین قضیه که قدیم‌ها تو مرد این خونه بودی و تصمیم می‌گرفتی ولی الآن هیچ کاره‌ای و سلطنت و آینده‌ی بچه‌ها رو دو دستی دادی به زنی که به خاطر خانوادش، شهرت و مقام، همه رو زیر پا گذاشت.

از من بعید بود با پدر و مادرم این چنین سخن بگویم. از رکی و

بی احترامیم به وضوح جا خوردند.

بابا به طرفم اومد و سیلی ای بهم زد که جیغ زن‌ها بلند شد.

بابا: این رو زدم تا بدونی شیوهی حرف زدن اشتباهه.

خون دهنم رو تف کردم روی زمین و گفتم:

-شما من رو کشتید، کاش سیلی می‌زدید! اومدم وسایلم رو جمع کنم و

برم. فراموش کنید کسی به اسم سپهر ریاحی رو، متاسفانه طی یک

حادثه جونش رو از دست داد.

مامانم جیغ زد و با گریه گفت:

-مهدی این طوری حرف نزن من می‌میرم!

من: ماما فرا رفت، قلب پسرت رفت. کسی که قلب نداره زنده‌ست؟

همه با تعجب بهم نگاه می‌کردند که پوزخند زدم و به طرف پله‌ها رفتم.

یک‌سری فلش و دوربین و رم مهم رو

برداشتم و به سمت پایین رفتم که مهیاس جلوم رو گرفت و با گریه

گفت

-داداش نرو!

من: من خواهر ندارم که بخوام داداش کسی باشم، اگر خواهر داشتم

باعث شکستن دلم نمی‌شد و بازیگر نقشه‌های دیگران نمی‌شد.

قبل از خروجم با صدای بلند گفتم:

-رفتنم و ناراحتیم به خاطر فرا نیست، فکر نکنید به خاطر یک دختر
خونوادم رو گذاشتم زیر پا. به خاطر شماهاست که نظرم براتون مهم نبود
و من رو با همه‌ی خواسته‌هام خاک کردید تا خواسته‌های خودتون رو
بسازید.

مامان: من خیر و صلاحیت رو خواستم.

من: خیر و صلاحیت توی فراری دادن زخم بود؟ زن من رفته و من
نمی‌دونم کجاست. این غیرتم رو تحریک نمیکنه؟ آیا رفتن زخم، فرار من
رو از این خونه توجیح نمی‌کنه؟

همه با تعجب بهم نگاه می‌کردند که پدرم گفت:

-زن؟ او... اون زنت بود؟

من: بله، زن صیغه‌ایم بود. به معنی کلمه توجه کنید زخم بود، زن!
بعد هم از اون جا خارج شدم.

احمد و فرهاد دنبالم می‌اومدن ولی هیچ حرفی زده نمی‌شد.

من: باید برم دنبالش.

احمد: مهدی اولاً گیرش نمیاری دوماً بمیری هم نمیاد.

من: ولی باید برم. من میرم و میارمش.

به سمت فرودگاه رفتم و با هواپیمای اختصاصی به مقصد نیویورک حرکت کردم.

فرا.:

دو روز از اومدنم به نیویورک می‌گذشت ولی کل هوش و حواسم پیش مه‌دی بود. حتماً به مدت می‌گرده و بی‌خیالم میشه و به زندگیش بدون من ادامه میده.

توی همین فکرها بودم که صدای زنگ در اومد. از آیفون نگاه کردم ولی با دیدن شخص پشت در قلبم از حرکت ایستاد.

من: ای... این این جا چی کار می‌کنه؟

بابا: کیه؟

من انگار چیزی نمی‌شنیدم که خودش از آیفون نگاه کرد و رفت دم در، از آیفون به حرف‌های اون و بابام گوش دادم.

بابا: سلام سپهر جان، خوبی؟ چیزی شده؟ برای فرا اتفاقی افتاده؟

دیدم که چشم‌هاش گشاد شد و گفت:

-ولی... ولی من فکر کردم این جاست.

بابا: چی این جاست؟ درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟

مه‌دی با داد: زنه رو می‌خوام. اومده این جا، دروغ تحویل من ندید.

بابا: مرد حسابی مگه دختر من ایران نیست؟ این چرت و پرت‌ها چیه میگی؟

مهدی: یا زنه لو پس بدید یا با پلیس میام.
من پشت آیفون بی صدا فقط اشک می ریختم.

بابا یقش رو گرفت و گفت:

-چی میگی مرد حسابی، دختر خودم رو از خودم می‌خوای؟ بیار ببینم شناسامت رو.

مهدی: اما اون زنه، همه تون هم این رو می‌دونید.

بابا: اگه بلایی سرش اومده باشه نابودت می‌کنم!

مهدی داد زد:

-فرا؟ فرا اگه صدام رو می‌شنوی بیا. تا نبرمت از این جا جم نمی‌خورم.

من فقط اشک می‌ریختم و به حال خراب مهدی نگاه کردم.

بابا: ولی ما ازش خبر نداریم، باور کن.

مهدی: اگه این جا نیومده پس کجاست؟

بابا: از ساشا و کیوان و ارمیا سراغش رو گرفتی؟

مهدی: نه، آدرس شون رو بدید.

بابا آدرس شون رو بهش داد و مهدی رفت.

بابا داخل اومد و گفت:

-معلومه خیلی دوستت داره، نمی‌خوای کوتاه بیای؟

من: نه بابا این جواری برا خودش بهتره. حداقل رابطش با خونوادش بهتر
میشه.

بابا: باشه هرطور خودت می‌دونی. ولی مراقب باش چون این آدم مراقب
واسه این جا می‌زاره تا این دو ماهی که این جایی با راننده برو بیرون که
شیشه عقبش هم دودی باشه. داخل حیاط هم سوار شو.
من: باشه.

روزها گذشت و من در حسرت ندیدن مهدی و گریه‌های بی‌امان داشتم
کور می‌شدم، ولی سعی می‌کردم ناراحتیم رو پیش خونوادم نشون ندم.
نمی‌خواستم بار دیگه به خاطر من غصه بخورند ولی خب آه و حسرت
توی رفتارشون به خوبی مشهود بود. باید این یک ماه رو هم تحمل
می‌کردم تا با کیوان و ساشا برم کانادا.

بیست روز از اومدنم به نیویورک می‌گذشت.

بعد اون یک بار، چند بار دیگه مهدی در خونه‌مون اومد که بابا خودش
رو مشغول گشتن دنبال من نشون داد و کیوان و ساشا هم بعد از کلی

دعوا باهاش که تو مراقبش نبودی و این حرفها قانعش کردند که این جا نیومدم؛ چون اون ماشینی که سرکوچه مرتب کشیک می داد هفته ای می شد که دیگه خبری ازش نبود. ولی من همچنان مراقب بودم لو نرم تا چند هفته ی دیگه که راهی کانادا می شدم.

خونه ی ساشا بودم. زیاد حالم خوب نبود.

من: ساشا؟

ساشا: باز چته؟ تو اصلاً بلدی پنج دقیقه ساکت باشی؟
من با قهر ساختگی: خب اگه می خواستم ساکت باشم که می موندم اتاقم.

بعد هم روم رو برگردوندم.

ساشا کنارم نشست و گفت:

-خب دختر خوب من هم گفتم فقط پنج دقیقه ساکت وایسا تا حساب کتاب کنم. بچه که نیستی قهر می کنی، بیست و سه سالت.

من: نمی تونم ساکت وایسم، مگه زوره؟

ساشا: خیلی خب. حالا می خواستی چی بگی؟

من: دیشب ساندویچها رو از کجا گرفتی؟

ساشا: سر کوچه، چرا؟

من: معلومه اصلاً بهداشتی نبودن، آخه مسموم شدم. از صبح یه جوریم.

ساشا: الان خوبی؟

من: آره، الان بهترم.

با کلی شوخی و خنده آخرش نگذاشتم ساشا به حساب و کتاب‌های

بیمارستانش برسه.

چقدر سخت بود ظاهرسازی و در درون سوزی، چقدر سخت است بگویی

خوبم ولی سبب گلویت خبر از حال دگر باشد. آری، سخت است!

بابا بهم مقداری از سرمایه‌ش رو داده بود. خودم هم پول داشتم، چون

اون سه سال توی ایران نه خونه‌ای خریده بودم نه ماشینی و نه خرج

گزافی.

همه‌ی پول‌هایی که مهدی بهم داده بود روی کارت بود. با این پول‌ها

می‌خواستم شریک ساشا و کیوان بشم و سه نفری بیمارستان بزرگی

توی کانادا راه‌اندازی کنیم، چون هم علمش رو داشتیم هم پولش رو. هر

سه تا دکترهای چیره‌دست با سابقه‌هایی درخشان بودیم.

باز هم مهدی یادم افتاد. الان کجا بود؟ مأموریت؟ خونه؟ پیش بهار؟

کجا؟ با یاد مهدی اشکم سرازیر شد.

ساشا: باز هم مهدی؟

من: ساشا دارم دیوونه میشم بیست و هفت روزه که ندیدمش.
ساشا با غم بهم نگاه کرد این قدر با صدای بلند گریه کردم که حالم به هم خورد. ساشا دستم رو گرفت و من رو برد داخل حیاط و آبی به صورتم زد. باز هم حالت تهوع لعنتی سراغم اومده بود.

ساشا: مسموم کردی، بلند شو بریم همین درمانگاه سر خیابون آمپول می زنی و خوب میشی.

من: نه ساشا یک مسمومیت ساده که درمانگاه رفتن نمیخواد خودم خوب میشم.

ساشا: راه دوری که نیست همینوجاست پاشو دیگه تنبل خانم.
با هم راهی درمانگاه شدیم. دکترها همه من و ساشا رو می شناختن. بعد از احوال پرسسی های معمول راهی اتاق دکتر شدیم.
دکتر با زبان انگلیسی گفت:

-دخترم خودت و آقای راوین دکتر هستید حالا چی شده پیش ما اومدید؟

من هم به انگلیسی جوابش رو دادم:
-آخه در حیطة تخصص ما نیست.
و لبخند زدم.

دکتر: بله درسته. حالا چی شده؟

من: از دیروز تا الآن حالم به هم می خوره. فکر کنم مسموم شدم.

دکتر: برات آزمایش می نویسم جوابش رو واسم بیار.

من: چه کاریه خب میدونم مسموم شدم. فقط یک قرصی، آمپولی چیزی

می خوام.

دکتر: همیشه همین جوری قرص و آمپول بنویسم. بحث کردن باهاش بی

فایده بود.

من و ساشا راهی اتاق آزمایشات شدیم. بعد از نیم ساعت نوبتم شد و

آزمایش رو دادم، ولی چون آشنای ساشا بودند فوری جوابش رو بهم

دادن. آزمایش رو آوردم پیشش که با لبخند به من و ساشا نگاه کرد و

گفت:

-تبریک میگم، حامله ای!

همین جمله باعث شد تا جلوی چشم هام سیاهی بره .

ساشا زیر بغلم رو گرفت و من رو برد بیرون، واسم آبمیوه آورد. ولی من

اصلاً متوجه اطرافم نبودم، همه داشتند با ترحم بهم نگاه می کردند. واقعاً

حالم ترحم برانگیز بود.

بعد از خوردن آبمیوه به ساشا نگاه کردم و گفتم:

-اشتباه شده بیا بریم با دکتر حرف بزنیم.

ساشا: باشه.

در زدیم که دکتر گفت:

-بیاید داخل.

و من و ساشا داخل شدیم. دکتر نگاهی بهمون کرد و گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

ساشا: دکتر اشتباهی نشده به نظرتون؟

دکتر: بچه رو می‌گید؟

من: آره.

دکتر: نه چه اشتباهی؟ زنتون حامله‌ست دکتر.

این دکتر پیر حرفت هم که فکر می‌کرد من زن ساشام.

من و ساشا با هم بیرون اومدیم. من اشک می‌ریختم و اون تو فکر بود

که دم بیمارستان دستش رو گرفتم.

من: ساشا حالا جواب بابا رو چی بدم؟

ساشا بهم خیره شد و چیزی نگفت.

من: نمی‌خوای چیزی بگی؟

کلافه دستش رو توی موهاش کشید و با عصبانیتی که تا الان ازش

ندیده بودم گفت:

-کاش همون روزی که اومدم ایران گردن سپهر رو می شکستم حالا این قدر بدبیاری نداشتیم.

بغض کردم و اشکم چکید.

من: سپهر تقصیری نداشت، باور کن.

ساشا نگاهی بهم کرد و گفت:

-حالا چرا گریه می کنی؟

من: جواب مردم رو چی بدم؟ چطوری تو صورت بابا نگاه کنم؟

ساشا: بچته که همیشه بکشیش. الآن هم ناراحت نباش، خودم با پدرت حرف می زنم.

من: ولی ساشا من که دیگه پیش مهدی برنمی گردم.

ساشا: برنگرد ولی بچت رو بزرگ کن.

من: بچه ی بی پدر؟

ساشا: اشکالش کجاست؟

ولی من این بچه رو نمی خواستم. بچه گناه داشت، باید با ناز پدر بزرگ

می شد ولی بچه ی من اگه زنده بمونه تا ابد باید با حسرت بزرگ بشه.

من: حالا جواب بابا رو چی بدم؟

ساشا چپ- چپ بهم نگاه کرد و گفت:

-صد باره این سؤال رو می‌پرسی.

من: واقعاً خجالت می‌کشم.

ساشا: خطا که نکردی، زنش بودی.

دیگه تا خونه حرفی بین مون زده نشد.

زنگ رو زدیم، بابا در رو باز کرد.

با هم وارد خونه شدیم که بابا و مامان روی مبل نشسته بودند.

مامان: خدا مرگم بده، چی شده؟ فرا رنگ به رو نداری.

من: مامان چیزی نیست خوبم.

بابا: مطمئنی دخترم؟

من: آره بابا.

ساشا زیر گوشم گفت:

-تا کی نمیگی؟

من: فعلاً نمی‌تونم بگم.

دیگه حرفی زده نشد. مامان و بابا هر دو از بیمارستان اومده بودند،

خسته بودند رفتند که استراحت کنند. من و ساشا هم نشستیم توی

پذیرایی. ساشا هم امشب شیفت بود.

من: ساشا زنگ بزنگ کیوان و فریا و ارمیا هم واسه شب بیان؟ تا به همه شون بگم.

ساشا: آره فکر خوبیه.

زنگ زدم همه رو دعوت کردم و به بیتا خانم گفتم شام بپزه.

شب شد و همه مهمون ها به نوبت اومدند. همه دور هم جمع بودیم. مامان نگاهی بهم کرد و گفت:

- کار خوبی کردی عزیزم خیلی وقته دور هم جمع نشدیم.

فریا گفت: مناسبت مهمونی چی هست حالا؟

رایا رو بوسیدم و گفتم:

- گفتم همین جوری دور هم جمع باشیم.

ساشا اشاره کرد که بگم ولی نمی تونستم. با یادآوری بچه ی مهدی توی شکمم دوباره بغضم ترکید.

همه با ناراحتی بهم خیره شدند که کیوان گفت:

- چی شده فرا؟

ساشا: راستش... راستش چطور بگم.

ارمیا: چی شده ساشا؟

ساشا بهم نگاهی انداخت و گفت

ساسا: فرا... فرا خب راستش... فرا حامله‌ست.

کیوان که فکر میکرد شوخی می‌کنه با خنده گفت:

-خب من هم حامله این که گریه نداره.

با این حرف کیوان همه خندیدند که ساشا گفت:

-ولی من شوخی نکردم.

با این حرف ساشا سکوت سنگینی در سالن حکم فرما شد، که فقط

فین- فین من این سکوت رو می‌شکست.

مامان و فریا با بغض و بابا و ارمیا و کیوان با تعجب بهم نگاه می‌کردند.

ساشا گفت:

-پنج هفته‌شه.

زدم زیر گریه که فریا اومد نشست کنارم و دستش رو دور کمرم انداخت

و گفت:

-هیش، آروم باش عزیزم.

بابا و مامان هنوز توی بهت بودن که بابا گفت:

-دیگه باید برگردی پیش شوهرت.

من باگریه: اگه این رو ازم بخواید سقطش می‌کنم.

کیوان با اخم: چه غلطی می‌کنی؟

من: من بچه بی پدر نمیخوام و البته پیش سپهر هم بر نمی‌گردم.
مامان: خب عزیزم بزار بچه به دنیا بیاد و همدمی برای تنهایی هات بشه.
ارمیا: حالا که قصد داری تا آخر عمرت مجرد بمونی پس بزار امیدی داشته باشی که به خاطرش زندگی کنی.

کیوان: آره این فکر خوبیه.

فریا: تو که مشکل مالی نداری، پس به راحتی می‌تونی بزرگش کنی.

من: ولی همه چیز که مشکل مالی نیست، بچه به پدر نیاز داره.

ساشا: ما تنهات نمی‌زاریم این رو بهت قول میدم.

فکر بدی هم نبود، می‌تونستم برم کانادا و بچم رو اون جا بزرگ کنم. چه

چیزی بهتر از یادگاری مهدی؟

بابا که تا الان ساکت بود گفت:

-ولی بچه آخرش که باید پدر خودش رو بشناسه. نمیگه من از کجا

اومدم؟

فریا: وقتی بزرگ شد همه چیز رو بهش میگه.

همه به دهن فریا نگاه کردند و لبخندی زدند. درواقع این تصمیم خوبی

بود.

ارمیا: چرا الان همه چیز رو به سپهر نمیگی؟

من: آخه مهدي نامزديش رو با بهار به هم مي زنه و دوباره كينه و دشمني ها شروع ميشن. ولي چند سال ديگه مهدي خودش بچه داره و نمي تونه از بهار جدا بشه، پس مادرش هم دوباره منو تهديد نمي كنه. خانواده ي خودم هم مي دونستند كه مهدي دوتا اسم داره. هم سپهر و هم مهدي، ولي به جز خودم هيچ كس راز اين اسم ها رو نمي دونست. فريا: آره اين درسته.

ساشا: فقط نمي دونم بايد چطوري از مهديس انتقام بگيرم.

لبخند تلخي زدم و گفتم:

-اون عاشق مهديه، الان من مطمئنم مهدي از اون خونه رفته و با هيچ كدومشون حرف نمي زنه. همين مي تونه بهترين انتقام براي مهديس باشه.

مامان: نفرينش كردم، اميدوارم يك روز خوب تو زندگيش نبينه.

فريا: فرا از اين به بعد خودت تنها نيستي، بايد به فكر اين بچه ي بي گناه هم باشي. ديگه حق نداري گريه كني و غصه بخوري، اگه مي خواي اين بچه رو نگهداري پس بايد همه جوره مراقبتش باشي. چه زماني كه توي شكتمه و چه زماني كه به دنيا اومد و بزرگ ميشه.

همه حرف فریا رو تأیید کردند. ناخودآگاه نگاهم سمت بابام کشیده شد که سخت توی فکر بود .

با گریه رفتم توی بغل بابام و گفتم:

-من همیشه دختر بدی بودم. اون از نامزدیم با امیر، اون از رفتنم به ایران و صیغه شدن برای مهدی و حالا هم حامله شدن. من شما رو سرافکنده کردم. کاش بمیرم!

مامان و فریا هم گریه می کردند و بابا بغض کرده بود.

بابا: گریه نکن دخترم، تو کار خلافی نکردی. صیغه بودید، شوهرت بوده. الان هم ناراحت نباش غصه واسه بچت خوب نیست.

فکر نمی کردم به این راحتی خانوادم بچم رو قبول کنند.

بابا: روزی که صیغه کردی من این روزها رو می دیدم و می دونستم حتماً اتفاقی بینتون میوفته.

با قدردانی به بابا نگاه کردم و از خداوند خواستم که همیشه سلامت و تندرست باشه.

مهدی:

یک ماه بود که فرا رفته بود. هرچی بیشتر می گشتم کمتر به نتیجه می رسیدم.

یک ماه بود که نه شرکت رفته بودم، نه کارخونه، نه مأموریت. اصلاً دل و دماغ کار نداشتم. بعد از سال‌ها من هم عاشق شدم به کجا برخورد که این جوری شد.

یک ماه بود که به خونه پدریم سر نزده بودم، حتی جواب تلفن‌هاشون هم نمی‌دادم. فقط گاهی اخبارشون رو از احمد یا فرهاد می‌شنیدم. چند باری اومدن در خونه که در رو هم براشون باز نکردم.

مهپاس و آنتونی برگشته بودند. مثل این که مرخصی آنتونی تموم شده بود و حتما باید بر می‌گشت. مهپاسا هم رفته بود ترکیه خونه‌ی عمم؛ خانواده‌ی من کلاً نمی‌تونستند توی خونه‌ی خودشون باشند. پول زیادی باعث شده بود هر کجا باشند غیر از خونه‌ی خودشون.

بابا هم که مأموریت کاری بود. الآن فقط مامان تنها خونه بود. احمد می‌گفت همش گریه می‌کنه ولی برای من مهم نیست. مامان من رو نادیده گرفت. بهار هم هنوز حلقه‌ی اون شب توی دستشه! فکر می‌کنه من پشیمون میشم و یا مدتی بگذره می‌تونم نبود فرا رو قبول کنم و به اون رو بیارم؛ ولی سخت در اشتباه بود چون چیزی جز کینه از بهار در قلب من وجود نداشت.

باز هم فکرم رفت پیش فرا، من کور بودم که اون گریه‌ها و بغض‌ها رو

نمی‌دیدم. دروغ می‌گفت به خاطر ارمیاست یا دل‌م برای خانوادم تنگ شده، ولی دروغ بود. اون روزها مامان تهدیدش می‌کرده و دو دل تو رفتن یا نرفتن بود که همش ناراحت بود.

الآن کجاست؟ کجا داره نفس می‌کشه؟ یعنی ندید به خاطرش نفس می‌کشم؟

نفس میکشم در هوایی که دگر بویی از تو نیست.

زندگی می‌کنم در مکانی که عطری از زندگانی تو نیست.

من را چه به این سرزمین که با تو بیگانه‌تر از هر بیگانه‌ایست.

هوا سرد شده بود. رفتم داخل اتاق مشترک‌مون، به عکسش که روی

دیوار بود خیره شدم و لبخند تلخی زدم. یاد اولین دیدارمون افتادم. یاد

غرور و زیباییش افتادم که برای بار اول دیده بودمش. خودش رفت ولی

یک یادگاری پیشم گذاشت که مطمئنم تا ابد با منه، اون هم این سیگار

بود. هر کسی که از عشق می‌گفت مسخرش میکردم ولی کی فکرش رو

میکرد کسی مثل من خودش رو این‌جوری نثار عشق بکنه؟ سیگاری

کشیدم و مثل هرشب لباس‌هاش رو بغل کردم و خوابیدم.

در نبود تو منم یک سیگاری

فرد مست و بی‌فکرو خماری

ای کاش بودی تا ببینی این من

با آن من دارد چه تضادی.

صبح با صدای تلویزیون بیدار شدم. رفتم بیرون، احمد بود.

من: سلام. کی اومدی؟

احمد: نیم ساعتی میشه. صبحونه آماده‌ست.

من: ممنون.

و رفتم توی آشپزخونه.

احمد: آمار کل پزشک‌های نیویورک رو درآوردم. شخصی به این اسم

فعالیت نداره.

من: ناامید نشو، باز هم بگرد. تا کی بیکار می‌مونه؟ حداقل خوبه دو ماه

بیکار بمونه آخرش شروع به کار می‌کنه

احمد: مَه‌دی؟

من: بله؟

احمد: یک ماهه که افسرده و گوشه‌گیر شدی. فکر نکنم توی این یک

ماه دو بار حموم رفته باشی، نگاهی به خودت توی آینه بنداز. تو همون

مَه‌دی مَه‌دوی کیایی که دخترها براش بازیچه بودند، حالا بازیچه شدی؟

یک ماهه کار و شرکت و کارخونه رو تعطیل کردی. من دارم شرکت رو

اداره می‌کنم، فرهاد کارخونه رو. هر سه‌تامون یک ماهه که به اداره‌ی پلیس نرفتیم. اخراج میشیم. این همه زحمت کشیدی که حالا خودت میدون رو برای رقیب‌هات باز کنی؟ تو این قدر ضعیف بودی و من نمی‌دونستم؟ من و فرهاد از تو الگو می‌گرفتیم حالا تو شدی این! تو واقعاً همون مردی که توی سن بیست و سه سالگی به این مقام بالا رسیدی؟ اصلاً فک کن زنت مُرده، باید این قدر ضعیف باشی؟ بلند شو مرد! بلند شو که چشم خیلی‌ها به توئه. تو یکی از ابرقدرت‌های ناشناخته‌ی دنیایی، می‌تونی خیلی زود پیداش کنی. به شرطی که روحیه داشته باشی! من دارم میرم، بعد از ظهر توی اداره پلیس منتظرتم.

بعد هم رفت. به حرف‌هاش فکر کردم. راست می‌گفت، از یک مرد بعید بود این همه گوشه‌گیری. باید با تلاش پیداش می‌کردم نه با افسردگی. بعد از ظهر باید برم اداره پلیس و کارم رو از سر بگیرم.

روزها گذشت و جاش رو به هفته داد و هفته‌ها جای خود را به ماهها دادند و ماهها گذشتند. چهار ماه از رفتن فرا گذشته بود و خبری ازش نبود. دیگه کم-کم ناامید شده بودم. بیشتر نیم جهان رو گشته بودم؛ ولی نه خبری، نه حرفی، نه آدرسی، نه اطلاعاتی، هیچی ندیدم!

گشتم دنیا را به دنبالت ای یار

ندیدم نشانی از تو در این جویبار

یعنی هستی و من نمی‌بینم؟ یا شاید هم

نیستی و من الکی امیدوار

توی این چهار ماه اتفاق خاصی نیوفتاد. فقط مامان به خاطر دوریم

سکته کرده بود و افتاده بود بیمارستان و به زور فرهاد و احمد رفتم

پیشش که ازم خواست برگردم خونه.

دکتر هم گفت قلبش خیلی ضعیف شده و نباید ناراحتی داشته باشه،

وگرنه با یک بار دیگه سکته ممکنه فلج بشه. توی این چهارماه کلی پیر

شده بود. من هم قبول کردم که برگردم خونه و مثل همیشه باهاشون

زندگی کنم، هرچند هیچی مثل سابق نمی‌شد.

مهیسا برگشته بود و با دیدن من تو خونه کلی گریه کرد و از کارش ابراز

پشیمونی کرد؛ ولی آیا با این پشیمونیوها فرا بر می‌گشت؟

بهار هم که امیدوار بود من از پیداشدن فرا ناامید بشم و اون رو عقد

کنم، ولی این خیال خام رو به گور می‌برد.

خواهرها و برادرهای مامان که دیدن در این موضوع اصلاً از مامان حرف

شنوی ندارم بی‌خیال کینه و ناراحتی شدن .

از مأموریت اومده بودم. حسابی خسته و غمگین بودم. سرهنگ رفیعی
توی این مأموریت شهید شد و ما کلی آرزوی این چنین مرگی کردیم و
با خونوادش همدردی کردیم.

وارد خونه شدم. مادر بزرگ و مامان نشسته بودند با دیدن من هردو
لبخند زدند.

من: سلام.

مامان: سلام فدات شم، خسته نباشی!

بعد هم اومد و گونم رو بوسید. ولی من هرگز فراموش نکردم رفتن فرایی
رو که عاملش فقط مامان بود. رفتم جلو و صورت مادر بزرگ رو هم
بوسیدم و روی صندلی نشستم. یادم افتاد لحظه‌ای رو که روی این
صندلی بودم و فرا جلوم بود و مامان داشت بهش توهین می کرد. با این
فکرها سیگاری آتش زدم و روی لبم گذاشتم. مامان و مادر بزرگ با غم
بهم خیره بودند.

مادر بزرگ: عزیزم واست ضرر داره.

من: مادر جون یکم آرومم می کنه.

بعد هم درمقابل چشم‌های پر اشک مامان بالا رفتم.

بعد از گرفتن یک دوش به خواب رفتم.

فرا:

دو ماه بود که همراه ساشا و کیوان کانادا بودیم. حدود پنج ماه دیگه بیمارستان آماده‌ی تحویل می‌شد.

کیوان: بدو دیگه، دیر شد. الآن نوبت گیرمون نمیاد.

من: باشه اومدم.

امروز می‌خواستم برم سونوگرافی تا جنسیت بچم مشخص بشه. باز هم

غم پر قلبم شد، یعنی الآن بهار و مه‌دی ازدواج کرده بودند؟

رفتم سوار ماشین شدم. تا بیمارستان در سکوت گذشت؛ رسیدیم و با

هم پیاده شدیم و به سمت مطب رفتیم. نوبت گرفتم که بعد از سی

دقیقه نوبت ما رسید. توی اون سی دقیقه من و کیوان فقط اسم پسر و

دختر انتخاب می‌کردیم که اسم رو خوندن و با هم رفتیم داخل.

دراز کشیدم روی تخت و مایعی رو مالوند روی شکمم؛ بعد از حدود دو

دقیقه گفت:

-تبریک میگم، پسره.

اشک‌هام چکید. یعنی پسر مه‌دی چه شکلی بود؟ همیشه باهش حرف

می‌زدم و درباره‌ی باباش بهش می‌گفتم.

کیوان با دستمال شکمم رو پاک کرد و بعد از تشکر از مطب خارج

شدیم.

می خواستم اسم پسر رو مهرداد بزارم که شبیه اسم باباش باشه. زنگ زدم به بابا و فریا ارمیا و هانا و ساشا خبر دادم و کلی شادی و تبریک شنیدم.

با خوشحالی به سوی خونه می رفتم. این تکه‌ای از وجود مهدی بود که در وجود من در حال رشد بود. مهدی اگر می دونست کلی خوشحال می شد.

آتش فقط ماهی یک بار به کیوان یا ساشا زنگ می زد. بهشون گفته بودم چیزی از من بهش نگو، چون فوری برای مهدی می گفت. این قطعاً سوپرایز بزرگی بود. برای چند سال دیگه حتما مهدی خوشحال می شد؛ شاید هم نه! وای این چه فکری بود که تو سر من رژه می رفت!
من و کیوان از ماشین پیاده شدیم و به سوی خونه رفتیم. ساشا توی بیمارستان بالاسر کارگرها بود.

گوشیم زنگ خورد، مامان بود.

من: سلام مامانی. خوبی؟

مامان: سلام دخترم. ممنون تو خوبی؟ نوهم خوبه؟

من: مرسی مامان، اون هم خوبه.

مامان: یک خبر خوب واست دارم.

من: چی؟

مامان: قراره ما هم واسه همیشه بیایم کانادا پشتون.

من با جیغ: جدی؟!

کیوان: چی شده دختره ی جیغ- جیغو؟

من: کیوان قراره مامان اینها هم واسه همیشه بیان کانادا.

کیوان با لبخند: جدی؟

من: آره.

مامان: با فرنوش و فریا هم حرف زدم. گفتن اگه واسه کار آراین و ارمیا

مشکلی پیش نیاد اونا هم میان.

آخه مامان نه میتونه دوری از من و فرنوش رو تحمل کنه و نه دوری از

کیوان رو. می‌خوایم همه پیش هم باشیم تا خیالش راحت باشه.

خوشحالیم صد برابر شد. بعد از خداحافظی با مامان، با کیوان رفتیم

آشپزخونه و با هم غذا درست کردیم.

صدای زنگ اومد. ساشا بود. اومد داخل، پریدم بغلش.

من: وای ساشا مامان اینها قراره همه بیان کانادا.

ساشا: جدی؟

من: آره.

ساشا: من هم با خونوادم حرف بزئم شاید اومدن.

من: آره خیلی خوبه.

ساشا: شکمت خیلی بزرگ شده، مراقب باش وقتی از این پله‌ها بالا و

پایین میری.

من: ای به چشم.

ساشا: اسم بچت رو چی می‌زاری؟

من: مه‌راد.

باز هم غم وجودم رو گرفت. ساشا متوجه حالم شد.

ساشا: ناراحت نباش، اگه من این کوچولوی دایی رو دیدم شما رو به هم

می‌رسونه.

اولش خوشحال شدم، ولی با یادآوری اسم بهار باز هم رفتم توی فکر.

مه‌دی کجایی؟ چی کار می‌کنی؟ فدات بشم هر روز بیشتر دلتنگت

میشم. یکهو زدم زیر گریه. کیوان اومد بیرون و بغلم کرد:

-هیس عزیزم، آروم باش.

مه‌دی:

روزها می‌گذشتند و من بی‌تاب‌تر می‌شدم. کاش یک بار دیگه بینمت

دختره زیبارو. توی فکر بودم که با صدای فرهاد به خودم اومدم:
-خفه شو نمی خوام صدات رو بشنوم! من بهت اعتماد داشتم، این بود
جواب اعتمادم؟ دیگه نمی خوام بشنوم. همه چیز رو خودم با چشم‌های
خودم دیدم.

فرهاد با داد: دیگه به من زنگ زن!

بعد هم قطع کرد. چشم‌هایش قرمز بود، خیلی خشمگین و عصبانی بود.
من: چی شده داداش؟

احمد: آلیس بود؟

فرهاد: آره. من واقعا دوستش داشتم، ولی خودم دیدمش دست تو دست
همسایه‌شون. حالا میگه دروغه.

من: غصه نخور. من رو بین هشت ماهه بدون فرا دارم زندگی می‌کنم.
تو هم می‌تونی، فراموشش کن.

احمد: باور نمی‌کنم. یعنی آلیس همچین آدمی بود؟

من: اصلاً بهش نمیومد. حالا مطمئنی؟ شاید اشتباه دیدی؟

فرهاد: نه بابا توی پارک بودن، می‌گفتن و می‌خندیدن. تازه خودم دیدم
پسره گل بهش داد.

من: می‌زدی هردوشون رو می‌گشتی عوضی‌ها!

احمد: پانیذ هم همچین آدمیه؟

من: امتحانش کن.

فرهاد: آخه چی برایش کم گذاشتم؟

من: غصه نخور، زندگی همینه. شکست، غصه درد، غم، کسی رو که

دوستش داری می‌زاره میره.

فرا:

مامان و بابا و مادر بزرگ و ارمیا و فریا و خاله فرنوش و آریین و شوهرش،

همه اومدن کانادا و خونه خریدن. حسابی خوشحال بودم که از تنهایی

در اومده بودیم. خانواده‌ی ساشا هم قرار بود ماه دیگه بیان کانادا و واسه

همیشه بمونن.

یک هفته مونده بود که بچم رو به دنیا بیارم، ولی نمی‌دونم چرا از

دیشب تا حالا زیر دلم درد می‌کنه. مهران مامان واسه به دنیا اومدن

عجله داشت.

حسابی شکمم گنده شده بود و نمی‌تونستم تگون بخورم. کیوان هم با

ایویلن همکارش نامزد کرده بود. خیلی خوشحال بودم که داییم عاشق

شد و به عشقش رسید، امیدوارم کنار هم پیر بشن.

من با مامان و بابا زندگی می‌کردم و کیوان و ساشا هم طبقه‌ی بالا. خاله

فرنوش و فریا هم دو خیابون بالاتر بودند. یک ماه دیگه بیمارستان آماده‌ی افتتاح می‌شد.

قرار شده بود فریا و بابا و مامان هم توی همون بیمارستان کار کنند. نمی‌دونم چرا اصلاً حالم خوب نیست. همش زیر دلم درد می‌کنه، کسی هم خونه نیست. همه رفتن خونه‌ی جدید فریا رو تمیز کنند. دردم طاقت‌فرسا شد. اشکم چکید. صورت مِهدی جلوی چشم‌هام اومد. مِهدی چرا تو درد و رنج و خوشی همش جلوی چشم‌هامی؟ چرا نمی‌تونم یک دقیقه بهت فکر نکنم؟

جیغ کشیدم و به سمت گوش‌ی رفتم.

شماره‌ی بابا رو گرفتم.

بابا: جانم دخترم؟

جیغ زدم:

-بابا!

بابا داد زد:

-چی شده فرا؟ چته؟

گوشی از دستم افتاد. فقط هق- هق گریه می‌کردم که بعد ده دقیقه در با شدت باز شد و کیوان و ساشا با ارمیا و بابا دویدن داخل. ساشا زودتر

از همه بهم رسید و بغلم کرد و به سمت در بردم. از درد زیاد بی‌هوش
شدم.

وقتی به‌هوش اومدم مامان و فریا و خاله فرنوش و مادر بزرگ و ایویلن
بالا سرم بودن.

بهبشون خیره شدم که ایویلن با زبان انگلیسی گفت:
-به‌هوش اومد.

مامان: سلام فدات‌شم.

فریا: سلام قربونت بشم.

خاله فرنوش: خدایا شکرت. نفسم خوبی؟

مادر بزرگ با لبخند: قربونت بشم مادر.

من: ممنونم، خوبم. چند ساعته این‌جام؟

فریا: ده ساعته می‌شه.

من: آها.

مامان: درد داری عزیز؟

من: یکم درد دارم. بچم کجاست؟

مامان: الان میارنش شیرش بدی.

بابا و کیوان و آقا آرین و ساشا و ارمیا اومدن داخل، همه پیشونیم رو بوسیدن و بهم تبریک گفتن.

کیوان: فرا شبیه باباشه.

با این حرفش اشکم چکید. مثل این که متوجه حرفش شده بود که شرمنده سرش رو پایین انداخت.

من: ببخشید یکم دلم نازک شده.

بابا: اشکال نداره دخترم، درکت می‌کنیم.

ارمیا: حق داری همچین روز خوبی باید شوهرت کنارت باشه، ولی... لبخند تلخی زدم و گفتم:

-دیگه مهم نیست، من این سرنوشت رو پذیرفتم.

مامان: خیلی خوشحالم عزیزم، امیدوارم موفق بشی.

من: ممنونم.

همین موقع در باز شد و مهرادم رو آوردند داخل.

بهش خیره شدم، خیلی شبیه مهدی بود. با لبخند تلخی بهش خیره شدم.

فریا: بده ما هم ببینیم.

دادمش دست‌شون، همه به نوبت بغلش کردند.

رایا: من هم می خوام بغلش کنم.

فریا: عزیزم تو هنوز کوچیکی، از بغلت میفته.

من: فریا بدش به رایا چرا این جور میگی به بچه؟!

رایا بغلش کرد و مهراد رو بوسید. با لبخند بهشون نگاه کردم .

(پنج سال بعد)

پنج سال با همه‌ی شادی‌ها و غم‌ها و شیرینی‌ها و تلخی‌هاش گذشت.

پنج سال که لحظه به لحظه‌اش با حسرت گذشت. روز به روز شاهد

بزرگ شدن ثمره‌ی عشق خودم و مهدی بودم.

زنی بیست و هشت ساله که نامردی روزگار او را از پای درآورده بود.

مطمئنم اگر وجود مهرادم نبود الان یک بیمار روانی بودم. چون با یاد

مهدی، حرف‌هاش، رفتارهاش، در هر موقعیت و مکانی که بودم اشکم

سرازیر می‌شد. نمی‌دانم کجا بود و چی کار می‌کرد. ازدواج کرده بود یا

نه؟ بچه داشت یا نه؟ تمام فکر و ذکرم مهدی بود و بس! هر وقت به

مهراد نگاه می‌کردم لبخندم غمگین تر می‌شد. این بچه چه گناهی داشت

که الان پیش پدر نبود؟ پدری که همیشه آرزوش بود بچه‌ی من و

خودش رو توی ناز و نعمت بزرگ کنه. ولی حیف که روزگار همش ساز

مخالف می‌نواخت.

توی این پنج سال اتفاقات مختلفی افتاد. از جمله مرگ پدرم؛ که وقتی پسرم سه ساله بود به وسیله‌ی تصادف در سن پنجاه و پنج سالگی از دنیا رفت و بر من و خواهر و مادر رخت عزا پوشوند.

اون از رفتن امیر، اون از مهدی، این هم از رفتن بابا. مگر من چقدر تحمل داشتم؟ پدرم الگو و اسطوره‌ی زندگی‌م بود و هست. به عشق مادرم از خانوادش گذشت، سال‌ها ناراحت بود به خاطر نبود خانوادش ولی هیچ گاه بر زبان نیاورد. در مقابل طوفان‌های روزگار ایستاد و خم بر ابرو نیاورد. بارها از من اشتباه دید ولی پدرانه مشکلم رو حل کرد، نه با کتک و داد و بیداد.

بعد از مرگ پدرم دوباره گوشه‌گیر شدم، آخه اون که سنی نداشت.

خیلی آرزوها داشت، ولی به هیچ‌کدام نرسید. همیشه دوست داشت بزرگ شدن رایا و مهراد رو ببینه و همچنین رسیدن من به مهدی رو ببینه، ولی روزگار چیز دیگری رو رقم زد.

بعد از مرگ پدرم، مادرم خونه نشین شد. فقط پنجاه سال سن داشت، ولی خانه رو به کار ترجیح داد. می‌گفت با دیدن بیمارستان و مریض‌ها و وسایل پزشکی یاد فرزاد می‌افتم، من که به پول احتیاجی ندارم. پس بی‌خیال کار شد.

فريا خيلى به بابا وابسته بود و بعد مرگ بابا افسردگى گرفت. خواهرم خيلى لاغر و گوشه گير شده بود. بعد از مدت ها كه بهش روحيه داديم بالاخره به زندگيش برگشت. واقعاً جاى بابا توى جمع هاى خانوادگى مون خالى بود. هرچقدر كه شاد بوديم ولى باز هم كمبود بابا توى زندگى بد توى ذوق مى زد .

رايا رفته بود كلاس اول و فريا بچه ي دومش كه دختری بود رو حامله بود.

كيوان و ايولين كه ازدواج كردند و حاصل ازدواجشون دختری ناز ، تپل و خوشگل دو ساله به اسم كامليا بود.

ساشا هم با دختر دايش كه دختری خوب و زيبا و استاد دانشگاه بود، به اسم لوسى نامزد كرد. من خيلى ساشا رو دوست داشتم، مثل يك

برادر، چون هميشه و در همه ي مواقع خوب، حامى و برادر بود. ساشا و كيوان سى و سه ساله شده بودند و جشن تولدشون رو با هم گرفتيم.

سه سالى ميشد كه آتاش رو ندیده بودم. فقط از طريق كيوان وساشا

اخبارش به دستم مى رسيد. آتاش هم پسرى چهار ساله به اسم آتان

داشت كه من عكش رو ديدم. قيافه اى كاملاً غربى و زيبا داشت، البته بيشتر شبیه مادرش بود تا آتاش.

مهرداد من پنج سالش بود، کپی مِهدی بود. چشم‌ها، لب‌ها، ابروها، دماغ، همه‌شون شبیه مِهدی بود. نمی‌دونم چرا اصلاً شبیه من نبود، انگار نه انگار که بچه‌ی من هم هست.

هر وقت مهرداد رو می‌بینم نمی‌دونم گریه کنم یا خوشحال باشم. گریه برای پدری که پسری شبیه خود داره و از وجود اون بی‌خبر هست، یا خوشحال به خاطر این ثمره‌ی عشق باشم.

توی این پنج سال خواستگارهای زیادی داشتم، ولی مگر می‌شد به جز مِهدی به کسی فکر کرد یا باهاش بود؟ می‌شد؟ نه، اصلاً!

به قولی که به پدرم داده بودم پایبند بودم و می‌خواستم وقتی پسرم بزرگ شد به ایران برم و اون و پدرش رو به هم معرفی کنم.

عکس‌های مِهدی و فرهاد و احمد رو همیشه نشونش می‌دادم تا چهره‌ی اون‌ها ملکه‌ی ذهنش شود. حتی اگر روزی نبودم خودش آن‌ها را پیدا کند.

به پسرم شغل اصلی پدرش رو نگفته بودم چون به مِهدی قول داده بودم به کسی چیزی نگویم.

پسرم نخبه بود، چون هم مادرش نخبه بود و هم پدرش. اگر چیزی غیر از این می‌شد جای شک داشت.

مهرداد رو خیلی دوست داشتم، چون علاوه بر اینکه پسر م بود، بچه‌ی مِهدی و ثمره‌ی عشق‌مون و شبیه مِهدی هم بود. همه‌ی این صفات با هم باعث شده بودند که حتی یک ساعت هم نتونم دوری تک پسر م رو تحمل کنم.

بیمارستان بزرگ‌مون هم در حال خدمت‌رسانی به مردم کانادا بود. اسم بیمارستان‌مون رو هم گذاشتیم مهرداد .

همون سالی که مهرداد به دنیا اومد ساشا و کیوان تصمیم گرفتن اسمش رو روی بیمارستان بزارن. چون خودم هم با کمک پدرم مهم‌ترین سهام‌دارش بودم.

پدرم وقتی به من کمک کرد سهم عظیمی از بیمارستان رو به نام خودم بکنم همون موقع خونه‌مون که نیویورک بود رو به اسم فریا زد. نمی‌خواست فرق بین‌مون باشه. خونه‌ی کانادا رو هم به اسم مادرم زد. توی فکر و خیال و مرور سال‌های از دست رفته بودم که با صدای مادرم به خودم اومدم:

-دخترم چیه بازم که تو فکری؟

من: ماما به این سال‌ها فکر میکردم که چقدر زود گذشتن. به پسر م که می‌دونه پدری داره و تصویرش رو هم دیده، ولی نمی‌دونه کجاست و

چجور باباییه.

مامان: آتاش می‌گفت مِهدی نامزدیش رو با بهار به هم زده و هنوز هم مجردة. نمی‌خوای برگردی پیشش؟

من: نه مامان، بهانه دست مادرش نمودم. نمی‌خوام دوباره توهین بشنوم. پسرش که بزرگ شد بهش اطلاع میدم که بچهای هم داره. همین موقع صدای ساشا اومد:

-آهای اهالی، من و آقا مِه‌راد اومدیم.

بلند شدم و به استقبالشون رفتم. مِه‌راد توی بغل ساشا بود.

من: وای ساشا پنج سالشه بزار خودش راه بره.

ساشا: نه خسته‌ست.

مِه‌راد: خیلی خوبی دایی. مرسی، بزارم زمین.

پسرم رو بوسیدم و بردمش توی آشپزخونه و بهش غذا دادم. باز هم

بهش خیره شدم. مِه‌راد همیشه اعتراض میکرد که مامان چرا این قدر

بهم نگاه می‌کنی؟ ولی آیا این پسر می‌دونست دلتنگ چهره‌های شبیه به

او هستم در کشور دیگر؟ نه، نمی‌دانست! هیچ کس اشک‌های پنهانی من

رو ندید که در فراغ عشق زندگیم ریخته شدن.

ساشا: بچه رو قورت دادی، کمی هم به ما نگاه کن.

من با خنده: آخه تو زشتی، پسرم خوشگله.

ساشا: لطف داری، حالا ما زشت شدیم؟!

من: شما زشت بودی.

بعد هم همه خندیدیم. چه کسی می دانست غمی بی پایان پشت

خنده‌هایم پنهان است.

ساشا: خدا رحم کنه این روزها بیمارستان خیلی شلوغه، اصلاً اعصاب

واسه آدم نمی‌زاره.

من: ببخش ساشا جان، مجبور بودم برم برزیل به خاطر کارهای پدرم که

نیمه تموم بودن، ولی بهت قول میدم این قدر بیام بیمارستان که ازم

خسته بشی.

ساشا: نه بابا، تو چرا؟ تو هم دکتری هستی مثل این همه دکتر که تو

بیمارستان و همیشه میرن مرخصی. حالا تو که کار واجب داشتی. حالا

کارهای پدرت تا کجا پیش رفتن؟

من: عمو هیرب که خودش گفت برم اصلاً مشکلی باهام نداشت. ولی

عمو حامد و سامان می گفتن پدر تو وقتی رفت و زنی رو به ما ترجیح

داد دیگه از ارثیه محرومه. ولی دادگاه به من رأی داد و قرار شد کل

سهمش رو واسه مون بفرستن. ما که به این پول‌ها نیازی نداشتیم، فقط

نمی‌خواستم به دست اون عموهای لاشخورم بیفتن.

ساشا: خیلی خوبه آفرین. تو باید وکیل می‌شدی.

من: چاکر شما داش ساشا.

مهرداد: مامان من هم فردا می‌خوام پیام بیمارستان باهاتون.

من: چرا عزیزم؟

مهرداد: می‌خوام پیام پیش خاله هیلی.

من: باشه عزیزم، به شرطی که امشب درس‌هات رو خوب بخونی.

مهرداد: باشه مامان.

بعد رفتن مهرداد، ساشا گفت:

-چرا این قدر ادیتش می‌کنی؟ هم‌سن‌های این هنوز مدرسه نرفتن.

من: باید مثل خودمون باشه، توی سن کم به جاهای بالا برسه.

ساشا: باشه من باید برم، کاری نداری.

من: شام رو با ما باش.

ساشا: نه باید برم بیمارستان پیش کیوان کار زیاده.

من: باشه من هم فردا میام.

بعد از خداحافظی با ساشا به سمت اتاق مهرداد رفتم تا توی درس‌هاش

کمکش کنم.

مهدی:

به مردم نگاه می‌کردم که در حال رقص و پایکوبی بودند. من هم خوشحال بودم، آخه عروسی پسرخاله و همچنین بهترین دوستم و برادرم بود. فرهاد بعد از اینکه با آلیس به هم زد بعد از سه سال به آیلا که دختر سرهنگ محمدی بود علاقه‌مند شد و بعد از نامزدی و عقد الان عروسیش بود. آیلا دختری زیبا و محجبه و متین بود.

پارمین: عمو سپهر شما نمی‌رقصید؟

به شیرین زبونیش نگاه کردم. بغلش کردم و محکم بوسیدمش. پارمین دختر احمد بود و حاصل عشق اون و پانید بود. دختری سه ساله بسیار خوشگل و شیطون بود.

من: نه عمو، من بلد نیستم.

پانید: شما دوتا چی به هم می‌گید؟

من: خصوصی بود، مگه نه عمو؟

پارمین: آره عمو.

فرهاد و آیلا دست در دست هم وارد شدند که همه شروع به دست و سوت کردند. خیلی خوشحال بودم. دستی روی شونم نشست، احمد بود.

احمد: پسر چند ماه دیگه سی و نه سالت میشه. نمی‌خوای تو هم ازدواج کنی؟

دل من شش ساله که با دیدن هیچکی نلرزیده، حالا با کی ازدواج کنم؟
احمد به روبه رو خیره شد و گفت:

-شیش ساله می‌گردی، بی‌نتیجه‌ست. می‌خوای دوباره ادامه بدی؟
من: میگی چی کار کنم؟

احمد: هعی داداش چی بگم که حرف، حرف خودته. بیا بریم پیش
فرهاد، ناراحت میشه دورش نباشیم.
من: باشه بریم.

رفتیم پیشش، سیگاری آتیش زدم و کنار لب گذاشتم. با این که موهای
شقیقم تا حدودی سفید شده بودند و غم دلم زیاد بود و سنم بالا رفته
بود، ولی نگاه همه‌ی دخترها روم ثابت بود.

بهار سه سال بعد رفتن فرا که دید امیدی به من نیست دست از سرم
برداشت و با پسرعموش که پسری پولدار و خوشتیپ و اهل انگلیس بود
به اسم آرسن، ازدواج کرد.

مامان با غم و حسرت بهم نگاه می‌کرد. پوزخندی زدم، همش تقصیر
خودش بود.

بابا: پسر م چی کادو گرفتی واسه شون؟

من چشمکی زدم و گفتم:

-سوپرایزه.

آرش: حالا همیشه ما هم بدونیم؟

من: نوچ.

آرش نامزد مهیسا بود که یک سالی می شد نامزد کرده بودند. پسرعموی خودم بود، قاضی بود.

موقع کادوها رسید. همه بهش کادو دادند، من به احمد چشک زدم اول تو.

احمد کادوش رو داد. سند یک ویلا توی شمال بود. من هم کادوم رو دادم؛ سند یک خونه توی آلمان بود. دهن همه از تعجب باز موند ولی این چیزا واسه من ارزش نداشت. کلاً پول بی ارزشه وقتی توی دلت غم داری.

موقع خداحافظی شد. رفتم پیش فرهاد، به احمد چشمکی زدم و گفتم:

-فرهاد امیدوارم امشب کلی بهت خوش بگذره.

من و احمد با هم زدیم زیر خنده.

فرهاد: لال بشی مهدی!

همه شنیدن و خندید.

جشن تموم شد و همه به سمت خونه هامون رفتیم. ماشین رو پارک کردم و به سمت خونه حرکت کردم. بابا روی مبل نشست و از خانوادگی سرهنگ محمدی تعریف می کرد.

مامان هم خوشحال بود که خواهرزادش سر و سامون گرفته. من هم کنارشون نشستم و سیگاری آتیش زدم.

بابا: پسرم واقعاً گل کاشتی، عجب کادویی دادی. همه ازت تعریف کردند.

پوزخندی زدم و گفتم:

-متنفرم از این آدم‌ها که فقط به خاطر پول به آدم احترام می‌دارن. مامان نگاهی به سیگارم کرد و آهی کشید.

مامان: پسرم احمد ازدواج کرد الان بچه داره. فرهاد هم سروسامون گرفت. تو خودت رو توی دود سیگار غرق کردی. نمی‌خوای نگاهی به من و بابات بندازی که به خاطرت پیر شدیم؟ سنت رفته بالا.

به رو به رو خیره شدم و گفتم:

-اون‌ها با عشق‌شون ازدواج کردن، ولی من چی؟ پوزخند زدم و گفتم:

-معلوم نیست کجاست. زنده‌ست، مُرده‌ست، ازدواج کرده، مجرده؟

و پک محکمی به سیگارم زدم. مامان اشک‌هاش روان شد و گفت:
-پسرم من این کار رو باهات کردم. خاک تو سر من، خدا من رو لعنت
کنه!

من: نه مامان، غصه نخور مهم نیست.

و بلند شدم و بی حرف به سوی طبقه‌ی بالا رفتم.

روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم.

توی این شش سال وجب- وجب دنیا رو گشتم ولی نبود. دیگه از
پیداشدنش ناامید بودم، شاید قسمت من هم این بود تا آخر عمر مجرد
بمونم.

مهیاس هم بعد از نویان دوباره حامله شد و پسر خوشگلی که همه می‌گن
شبيه منه به دنیا آورد، به اسم ناردان.

توی این سال‌ها اتفاقات زیادی افتاد، مثل مادر جون نیلوفر از دنیا رفت و
ما رو همه ناراحت کرد.

خاله مریم هم به خاطر کار شوهرش برای همیشه رفت روسیه.

مامان و بابا توی این سال‌ها با دیدن غم چهره‌ی من پیر شده بودند.

مامان بارها از من معذرت خواهی کرده بود و نزد خداوند دست توبه برده
بود که باعث این دوری شد. ولی با این کارها فرا بر نمی‌گشت.

توی این شش سال سخت‌ترین مأموریت‌ها رو به عهده می‌گرفتم. دیگه زنده موندن یا نموندن برام فرقی نمی‌کرد، زندگیم توی کار و کار و کار خلاصه می‌شد. شرکت و کارخونه‌ها رو هم بابا اداره می‌کرد، من فقط به کارهای پلیسیم رسیدگی می‌کردم.

قرار بود چند روز دیگه عمو فرید از آلمان بیاد. همه در تکاپو بودند و خودشون رو آماده می‌کردند، ولی من هیچ احساسی نداشتم. عمو فرید فقط یک دختر داشت به اسم آنا و همسرش هم که یک ایرانی بود به اسم نورا. عمو فرید ده سالی می‌شد که رفته بود آلمان، وقتی رفت آنا نوزده ساله بود پس الان بیست و نه سالشه. هنوز مجرده، پزشک موفقیه توی آلمان.

بابا بارها مسئله‌ی ازدواج من با آنا رو پیش کشیده بود، ولی وقتی می‌دونست هیچ رغبتی ندارم ادامه نمی‌داد.

فردا می‌خواستم برم اصفهان دنبال مدارک آدم رباها. گروهی بودند که مردان و زنان رو اسیر می‌کردند و اعضای بدن‌شون رو به بیمارستان‌های خارجی می‌فروختن. بعد از پیدا کردن مدارک باید راهی کانادا می‌شدم، چون رئیس باند فردی به اسم کیارش جمشیدی بود. فردی ایرانی و ایرانی‌فروشی عوضی.

به ساعت نگاه کردم. سه صبح بود، باید استراحت کنم.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم، احمد بود.

من: سلام. باز چیه خروس بی محل؟

احمد: ساعت هشت صبحه پسرهی عاشق.

وای باید نه فرودگاه باشم.

من: تو هم میای؟

احمد: اره هم امروز رو هم مأموریت کانادا رو.

من: خیلی خب زود میام فرودگاه.

بعد از خداحافظی از احمد راهی فرودگاه شدم.

فرا:

با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم. ساعت شش بود، مهرداد رو هم آماده

کردم و بعد از خداحافظی از مامان به سوی آکادیا رفتم. پیش به سوی

مدرسه!

اول مهرداد رو رسوندم دم مدرسه بعد هم خودم به سمت بیمارستان

رفتم.

وارد بیمارستان شدم. فریا رو از دور دیدم.

فریا: سلام. خوبی؟

من: سلام عزیزم. تو خوبی؟ چرا اومدی بیمارستان؟ این محیط واسه زن حامله خوب نیست.

فریا: خوبه - خوبه. تو هم مثل ارمیا حرف می‌زنی. حالا این یک روز چی میشه اومدم سری بهتون بزنم.

من: باشه عزیزم بریم. با هم راهی اتاق من شدیم که در زده شد.
من: بفرمائید.

میلا وارد شد، پرستار بخش بود.

میلا به انگلیسی: خانم دکتر آقای ارجمند گفتند واسه‌ی اتاق عمل آماده باشید. امروز باید یک قلب رو عمل کنید.
من: باشه.

و رفت.

فریا: این کیوان هم که همش دستور میده.

من: کارش اینه، مثلاً رئیسه. دلم واسش تنگ شده دو روزه ندیدمش.
فریا نگاهی بهم کرد و گفت:

-فقط دو روز؟ یک‌جوری حرف زدی گفتم دو ساله.

خندیدم و بیرون رفتم تا آماده بشم برای اتاق عمل.

بعد از چهار ساعت از اتاق عمل بیرون اومدم عمل با موفقیت انجام شده بود. خونواده‌ی مریض کلی برام دعا کردند و من هم خوشحال بودم که چون آدمی رو نجات دادم. بعد از عمل راهی اتاق ریاست شدم و در زدم. صدای ساشا اومد:

-بفرمائید.

من: نه نمیام، مگه کیوان در رو باز کنه.

صدای خنده‌شون بلند شد و کیوان اومد در رو باز کرد؛ پریدم بغلش .

من : وای حیوونی دو روزه ندیدمت.

کیوان: مادر شدی، پیر شدی، ولی هنوز آدم نشدی.

هر سه خندیدیم.

ساشا: فرا؟

من: بله؟

ساشا: شب هم عمل داری‌ها، برو خونه استراحت.

من: باشه حالا چه عجله‌ایه، میرم.

نشستم پیش ساشا و کیوان، یک‌سری پرونده‌ها بود که با هم چک‌شون

کردیم.

کیوان: آقای با فامیلی نیل این‌جا بستریه، دویست دلار هزینه‌ی عملشه

نداره بده بعد اومده توی این بیمارستان بستری شده.
ساشا: خب اون که نداره می‌رفت بیمارستان‌های پایین شهر بستری می‌شد.

کیوان: امروز می‌فرستمش بره، این جا که بیمارستان گداها نیست.
با شنیدن این حرف‌ها غم کل وجودم رو گرفت، چرا انسان‌ها وقتی پولدار میشن این جور می‌شن؟ چرا ساشا و کیوان با ساشا و کیوان پنج سال پیش زمین تا آسمون فرق کردند؟ یعنی پول همچین بلایی رو سر آدم میاره؟ لبخند تلخی زدم و گفتم:
-من هزینه‌های بیمارستانش رو میدم.

هر دو با تعجب بهم نگاه می‌کردند که کیوان اخم کرد و گفت:
-لازم نکرده این جور پول‌هات رو خرج بکنی به فکر آینده‌ی بچت باش.

من: باباش اون قدری پول داره که نیاز نباشه من به فکر آیندش باشم.
اشک‌هام جوشید و با بغض گفتم:

-یکی این وسط داره می‌میره ولی شما به خاطر پول مداواش نمی‌کنید؟
یعنی پول این قدر مهمه؟ پس انسانیت وجودتون کجاست؟
هر دو با تعجب بهم نگاه می‌کردند.

ساشا: الآن دليل اين اشكهاٲ چيه؟

من: دلم واسه كيوان و ساشاي پنج سال پيش تنگ شده كه خودشون به تنهايي هزينه‌ي يك بهزيستي رو مي‌دادند. دلم براي اونهايي تنگ شده كه هميشه اجاره‌ي عقب افتاده‌ي انسانهاي فقير رو مي‌دادند.

با گريه درمقابل چشمهاي متعجبشون از اتاق خارج شدم. تقصير خودم نبود، سالها مي‌شد كه با هرچيز كوچيكي كلي مي‌خنديدم و با هر بهانه‌ب ريزي واسه چند روز گريه مي‌كردم. خيلي دلم نازك شده بود، به‌خصوص وقتي نامردىهاي مردم اطرافم رو مي‌ديدم نمي‌تونستم ساكت باشم.

رفتم داخل خونه، مهراځ با ديځنم بدو اومځ طرفم.

مهراځ: سلام ماماني.

من: سلام گل پسر ماماني. خوبي عزيزم؟

مهراځ: مرسي مامان خوبم.

من: مځر بزرگ خونه‌ست؟

مهراځ: نه رفت خونه‌ي خاله فريا، گفت رايان رو هم مياره تا باهام بازي كنه.

من: تو چرا نرفتي؟

مهرداد : درس داشتیم.

من: آفرین فداتشم بریم داخل.

اون بعدازظهر رو هم با پسرم بودم که شب مامان و فریا و ارمیا و رایا اومدن. من باید ساعت ده می رفتم بیمارستان واسه ی عمل، عمل توی شب ریسکش بالا بود. ولی واسه ی بیمارستان شلوغ ما چون بهترین بیمارستان تورنتو بود مجبور بودیم شب هم عمل کنیم.

بعد از شام رفتم داخل اتاقم و آماده شدم. رایا و مهرداد توی اتاق بازی می کردن.

من: خوشگل ها کاری ندارید؟ من برم؟

اون ها با هم: نه.

رفتم پیش شون، دوتاشون رو بوسیدم و از اتاق خارج شدم.

ارمیا: معلومه خسته ای. اگه نمی تونی نرو تا کیوان به جات عمل رو انجام بده.

من: نه خوبم. بعدازظهر رو استراحت کردم

بعد از خداحافظی راهی بیمارستان شدم.

مهدی:

من و احمد بعد از دو روز با هزار زحمت و بدبختی مدارک رو توی یک

خرابه توی شرق اصفهان پیدا کردیم. آخه این هم جاست واسه پنهان کردن؟ حیاطی قدیمی و فرسوده بود که پنج تا نگهبان هم داشت. اون‌ها رو دستگیر کردیم و مدارک رو برداشتیم. همه‌شون توضیح درباره‌ی باند و افراد کیارش بودن. کیارش تورنتو بود، باید در اولین فرصت بریم اون‌جا.

طبق بازجویی‌هایی که از نگهبان‌ها شد کیارش آدم‌های زیادی رو دور خودش جمع کرده و سفر به اون‌جا خطرناکه، ولی بعد از رفتن فرا آیا من از ریسک ترسیدم؟ معلومه نه! برگشتم خونه، باید چهار روز دیگه حرکت می‌کردیم به سمت تورنتو. رفتم داخل خونه، آیناز خانم و رعنا خانم در حال تمیز کاری و مامان در حال دستور دادن بود. پس خبریه!

من: سلام بر اهل خونه.

مامان: سلام بر پسر گلم. خوبی عزیزم؟

من: مرسی مامان جان، شما خوبید؟

مامان: خوبم عزیزم.

نگاهی به سیگار دستم کرد. آهی کشید و چیزی نگفت. چرا بعد از شش سال نمی‌خواست به این سیگار عادت کنه؟

من: خبریه؟

مامان: وای سپهر تو که این قدر حواس پرت نبودی.

خونوادم و افرادی که شغلم رو می دونستن هم مِهدی صدام می زدن هم سپهر. چون کودکی اسمم مِهدی بود نمی شد به یک باره فراموشش کنند چون خود شک برانگیز بود ولی سعی می کردند از دو اسم استفاده کنند. ولی در شرکت و کارخونه و در بین مردم سپهر بود. فقط برا خونوادم و اداره پلیس مِهدی بودم. ولی در ماموریتها مرد سیاه پوش بودم. نه کسی اسمم رو می دونست و نه قیافم رو می دید، چون کاملاً با استتار وارد می شدم.

دولت های خارجی هم می دانستند که مِهدی مِهدوی کیام ولی قیافم رو ندیده بودند.

وقتی همه ی مردم از دستاوردهای مرد سیاه پوش تعریف می کردند و نمی دونستن که من هم یه حس خوشحالی قلقلکم می داد. جز فرهاد و احمد و مادر و پدر و خواهرام و البته فرا کسی نمی دونست پلیسم.

من: خب حالا شما بگید چه خبره.

مامان: همش تقصیر این سیگاره، داری فراموشی می گیری.

من: وای مامان مشغله فکری و کاریم زیاده که یادم رفته، سیگار چی کار

کرده.

مامان: خیلی خب حالا، قراره عموت این‌ها شب برسن.

من: آها.

اول رفتم بالا خوابیدم. وقتی بیدار شدم ساعت شش عصر بود. دوشی گرفتم و رفتم پایین و نهار رو خوردم. آخه وقتی اومدم از شدت خستگی نهار نخورده خوابیده بودم.

قرمه سبزی رو خوردم و بعد از تشکر از رعنا خانم، رفتم بالا و تیشرت جذب مشکی با شلوار جین مشکی پوشیدم و گردنبندی رو که فرا روز تولدم بهم داده بود رو با لبخند به گردن آویختم.

ژل مخصوص رو به موهام زدم و حالت‌شون دادم و دوش ادکلن گرفتم و به سمت پایین رفتم. مامان با دیدنم گل از گلش شکفت.

مامان: الهی فدات شم عسل مامان، چه خوشگل شدی!

بعد هم گونم رو محکم بوسید. من هم گونش رو بوسیدم که صدای بابا اومد:

-برادر من الآن توی فرودگاه منتظره بعد شما این‌جا دارید هم رو

می‌بوسید.

مهیسا: من رو هم ببوسید.

من: برو آرش بوست کنه.

مهيسا: بی حیا.

من رو به بابا: اگه بوس می‌خواید قول میدم نگاه نکنم. این هم مامان در خدمت تون!

و رفتم سمت در.

بابا: آی پدر سوخته وایسا ما هم بیایم.

من و بابا و مامان و مهيسا رفتیم فرودگاه، آرش هم با عمو فیروز و زن عمو آذر هم اومده بود.

نیم ساعت بعد رسیدن. ما به فرودگاه هواپیمای آلمان - ایران هم رسیدیم. عمو فرید و خونوادش رو دیدم که به سمت مون می‌اومدن، به استقبال شون رفتیم.

بابا از همه‌ی برادرهاش بزرگتر بود. بعد عمو فیروز و بعد عمو فرید، فقط سه برادر بودند.

عمو فرید: سلام بر همگی.

بعد هم مراسم دست و بوس و بغل شروع شد. آنا خیلی تغیر کرده بود، دختری خوشگل و حسابی لوند بود.

آنا با ناز: خوبی مه‌دی جون؟

من : سلام آنا خانم. ممنونم، شما خوبید؟

آنا : مرسی. چقدر تغیر کردی!

من: تو هم تغیر کردی.

عمو فرید: به آقا مهدی خودمون پسر چه بی معرفتی سری به عموت نمی زنی.

من:عمو جان ببخشید کارهای شرکت و کارخونه زیادن.

زن عمو نورا: مهدی جون سنت رفته بالا نمی خوای ازدواج کنی؟

مامان و بابا و مهیسا با غم بهم نگاه می کردند. جوابی ندادم، عمو فیروز که حال من رو فهمید گفت:

-حالا این چیزها رو ول کنید بریم خونه حرف می زنیم.

خانواده‌ی عمو واسه یک ماه اومده بودند ایران، قرار بود یک هفته

خونه‌ی ما و یک هفته خونه‌ی عمو فرزاد و دو هفته‌ش رو خونه‌ی اقوام نورا خانم باشن.

رفتیم خونه‌ی ما، بعد از شام حرف‌ها شروع شد.

نورا خانم: وای مهدیس جون دلم برا مهیاس تنگ شده. بچه‌هاش بزرگ شدن؟

مامان لبخند زد:

-ناردان خیلی شیطونه، خیلی اذیتش می‌کنه. هر وقت زنگ میزنه گله می‌کنه ولی نویان فداهش بشم بچه‌ی خوبیه .

بابا و عموها هم در مورد خاطرات کودکی حرف می‌زدند و آرش و مهیسا هم با هم پیچ-پیچ می‌کردند. سنگینی نگاهی رو حس می‌کردم. سرم رو که بلند کردم آنا بود. وقتی نگاهم رو دید لبخند زد و به سمتم اومد.

آنا: پسر عمو سی و هشت سالته، درستته؟
من: آره.

آنا: شنیدم دختری رو دوست داشتی گذاشته و رفته. پوزخند زدم.
من: اخبارها کامل نرسیده بهت، فراریش دادن.
آنا: چرا؟

من: داستانش مفصله، بگذریم.

آنا: هنوز هم دوستش داری؟

من: دونه چرا این قدر می‌پرسید؟ لبخندی زدم و گفتم:

-بیشتر از گذشته.

اخم کرد و گفت:

-ولی اون دیگه رفته.

من: مهم نیست، مهم اینه دلم پیششه.

بقیه وقتی ما رو مشغول حرف زدن دیدن فکر می کردن خبریه و با لبخند نگاه می کردند. آخ که چه دل خجسته‌ای دارن!

زن عمو نورا: مهدی جون دیگه موقع زن گرفته.

این‌ها چرا گیر دادن به من؟

من: بهش فکر می کنم.

زن عمو: آرش جان کار خوبی کردن با دختر عموی خودش ازدواج کرده.

تو هم یکی از فامیل‌های خودت رو بگیر.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. نمی‌دونم این خوش خواب هم چه خوابی

دیده بود.

روزها گذشت و روز موعود رسید. این یکی از مهم‌ترین ماموریت‌های

کشور بود که باید درست انجام می‌شد و برای دولت خیلی اهمیت

داشت. به‌خاطر همین من رو مأمور کردند. اول گفتند چون ریسکش

بالاست تو نرو، ولی من خودم گفتم که میرم و اگر هم شهید بشم این

افتخار رو به جون می‌خرم. ساعت یک بعدازظهر بود که آماده شدم و

رفتم پایین.

من: من باید برم سفر کاری، مشکلی برای یکی از قطعات کارخونه پیش

اومده. باید برم لندن.

عمو فرید: چند روز نمیای؟

من: بستگی داره کارم چقدر طول بکشه.

ترس و نگرانی رو توی چشمهای مامان و بابا می دیدم. اشک توی چشمهای مهیسا و مامان بود. می دونستن که این مأموریت چقدر سخت، مهم و حیاتیه.

وای خدا اینها اگه من رو لو ندن خوبه!

بابا: برو پسر، خدا به همراست.

همه بلند شدن و باهام روبوسی کردن.

زن عمو نورا: مهدیس جون چرا اینقدر بی تابی می کنی؟ زود میاد دیگه.

مامان که دید داره کار رو خراب می کنه لبخندی زد و گفت:

-مهیاس که سالی دو بار میاد این هم که اصلاً خونه نیست. زندگیش

توی شرکت و کارخونه خلاصه شده. من هم مادرم، دلتنگ میشم.

لبخندی زدم و راهی بیرون شدم که دیدم آنا بهم خیره شده.

من: خداحافظ دختر عمو.

آنا با عشوه گفت:

-مراقب خودت باش، بای.

بلند گفتم:

-خدا حافظ همگی.

راهی ماشینم شدم و به سوی فرودگاه رفتم. وقتی رسیدم دیدم احمد هم اون جاست.

من: چه زود رسیدی.

احمد: پانیز و پارمین دیوونم کردن. فکر می کنن می خوام بمیرم! پانیز که همش گریه می کرد به زور اجازه داد بیام. می گفت دلم شور می زنه. زن احمد و فرهاد می دونستن من هم همکار شوهرشونم ولی مقامم رو نمی دونستن.

من: من خم مامانم خیلی بی تابی می کرد. خوب شد جلوی عمو و خونوادش لوم نداد.

دیدم فرهاد داره به سمت مون میاد.

من: تو هم می خوای بیای؟

فرهاد: نه در نبود شماها باید من باشم.

من: آره خب.

فرهاد: بچهوها نمی دونم چرا دلم شور می زنه مراقب خودتون باشید.

من: به امید شهادت.

فرهاد: خفه شو. سالم می‌رید سالم هم میاید. فهمیدید؟
فرهاد شوخی می‌کرد و گرنه ما همه آرزوی شهادت داشتیم.
من با لبخند: باشه.

احمد: مراقب شرکت هم باش.

من: آره بابام این روزها سرگرم عمومه. مراقب شرکت هم باش مشکلی
پیش نیاد.

فرهاد بهم خیره بود. جلوش دست تکون دادم و گفتم:
-هوی خوردیم، چته؟

فرهاد: لطفاً مواظب خودت باش!

من: اتفاقی افتاده؟

فرهاد: نه همین جوری. فقط... فقط نمی‌دونم چرا این قدر دلم شور
می‌زنه.

من: ناراحت نباش، ما این راه رو انتخاب کردیم در صورتی که از آیندش
هم با خبر بودیم. این جوری نیست؟

فرهاد لبخندی زد و گفت:

-ولی تو هنوز به آرزوت نرسیدی.

من: دیگه مهم نیست.

بعد از این که من و احمد و فرهاد هم لو بغل کردیم و بوسیدیم من و احمد راهی هواپیمای شخصی مون شدیم و پیش به سوی تورنتو.
فرا:

از اتاق عمل بیرون اومدم. اصلاً حالم خوب نبود. مریض پیرزن هفتاد ساله‌ای بود که زیر عمل دوام نیاورد و از دنیا رفت. در طول این چند سال طبابت این دومین بیماری بود که زیر دستم از دنیا می‌رفت.
به سمت اتاق کیوان رفتم و بدون در زدن در رو باز کردم. ایویلن و کامیلا پیشش بودن، کیوان تا چشمش به من خورد به سمتم اومد.
کیوان: چی شده عزیزم؟

من: کیوان مُرد!

کیوان با تعجب: کی مُرد؟

من: اون پیرزنه زیر دست من مُرد.

کیوان بهم نگاهی کرد و اشاره کرد به ایویلن برام آب قند بیاره.

کیوان: عزیزم این طبیعیه. روزی ده نفر توی این بیمارستان می‌میرند.

حالا چرا خودت رو ناراحت می‌کنی؟

من: آخه زیر دست من مُرد.

کیوان: ولی یک پیرزن هفتاد ساله بوده که مشکل قلبش خیلی حاد

بوده. تو هم خواستی نجاتش بدی که نشده.

ایویلن آب قند رو دستم داد و ازش تشکر کردم.

کیوان: برو خونه استراحت کن، فردا بیا.

من: چشم، مرسی.

و به سمت در رفتم.

کیوان: کامیلا رو هم ببر. از صبح تا الآن می‌گه مه‌راد- مه‌راد.

من با لبخند: آخرش عروس خودمه. می‌بینی چطور دلش واسه پسر

تنگ شده؟!

کیوان و ایویلن خندیدند. کامیلا رو بغل کردم و به سمت بیرون رفتم.

سوار ماشین شدم. بوس گنده‌ای از کامیلا گرفتم و روی صندلی عقب

نشوندمش.

به سمت خونه رفتم. در رو با ریموت باز کردم و رفتم داخل، مه‌راد روی

تاب در حال مطالعه بود. لبخندی زدم و کامیلا به بغل به سمتش رفتم.

تا من رو دید به سمتم دوید.

مه‌راد: مامان جان اون قدر غرق مطالعه بودم که حتی صدای ماشین رو

هم نشنیدم.

من: الهی قربونت بشم! به خودت یه استراحتی بده و با کامیلا بازی کن.

مهرداد : چشم.

رفتم داخل، مامان و کندی خانم دوست مامان در حال گفت‌وگو بودن.

من: سلام.

کندی خانم: سلام عزیزم. خسته نباشی. خوبی؟

من: مرسی، شما خوبید؟

کندی خانم: شکر.

مامان: خسته نباشی عزیزم. زود اومدی.

من: زیاد حال خوب نبود، کیوان فرستادم خونه.

مامان: چرا؟ چیزی شده؟

من: نه، عملم نتیجه نداد.

مامان: اشکال نداره عزیزم، برو لباس‌ها رو عوض کن و بیا چیزی بخور.

رفتم دوشی گرفتم و تاپ و شلوارکی پوشیدم. تا من اومدم پایین کندی

خانم رفته بود.

من: مامان کندی خانم رفت؟

مامان: آره عزیزم، مهمون داشت.

من: پس برای چی اومده بود؟

مامان: برای خواستگاری.

من: خواستگاری؟ خواستگاری کی؟

مامان: تو. فرا نمی‌خوای سروسامونی به زندگیت بدی؟

من: مامان پول دارم، بچه دارم، شغل دارم. حتماً باید آقای بالاسرم باشه تا سروسامون گرفته باشم؟

مامان: من که هرچی بگم تو حرف خودت رو می‌زنی. ولی این پسرش خلبانه، مرد خوبیه من دیدمش.

من: مامان مهم نیست. لطفاً زنگ بزنی بگو دخترم قصد ازدواج نداره.

مامان: باشه حالا بیا غذات رو بخور.

رفتم داخل آشپزخونه و بی‌میل شروع کردم به غذا خوردن.

من: از فریا چه خبر؟

مامان: چند روز دیگه باید بره دخترش رو به دنیا بیاره.

من: آها، خوبه.

بعد از خوردن شام و تشکر از مامان بلند شدم و به سمت بچه‌ها رفتم که

کیوان زنگ زد و گفت بیاید واسه‌ی شام، ولی ما شام رو زود خوردیم.

من و مامان و مهرداد که کامیلاً هم باهامون بود به سمت خونه‌ی کیوان

رفتیم. وقتی رسیدیم ساشا و لوسی هم اون‌جا بودن. لوسی دختر خیلی

خوب و خونگرمی بود. خیلی دوستش داشتم، واقعاً لیاقت ساشا رو

داشت.

اون شب خیلی خوش گذشت. نیمه شب برگشتیم خونه. مهرداد رفت توی اتاق مشترک مون و خوابید، من هم لباس هام رو عوض کردم و رفتم توی اتاق براش لالایی خوندم. بهش خیره شدم. کپ مهدی بود، یاد روزهایی افتادم که با نوازش های مهدی بیدار می شدم. اشکم جوشید و روان شد و خدا رو برای بار هزارم به خاطر وجود مهرداد شکر کردم. به قیافه ی مهرداد نگاه می کردم و اشک می ریختم. خوب شد از خواب بیدار نشد و گرنه باز هم سوالاتش شروع می شدن. کنارش خوابیدم و بغلش کردم.

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم.

مهرداد امروز تعطیل بود پس بزار بخوابه. بلند شدم که برم بیرون که مهرداد گفت:

-صبح به خیر.

من: صبح شما هم به خیر. بیدار شدی؟

مهرداد: آره من هم میام.

من: امروز رو استراحت کن.

مهرداد: دوست نداری با پسر خوشتیپت همراه بشی؟ با تعجب بهش نگاه کردم و زدم زیر خنده .

مهرداد: مامی چیز بدی گفتم.

مهرداد هم به زبان انگلیسی مسلط بود هم فارسی و توی خونه فارسی حرف می زد. فقط جایی که لازم بود انگلیسی می گفت.

من: نه پسرم، این ها رو از دایی ساشا یاد گرفتی آره؟

مهرداد با لبخند: آره همیشه دایی ساشا میگه.

من: باشه شیطونم، بلند شو تا بریم.

با هم صبحونه خوردیم و با هم راهی ماشین شدیم. مامان توی حیاط داشت ورزش می کرد.

من: سلام، صبح به خیر.

مهرداد: سلام، صبحتون به خیر مامانی.

مامان: صبح شما هم به خیر.

و رو به مهرداد گفتم:

-قربونت برم. کجا میری؟

مهرداد: امروز رو با مامان میرم.

مامان: باشه عزیزم، مواظب خودتون باشید.

نشستیم توی ماشین.

مهرداد: مامان، بابا کی میاد؟

خسته شده بودم از این سؤال تکراری، ولی گناه بچم چی بود؟ باباش رو می خواست.

من: میاد عزیزم، فعلاً زوده.

مهرداد دیگه چیزی نگفت. این سؤال و جواب تکراری کار هر روزمون بود. مهدی:

بعد از نوزده ساعت طاقت فرسا به تورنتو رسیدیم.

دو هواپیمای بعدی هم نشستند. حدود سیصد سرهنگ و سرگرد و

سرباز پیاده شدند و به سوی Ritz- carlton toronto hotel که از چند روز قبل همه‌ی اتاق‌هاش رزرو شده بود رفتیم.

باید سربازها استراحت می کردند تا ما هم مسیرهای دستیابی به کیارش جمشیدی رو پیدا کنیم.

فعالیت رو شروع کردیم و راه‌های مهم دستیابی به کاخی رو که کیارش

داخلش زندگی می کرد رو پیدا کردیم. اون شب رو تا صبح و از صبحش

تا شب فقط راه‌های مهم و افراد نزدیک کیارش رو شناسایی کردیم شب

عملیات باید شروع می شد.

طبق اطلاعات قوی، الآن خونه بود. باید همین امشب مقدمات عملیات رو فراهم بکنیم.

سرهنگ رادمنش رو با پنج تن از سربازها برای کشیک فرستادم. که زود پیام اومد امشب جشن دارن و کلی ماشین این جاست. من و احمد چند روز قبل روی بازو هامون زخم عمیق ایجاد کرده بودیم و ردیاب رو کاشته بودیم. الآن زخمش کاملاً خوب شده بود. من و احمد با لباس شخصی به سمت ماشین رفتیم و به سوی کاخ مورد نظر حرکت کردیم.

من و احمد موندیم داخل ماشین و سرهنگ آریایی رو با ردیاب و لباس شخصی فرستادیم داخل. دم در فردی وایساده بود و رمز ورود می خواست. پس پیاده شدیم، بی هوشش کردیم و ما داخل ماشین نشستیم.

سرهنگ آریایی هم رفت داخل. بعد از ده دقیقه پیام اومد که داخل نشسته و امنه، ما هم بریم.

همین موقع نیروهای کمکی که شامل پانصد نفر بودند از ایران، رسیدند.

دستور حمله رو صادر کردم. همه ی هشتصد نفر به داخل خونه یورش

بردن. لباس‌های سیاهم رو پوشیدم و رفتم وایسادم دم در مخفی که به احتمال زیاد کیارش و شاید هم دو برادر از آن خارج شوند.

دولت کانادا با من کاری نداشت چون می‌دونست خلاف قانون عمل نمی‌کنم و همچنین کارت انجام مأموریت مهمم از ملل رو داشتم، پس با خیال راحت به مأموریتم ادامه دادم. دولت کانادا خودش هم مدت‌ها بود که دنبال این شرور بود، چون آدم‌های زیادی رو هم از کانادا ربوده بود. دولت کانادا بعد از مدت‌ها نتونست دستگیرش کنه تا این که این مأموریت از جانب ملل به من داده شد.

ده تا سرباز هم همراهم بود. زیاد طول نکشید که همین موقع در مخفی باز شد و کیارش و کیانوش بیرون اومدن، با دیدن من که نقاب و لباس سیاه داشتم با هم گفتن:

-مرد سیاه‌پوش؟!!

چند نفر هم باهاشون بود. احمد داخل خونه بود.

من: تسلیم بشید، چون یا کشته می‌شید یا اعدام. پس راه درست رو انتخاب کنید، شاید تخفیفی واستون در نظر گرفتم.

کیارش: ما در هر صورت کشته می‌شیم پس چه اشکالی داره قبل از مرگ این مرد مشهور و ناشناخته‌ی جهان رو که مدت‌هاست آرزوی

دیدنش رو دارم به کام مرگ برسونیم؟

من: از مُردن باکی ندارم ولی جرم خودتون رو سنگین تر نکنید.

همچنان صدای وحشتناک گلوله از داخل به گوش می‌رسید. همش می‌ترسیدم یا خودم یا احمد کشته بشیم و برای بار آخر هم رو نبینیم، حتی یادم رفت موقع خداحافظی با این برادر پشتیبان خوب نگاهش کنم.

ولی اون‌ها تفنگ‌هاشون رو بالا آوردن و شلیک کردن. غافلگیر شدم، یک گلوله به پام و یکی به دستم خورد. صدای داد سرهنگ افشاری با دیدن من بلند شد. سرباز های من هم شلیک کردند. صدای شلیک از داخل هم می‌اومد، با این‌که دو تیر خورده بودم ولی همچنان توان داشتم و با شلیک‌هایی پی در پی کیانوش رو با پنج گلوله کشتم. کیارش با دیدن برادرش چشمانش گشاد شد و نگاه پر نفرتی به من انداخت. فکر کردم می‌خواد مبارزه کنه ولی فرار کرد! دنبالش رفتم که برگشت و تیری به وسط سینم زد. پرتاب شدم.

کیارش: حیف بودی، ولی خودت خواستی.

خواست برگرده و بره، ولی یک لحظه بی‌رمق دستمو بلند کردم و زیر لب گفتم:

-یا عباس!

آخرش به زور شلیک کردم برای یک لحظه دیدم که گلولم به وسط پیشونیش خورد.

دیگه چیزی نفهمیدم. لحظه‌ی آخر تصویر فرا جلوی چشم‌هام زنده شد و بعدش سیاهی!
احمد:

تمام افرادی که داخل بودند رو چه کشتیم و چه دستگیر کردیم و تحویل دولت کانادا دادیم که متوجه نبود مِهدی شدم. خودم هم تیری به مچ پام زده شده بود که خون ازش فوران می کرد .
وقتی اومدیم هشتصد نفر بودیم حدود چهارصد نفرمون کشته شده بود. جنازه‌ی کیارش و کیانوش رو ندیدم یا دستگیرشون نکردیم. لعنتی‌ها لابد فرار کردند. داد زدم:

-سپهر! سپهر!

نباید اسم واقعیش رو می گفتم.

رفتم بیرون، سرهنگ فدایی رو دیدم که به همراه سرهنگ‌های کانادایی مشغول امدادسانی به سربازهای ایرانی بود.
من: سرهنگ، سپهر نیست.

سرهنگ: قبل تر رفتن گفت دارم میرم در مخفی.

هر دو به اون سمت دویدیم. اول کیانوش رو دیدم غرق در خون، رفتم جلوتر مهدی افتاده بود. داد زدم:

-نه!

بی رمق افتادم کنارش و زانو زدم. به قیافه‌ی رنگ پریده‌اش خیره شدم و اشکم جوشید.

سرهنگ فدایی گفت:

-کیارش هم جلوتر افتاده و مُرده.

این‌ها کار مهدی بودند.

شه تیر خورده بود. نبضش خیلی کند می‌زد، بدنش سرد. بود داد زدم:

-کمک!

گریه می‌کردم که چند نفر اومدن کمک‌مون و مهدی رو به نزدیک‌ترین

بیمارستان رسوندیم. اول بهم گفتند تموم کرده! این قدر داد زدم که

گلوب پاره شده بود. مهدی رفت کما و من فقط گریه می‌کردم. زنگ زدم

به فرهاد و خاله مهدیس و مهیسا و عمو آرمین تا بیان.

شاید مهدی بمیره، حداقل لحظه‌ی آخر بیننش. دم در وایساده بودم و

فقط از پرستارها و دکترها خواهش می‌کردم حالش رو بهم بگن که

می گفتن داره بدتر میشه آخه خون زیادی از بدنش رفته بود.

دو روز بود که مهدی روی تخت بیمارستان بود و دکترها قطع امید کرده بودند و می خواستند دستگاهها رو ازش جدا کنند، ولی من اجازه نمی دادم. همین طور بی حال دم در اتاق بودم پای خودم هم باندپیچی بود. بهم گفته بودند استراحت کنم ولی مگه می تونستم؟ مهدی داشت با مرگ دسته و پنجه نرم می کرد.

با صدای جیغ خاله مهدیس بلند شدم که دکترها و پرستارها گرفته بودنش ولی اون فقط جیغ می زد. رفتم کنارشون، همه داشتند گریه می کردند و آرش با بهت بهمون نگاه می کرد آخه نمی دونست مهدی بالاترین مقام پلیس امنیتی ایرانه، ولی گفته بودم به جز این چند نفر نباید کسی بفهمه.

دکتری بیرون اومد و به انگلیسی گفت:

-متأسفانه امیدی به زنده موندن مریض تون نیست.

با شنیدن این حرف، مهیسا و خاله بی هوش شدند و صدای گریه‌ی فرهاد و عمو آرمین بلند شد.

من: نه- نه این امکان نداره. می برمش بیمارستانی که مجهز باشه.

دکتر نگاهی بهمون کرد و گفت:

-باشه، ببریدش بیمارستان مهران. هرچند امیدی نیست ولی خب بعداً ناراحت نیستید که چرا همه‌ی تلاش‌مون رو نکردیم.

جسم بی‌جون و رنگ‌پریده‌ی مهدی رو بهمون دادن. همه با دیدنش فقط گریه می‌کردیم. کی گفته مرد گریه نمی‌کنه؟ مرد باید گریه کنه! فوری منقلش کردیم به بیمارستان مهران. فوری به آی‌سی‌یو منتقل شد و دکترها و پرستارهای زیادی دورش جمع شدند و علائمش رو چک کردند.

بیمارستان خیلی بزرگی بود. یک روز بود که اون جا بودیم و بهمون امید دادن که از ده درصد وضعیت حیاتی به بیست درصد رسیده و رو به بهبوده. خیلی خوشحال بودم، بی‌نهایت! رفتم داخل راهرو دیدم خاله و مهیسا و مهدیس هم که تازه رسیده بود گریه می‌کردند و عمو آرمین و فرهاد هم فقط طول راهرو رو متر می‌کردند که با صدای بلند گفتم:

-مژده! مژده!

همه بهم خیره شدند که گفتم:

-دکتر گفت از ده درصد شده بیست درصد، در حال بهبوده.

همه جیغ و داد راه انداختند که پرستارها گفتند ساکت و ما هم ساکت

شدیم. به یکی از دکترها گفتم:

-بخشید خانم.

دکتر: بله؟

من: رئیس بیمارستان تشریف دارن؟

دکتر: خیر رفتند جلسه‌ی مهمی داشتند، تا شب برمی‌گردن. ولی خواهرزادشون که یکی از دکترها و سهام‌دارهای مهم بیمارستان هستند، این جانند.

من: میشه لطفاً بهشون بگید بیان؟

دکتر: باهاشون کاری دارید؟

من: بله، لطفاً بگید بیان.

دکتر: باشه، فقط برید توی اتاق انتظار تا بگم بیاد.

من: باشه الان میریم.

میخواستم بهش بگم از هیچ کمکی دریغ نکنه، اگه شده پول کل این بیمارستان رو خرج می‌کنیم فقط مهدی خوب بشه.

عمو آرمین: بهش بگو هر وسیله‌ای لازمه یا کم دارن بگن از هر کشوری شده میارم فقط پسرم سالم بشه.

من: باشه عمو، الان که اومد میگم.

فرهاد: دیر اومد.

من: الآن میاد عجله نکن.

صدای کفش پاشنه بلندی اومد. همه به عقب برگشتیم، ولی نه- نه- نه

این امکان نداره! نه نیست، اشتباه می بینم!

فرا:

صدای در اومد. مهرداد قبل از من گفت:

-بفرمائید.

لبخندی زدم که اشلی وارد شد. هم دوستم بود هم بهترین دکتر این

بیمارستان.

اشلی: سلام.

من: سلام.

مهرداد: سلام خاله اشلی.

که اشلی بغلش رو باز کرد و گفت:

-بیا بغل خاله.

مهرداد پرید بغلش.

اشلی: فرا یک خونواده‌ای این جان که پسرشون سه تا تیر خورده، الآن

توی کماست. دیروز حالش خیلی بد بود ولی امروز بهبود داشته. حالا

می‌خوان تو رو ببینن.

من: هر وقت کیوان و ساشا میرن جلسه کنفرانس دیگه من باید تو این بیمارستان تا شب بدوم.

اشلی: غر نزن، مه‌راد پیش منه برو.

من: حالا کجان؟

اشلی: طبقه‌ی دو راهروی شماره پنج اتاق شماره‌ی شش.
من: باشه.

مه‌راد: من هم میام.

من: نه عزیزم تو بمون پیش خاله اشلی زود میام.
و رفته بیرون.

با آسانسور رفته پایین طبقه‌ی دو، خب این هم راهروی پنج. داشتم دنبال اتاق شماره شش می‌گشتم که پیداش کردم.

داخل شدم، ولی با چیزی که دیدم سر جام خشک شدم. قدرت تکون خوردن نداشتم، اون‌ها هم همین‌طور.

اون‌ها به من نگاه می‌کردند و من به اون‌ها، صورتم خیس از اشک شده بود. کسی از جاش تکون نمی‌خورد، که فرهاد به سمتم اومد و گفت

-خو... خودتی؟

با گریه خودم رو توی بغلش انداختم که فقط نگاهم می کرد، انگار توی شک بود که احمد هم جلو اومد و با چشم‌های اشکی بهم خیره شد. فرهاد از شک خارج شد و با لبخندی گفت:
-باور کنم خودتی؟

با گریه گفتم:
-آره.

فرهاد: نامرد کجا بودی؟ مهدی پیر شد. البته، خودت هم پیر شدی. با این حرف زدم زیر گریه که صدای گریه‌ی مهدیس خانم و مهیسا و مهیاس بلند شد.

رفتم توی بغل احمد که فشارم داد و گفت:

-چطور دلت اومد بری و برنگردی؟ می‌دونی کل جهان رو دنبالت گشتیم؟

آقا آرمین هم چشم‌هاش اشکی بود و بهم خیره بود. مهدیس خانم خودش رو بدو بهم رسوند و گریه‌کنان بغلم کرد و گفت:

-دخترم روم سیاهه، من هردوتون رو با دست‌های خودم نابود کردم!
چیزی نگفتم، یعنی چیزی نداشتم که بگم. مهیاس و مهیسا و آنتونی و پسر جوانی که من نمی‌شناختم بهم خیره بودند.

مهیسا و مهیاس با گریه به طرفم اومدن و خودشون رو توی بغلم انداختند.

من: چرا این جایید؟ نکنه... نکنه اتفاقی واسه مهدی افتاده؟

احمد: سه تا تیر خورده و توی کماست.

پاهام سست شد و افتادم روی زمین که فرهاد کنارم زانو زد و بغلم کرد

زدم زیر گریه. بلند شدم و به سمت اتاقی که مهدی داخلش بود رفتم و

درش رو باز کردم. کسی نمی‌تونست داخل بشه. با دیدنش توی اون

وضعیت چشم‌هام سیاهی رفت

وقتی چشم‌هام رو باز کردم مهرداد با اشک بهم خیره شده بود و اشلی

کنارش.

مهرداد: مامان چی شده؟

من: هیچی پسر، بابات برگشته.

مهرداد با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-چی؟ بابا؟ آخ جون! کجاست؟

من: مریضه، باید بریم پیشش.

بلندشدم و دستش رو گرفتم و به سمت اتاق مهدی بردم. نگاهی به

تخت کرد و گفت:

-این باباست؟

من با اشک: آره.

نیمی از موهای مِهدیم سفید شده بودند.

مهراد اشکش چکید.

-چی شده؟

من: تیر خورده.

اول نمی خواستم بهش بگم چون دوست نداشتم باباش رو واسه ی اولین

بار این جا و توی این وضعیت ببینه، ولی چون می دونستم افرادی که

توی کما هستن میشه باهاشون حرف زد تا بهبودی پیدا کنند، برای

همین بهش گفتم تا با مِهدی حرف بزنه تا بهبود پیدا کنه.

مهراد کنار پدرش رفت و روی صندلی نشست. به باباش خیره شده بود.

نگاه این صحنه که کردم اشکم روان شد. اون قدر شبیه هم بودند که

انگاری مِهدی کوچیک شده بود و الآن مهراد بود.

شروع کرد به حرف زدن:

-سلام بابا، منم مهراد.

دیگه بقیش رو نشنیدم، چون بیرون اومدم و زدم زیر گریه.

خونواده‌ی مهدی هنوز مه‌راد رو ندیده بودن، می‌خواستیم سوپرایزشون
کنیم. مه‌راد رو گذاشتم خونه و همه‌ی جریان رو به مامان گفتم. با بهت و
ناباوری بهم خیره شد که به سمت بیمارستان رفتم. توی محوطه احمد
رو دیدم.

من: احمد پس بقیه کجان؟

احمد: رفتن خونه.

من با تعجب: خونه؟

احمد: آره، نزدیک بیمارستان خونه‌ای براشون کرایه کردم تا استراحت
کنند.

من: خواستم ببرمتون خونه‌ی خودم.

احمد: مرسی. بیا فعلاً بریم پیش مهدی تا بعداً همه چیز رو برام تعریف
کنی.

با هم رفتیم داخل اتاق. احمد اشکش جاری شد و گفت:

-مهدی بین زنت اومده. اون‌ی که شیش ساله به‌خاطرش خواب و
خوراک نداری.

با شنیدن این حرف‌ها فقط هق می‌زدم.

احمد: بیدار شو مرد نبینمت این‌جوری.

یکهو صدای دستگاه اوج گرفت. نگاه کردم. ضربان قلب مهدی اوج گرفته بود. فوری دکترا ریختن توی اتاق، جرأت نداشتم وایسم. با گریه و هق- هق دست احمد رو گرفتم و رفتیم بیرون که بعد از ده دقیقه دکتر جاستین خارج شد. با استرس بهش نگاه میکردم که با لبخند گفت:
-تبریک میگم، مریضتون بههوش اومد دکتر فاضلی.
چشمهام سیاهی رفت و افتادم توی بغل احمد.

وقتی بهوش اومدم از رو به رو شدن با مهدی استرس داشتم. همه‌ی خانوادش رفتن پیشش، ولی من هیجان زده بودم. بهشون گفتم فعلاً چیزی درباره‌ی من نگید.

مامان و کیوان و ساشا و ارمیا و فریا با اون شکم برآمدش و ایویلن و لوسی با گل و شیرینی اومدن بیمارستان، خانواده‌ی مهدی همه اومدن بیرون و بهم گفتن برو داخل.

من: بهش گفتید من می‌خوام برم داخل؟

مهدیس خانم با لبخند گفت:

-نه، گفتیم برات سوپرایز داریم.

با قدم‌های لرزون رفتم داخل.

مهدی:

چشم‌هام رو باز کردم و دیدم مامان و مهدیس و مهیسا و بابا و احمد و فرهاد، همه با اشک و غم بهم خیره شدن. تا چشم‌های باز من رو دیدن شروع کردن به دست و جیغ و هورا کشیدن.

لبخند زدم و گفتم:

-چتونه؟ مگه چند روزه بیهوشم؟

احمد: دو هفته.

سرم سوت کشید! وای، دو هفته؟!!

نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم صدای بچه‌ای توی گوشه که بهم گفته بابا. چرا احساس می‌کنم صدای گریه‌ها و التماس‌های فرا رو شنیدم که بهم میگفت بیهوش بیام. حتما خیالاتی شدم، از اثرات بیهوشیه.

مامان: پسرم درد نداری؟

من: خوبم، فقط کمی سرم درد می‌کنه.

فرهاد: اون مال بیهوشیه.

همه نوبت به نوبت می‌اومدن و من رو می‌بوسیدن. از این کارشون خندم گرفت که دل‌م درد گرفت.

من: آخ.

مامان: وای بمیرم! چی شد؟

من: خدا نکنه، واسه بخیه‌هاست.

بابا: مهدی جون واست سوپرایز داریم. مطمئنم خوشحال میشی.

هه، خوشحال! خیلی وقته که نمی‌دونم خوشحالی چیه.

همه رفتن بیرون.

من: کجا؟

احمد: صبر کن!

و رفت بیرون.

من: من دیوونه شدم یا شماها زده به سرتون؟

داشتم با خودم غر می‌زدم که در اتاق باز شد.

من: احمد اگه... ..

ولی با دیدن شخصی که جلوم بود مبهوت موندم. حتماً خواب بودم. آره،

هنوز بیهوشم این هم عضو همون رویاهاست. به سمتم اومد. کنار تخت

ایستاد و مثل ابر بهار اشک می‌ریخت.

من: خ... خوا... خوابم؟

فرا با حق - حق: نه - نه، تو بیداری.

دستش رو گرفتم و دیدم آره، واقعیه و خواب نیستم. خودش رو انداخت

توی بغلم، ولی من شوکه زده فقط بهش نگاه می کردم که دیدم صورتم رو غرق بوسه کرد. با دست هام صورتش رو قاب گرفتم.

من: یعنی... یعنی خدا جوابم رو داد؟ یعنی تو وجود داری؟

فرا از شدت گریه صداش در نمی اومد که این بار من صورتش رو غرق

بوسه کردم. دیدم اتاق پر آدم شد و دست و سوت می زدند. کیوان و

ساشا رو می شناختم، ولی بقیه رو نه که خودشون رو معرفی کردند.

زن ساشا و زن کیوان و خواهر فرا با شوهرش و مادر فرا بودن.

خیلی خوشحال بودم، بی نهایت! فقط به فرا خیره می شدم. آره، خودش

بود. خودِ خودِ واقعیش، دیگه نمی زارم گم بشه.

کیوان: آقا مهدی ما هم واست یک سوپرایز خوب داریم.

تعجب کردم و گفتم:

-چی؟

احمد: سوپرایز؟

ساشا لبخند زد و گفت:

-آره.

مامان: بگید ببینم چی هست

مامان فرا: وقتی دخترم از ایران اومد بعد از یک ماه فهمیدیم که بارداره.

سکوت کل اتاق رو در بر گرفت. نه، این دروغه! اونی که می گفت بابا...
یعنی... یعنی... نه، نه، دروغه!

بابا سکوت رو شکست:

-خب؟

کیوان: اشلی بیا تو.

خانم دکتر داخل شد. دست پسر کوچیکی توی دستش بود که بهم
خیره بود. پسری که انگار خودم بودم ولی در ابعاد کوچک تر.
با دیدن این صحنه قلبم به درد اومد و دیگه چیزی نفهمیدم. فقط
لحظه‌ی آخر متوجه داد فرهاد شدم که گفت:

-دکتر!

(پنج سال بعد)

از مأموریت اومده بودم و حسابی خسته بودم. در رو با کلید باز کردم و
رفتم داخل.

لامپ رو که روشن کردم جمعیت زیادی رو دیدم که با سوت و دست به
طرفم می اومدن.

-تولد تولد، تولدت مبارک!

لبخند زدم که دیدم فرا مهران به بغل داره به سمتم میاد.

فرا: خسته نباشی عشقم، تولدت مبارک!

گونش رو بوسیدم و گفتم:

-مرسی زندگیم!

بعد هم مهران کوچولوی بابا رو که دو سالش بود رو بغل کردم. پسر تپیل

و خوشگلم!

مهراذ: پس من چی؟

من: تو دیگه بزرگ شدی، نکنه تو هم بوس می‌خوای؟

مهراذ چشمکی زد و گفت:

-چرا که نه؟

به این همه شیطنتش خندیدم و بوسیدمش.

به سمت همه رفتم و سلام و خوش آمد گفتم.

دست مامانم رو بوسیدم که اون هم گونم رو بوسید.

مامان: قدر زنت رو بدون، واقعاً خانمه. اگه بدونی چه ذوقی داشت که

می‌خواست تو رو سوپرایز کنه و برات تولد بگیره.

لبخندی زدم و گفتم:

-من نوکر همه‌تون هستم!

فرا:

بعد از این که من و مهدی هم رو پیدا کردیم با مهرداد برگشتم ایران. بعد از سه سال حامله شدم و مهران رو به دنیا آوردم.

آیلا جون هم پسری به دنیا آورده بود که کپ فرهاد بود و اسمش رو گذاشت فرنوش.

سالی دو یا سه بار به خونوادم توی تورنتو سر می‌زنم و اون‌ها هم به من سر می‌زنن.

از اینکه به مهدی رسیدم خدا رو روزی هزاران بار شکر می‌کنم و عضو نمازگزاران شدم.

به تنها عشق زندگیم خیره شدم. با این که چهل و چهار سال سن داشت، ولی به حدی جذاب و خواستنی بود که چشم برداشتن ازش غیر ممکن بود.

اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من

دل من داند و من دانم و دل داند و من

خاک من گل شود و گل شکفت از گل من

تا ابد مهر تو بیرون نرود از دل من

۱۴۰۲/۲/۲۹

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98ia_com

